در غرب خبری نیست

اریش ماریا رمارک

ترجمهٔ سیروس تاجبخش



در غرب خبری نیست

در غرب خبری نیست

اریش ماریا رمارک
ترجمهٔ سیروس تاجبخش



تهران، ۱۳۵۴

This is an authorized translation of
ALL QUIET ON THE WESTERN FRONT
(Im Westen Nichts Neues)
by Erich Maria Remarque.

Published by Fawcett World Library, New York.

Tehran, 1975

چاپ اول: ۱۳۴۶

چاپ دوم: ۱۳۴۸

چاپ سوم: ۱۳۵۴

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شمارهٔ ۳۰۶-۳۰۸

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج‌هزار نسخه در چاپخانهٔ سکه به‌طریق افست
چاپ ودر شرکت افست (سهامی خاص) صحافی شده است

مقدمهٔ مترجم

ازیش ماریـا رمارک (Erich Maria Remarque) در بیست و دوم ژوئن سال ۱۸۹۸ در اُزنابروك آلمـان به‌دنیا آمد. تحصیلات نخستین را در اُزنابروك به‌انجام رسانید و وارد دانشگـاه مونستر شد. جوانیش همزمان باجنگ اول جهانی بود و به‌زیر پرچم خوانده شد تادر جبههٔ غرب نبرد کند.

پس از جنگ به‌آلمان باز گشت و درپی روزی به هرکار دست زد: معلم شد، مکـانیکی اتومبیل کـرد، در مسابقات اتومبیل راننـده و دست‌آخـر خبرنگار روزنامه شد. در سال ۱۹۲۹ اولین اثـرش به‌نام «در جبههٔ غرب خبری نیست» منتشر شد و نامش در سراسر عالم پیچید. داستانش روان و ساده بود ومردم همهٔ کشورهای جهان را یکسان از وحشت جنگ‌آگاه کرد. پس‌از آن داستان «راه بـازگشت» را در سال ۱۹۳۱ نوشت کـه در واقع دنبالهٔ داستان زندگی همان سربازان فرسودهٔ آلمانی بود که اینك به‌دنیای متمدن باز گشته و برای هماهنگ‌کردن خویش بااجتماع تلاش می‌کردند. این‌کتاب تصویر واقعی

مردان جوانی است که به‌آغوش خانواده و مدرسه باز می‌گردند ولی سایهٔ هولناك جنگ و شکستها وتغییراتی که در طبیعت آنها ظاهر شده رهایشان نمی‌کند.

این‌کتاب چون‌کتاب نخستین مورد بحث سخن سنجان نشد لیکن محبوبیتی شگفت کسب نمود.

بین سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ رمارك خانه‌ای در سویس بنا کرد و برآن بود که حتی موقتی در آن زندگی کند لکن رژیم نازی کتابهای اورا که برضد جنگ نوشته شده بود در آلمان توقیف کرد و تابعیت آلمانی او را لغو نمود. درسال ۱۹۳۹ به‌امریکا مهاجرت کرد و تبعهٔ آنجا شد. ازکتابهای بعدی‌او سه‌دوست «۱۹۳۷» آب‌آورده «۱۹۴۱» وطاق‌نصرت «۱۹۴۶» را می‌توان نام برد که همگی دربارهٔ حوادث اروپا نگاشته شده است. داستانهای رمارك سیل پول را به سویش روان ساخت و فیلمهای پرفروش از روی آنها تهیه گردید. فیلم «درغرب خبری نیست» سالها موفقترین فیلم جهان بوده است. رمارك در سال ۱۹۷۰ درگذشت.

* * *

اریش ماریا رمارك درکتاب «در جبههٔ غرب خبری نیست» بانگاهی خشك و واقعبینانه به‌کوچکترین لحظات وحشت وبیدادگری، پلیدی وفرومایگی وحشیگری ورقت و ترس و بزرگمنشی سرگذشت گروهی از سربازان جوان و سرگردان آلمانی را می‌نویسد که در پیچ وخم گرداب آخرین روزهای جنگ اول جهانی نومیدانه جنگیدند و رنج کشیدند.

گیرایی این داستان پرشکوه در اصالت و سندیت دردناك آن نهفته است چونکه نویسنده خود ناگزیر شد که به‌لباس سربازی درآید ودر ارتش آلمان خدمت کند. و خود در جهنمی که چنین گویا و روشن در کتاب «در جبههٔ غرب خبری نیست» بیان کرده زندگی کرد واز گیرودار آن جان سالم به‌در برد.

این کتاب نه‌اتهام است ونه‌اعتراف ونه به‌هیچ‌وجه یك ماجرای قهرمانی است. زیرا مرگ برای کسانی که باآن دست به‌گریبانند ماجرا به‌شمار نمی‌آید. این کتاب از نسلی از انسانها سخن می‌گوید که چگونه جسمشان را از مهلکه به‌در بردند ولی زندگیشان در جنگ نابود شد.

اندك است شمارهٔ داستانهایی که چون داستان غم‌انگیز و برجستهٔ «در جبههٔ غرب خبری نیست» به‌چنین پیروزی جاودان و نهایت تحسین همگان رسیده باشد.

این کتاب که به‌گفتهٔ سخن‌شناسان سراسر جهان نهایت‌قدرت بشر درنوشتن داستانهای جنگی درقرن بیستم است تاکنون به‌بیست و پنج زبان ترجمه شده وبیش از پنج ملیون‌نسخه از آن به‌فروش رسیده است.

فصل اول

ما در پنج میلی پشت جبهه در حال استراحت هستیم. از دیروز به‌ما راحت‌باش داده‌اند و حالا شکمهامان تا خرخره از گوشت‌گاو و لوبیا پخته پراست. حسابی سیر و مستیم. هرکس یك یقلاوی پر خوراك هم برای شام شب پس‌دست گذاشته. تازه اینها همه هیچ به‌هرکدام از ما دو جیره سوسیس و نان سربازی رسیده است‌که خودش آدم را حسابی روبه‌راه می‌کند. مدتها بود چنین بساطی به‌خودمان ندیده بودیم. آشپز مو قرمز گروهمان پشت سرهم به‌ما التماس می‌کند که‌بیشتر بخوریم. اوبه‌هرکس که از جلوش رد می‌شود باملاقه اشاره می‌کند که «بیا جلو» وآن‌وقت مقداری خوراك توی‌ظرف اوخالی می‌کند. با این حال مات‌ومبهوت مانده‌که چطور پاتیل را به موقع برای درست کردن قهوه خالی کند. «تادن» و «مولر» هرکدام یك لگن گیر آورده وتامی‌شد خوراك جا کرده‌اند وپس دست‌گذاشته‌اند. تادن‌از روی شکمپرستی هول‌می‌زند و مولر از روی احتیاط. اما تادن این همه خوراك را چطور می‌خواهد توی شکمش جا دهد خودش یك‌جور

چشمبندی است. چونکه او از لاغری دست عنکبوت را از پشت بسته و دنده‌هایش مثل دنده‌های شنکش بیرون زده است.

از همهٔ اینها عشقیتر موضوع سیگار ودود است که به‌هرنفر دوبرابر جیره روزانه رسیده. ده سیگار برگ بیست سیگار معمولی و دوتکه برگ تنباکو برای جویدن. خودش خیلی است. من‌سهم تنباکوی خودم‌را باسیگارهای کات‌چینسکی مبادله کردم وحالا چهل‌تا سیگار دارم که می‌توانم یك‌صبح تاشب دود کنم.

این را هم باید بگویم که این نعمت بادآورده حقاً مال ما نیست و ما باید آن را مدیون یك اشتباه لپی باشیم و الا پروسیها این قدرها دست و دل‌باز نیستند.

چهارده‌روز پیش پستها عوض‌شد وما مأمور شدیم سنگرهای خط اول جبهه را تحویل بگیریم. در طرفهای ما به‌طور کلی سکوت و آرامش برقرار بود. به‌طوری که سررشته‌دار گروهان که در اردو مانده بود برای همهٔ نفرات درخواست خواربار کرد و برای یك گروهان کامل صدوپنجاه نفری خوراك تدارك دید. روز آخر بود که یکهو آتش توپهای صحرایی انگلیسیها به مواضع ما باز شد و آن‌همه آتشبار آن‌قدر موضع ما را کوبیدند تاتلفات سنگینی به‌ما وارد شد و تنها هشتاد نفر از گروهان صدوپنجاه نفری ما توانست سالم به‌اردو برگردد.

دیشب وقتی که به‌اردو رسیدیم هرکس به‌گوشه‌ای افتاد و خروپفش هوا رفت: راستش را بخواهید کات‌چینسکی بد نمی‌گفت که: «اگر می‌شد آدم فقط یك خرده بیشتر بخوابد جنگ آن‌قدرها هم بد نبود.» اما در

خط جبهه خواب حکم کیمیا را دارد و انصافاً چهارده روز بیخوابی یکبند آدم را ازپای درمی‌آورد.

ظهر که شد سروکله بچه‌ها تك‌تك از اتاقهای سربازخانه پیدا شد. نیم‌ساعت بعد یقلاوی به‌دست دم در آشپزخانه اردو که بوی چربی و غذا ازدر ودیوارش می‌بارید صف کشیده بودیم. معلوم است که گرسنه‌ترها سر صف را گرفتند. اول آلبرت‌کروپ نیم‌وجبی که از بقیهٔ بچه‌هابیشتر چیز سرش می‌شد وبه‌همین جهت زودتر سرباز یکم شده بود دوم مولر که هنوز هم دست از سر کتابهای دبیرستان برنداشته بود ودائم خواب جلسه امتحان را می‌دید و زیر آتش بمب و خمپاره هم زیرلب درس فیزیك زمزمه می‌کرد سوم لر که‌ریش توپی گذاشته بود و دلش برای زنهای جنده‌خانه مخصوص افسران لك زده‌بود وچهارم خود من یعنی پل‌بومر. هرچهارنفر نوزده سال بیشتر نداشتیم و هرچهار نفر ازپشت نیمکتهای یك کلاس داوطلب خدمت شده بودیم.

پشت سر ما بار بچه‌های خودمان بودند: اول تادن مردنی قفلساز همسن وسال خودمان و پرخورترین رفقا. ماسوره وقتی که سر غذا می‌نشست مثل ملخ بود و وقتی که‌پا می‌شد عین‌کنهٔ آبستن پشت‌سر او «هائی‌وست‌هاوس» معدنچی جا گرفته بود. او هم نوزده سال داشت و مثل آب خوردن یك‌نان سربازی‌را درسته لای مشتش می‌گرفت و می‌پرسید: «اگه گفتی چی تو دستمه؟» پشت سر وست‌هاوس «دترینگك» دهاتی ایستاده بود که هیچ فکر و ذکری نداشت جز مزرعه‌اش و عیالش. آخرتر از همه سردسته ما استانیسلوس کات‌چینسکی بود که چهل سال

از خدا عمر گرفته ناقلا وآب زیرکاه و مثل فولاد قرص و محکم بود. صورت خاکیرنگ چشمهای آبیرنگ و شانه‌های خمیده داشت. هرجا که‌هوا پس‌بود یاغذای خوب پیدا می‌شد ویا کار بی‌دردسری بود انگار باد به‌یك چشم برهم زدن اورا خبر می‌کرد.

خلاصه جلو در آشپزخانه قرق بچه‌های خودمان بود دیگر داشت کم‌کم حوصله‌مان سر می‌رفت چون آشپز انگار نه‌انگار که مارا می‌بیند.

بالاخره صدای کات‌چینسکی بلند شد و فریاد زد: «میگم هنری بهتر نیست در دیگو ورداری؟ لوبیاها ازحال رفتن.»

آشپز باچشمهای خمار سرش را تکانی داد: «تا همه‌تون جمع نشین فایده‌ای نداره» نیش تادن تابناگوش باز شد: «خوب پس همه جمعیم.»

یارو باز هم اعتنایی نکرد گفت: «شماها بله اما بقیه چی؟»

«بقیه امروز از تو جیره نمی‌گیرن. اونا الان یاتو بهداری دارن زخماشونو می‌بندن و یانفس کشیدن یادشون رفته.»

آشپز که انگشت به‌دهان حیران مانده بود من‌منی کرد: «اما آخه من برای صدوپنجاه نفر غذا پختم...»

کروپ سقلمه‌ای به‌پهلویش زد: «عوضش امروز شکمی از عزا درمیاریم. یاالله. بکش ببینیم!»

یك‌دفعه فکری به‌کلهٔ تادن زد. مثل اینکه جنی شده باشد موهایش عین جوجه‌تیغی سیخ شد. چشمهایش تنگ شد و شروع به‌برقزدن کرد لب‌و لوچه‌اش جمع شد وزیر

لب من‌منی کرد: «ببینم! پس از قرار معلوم نون هم صدو پنجاه‌تا داریم؟ هان؟»

آشپز بی‌اراده و سردرگم سری پایین آورد.

تادن آستین اورا چسبید: « سوسیس چی؟»

سرآشپز موقرمزدوباره تکان خورد.

آرواره‌های تادن دیگر داشت می‌لرزید: «توتون؟»

ـ « بعله همه‌چی.»

نیش تادن دوباره باز شد: «اینو بهش میگن جشن لوبیا! همش مال خودمونه! به هرنفرمون... صبرکن بینم... بعله دوتا جیره.»

موقرمز ازجا پرید: «اینو کور خوندی داداش!»

هنوزحرفش‌تمام‌نشده‌بود که همه ازجا در رفتیم و شروع به‌داد و فریاد کردیم. صدای کات‌چینسکی دوباره بلند شد: « کی میگه کور خوندیم؟ هویج‌خان گندیده؟»

ـ «صدوپنجاه‌تا جیره‌رو به‌هشتاد نفر نمی‌دن.»

مولر غرید: «حالا نشونت می‌دیم که می‌دن یا نمی‌دن.»

اما موقرمز هنوز خر خودش را سوار بود: « من این حرفها سرم نمیشه شماها هشتاد نفرین منم بیشتر از هشتادتا جیره نمیدم.»

کات‌چینسکی عصبانی شد: «حالا نمیشه یه‌دفعه تو عمرت آقایی کنی. تو برای گروهان دوم خواربار تحویل گرفتی نه برای هشتاد نفر. گروهان دوم هم یعنی ما.»

از هرسمت به‌یارو فشار آوردیم. هیچ کس از او دل خوشی نداشت چون بخاطراو دو وعده غذای مابیموقع و یخ کرده به‌سنگر رسیده بود. تاشلیك توپ و خمپاره

شروع مـی‌شد دیگر زورش می‌آمد آشپزخـانه را حرکت دهد و نزدیك گروهان دایر کند. به‌همین جهت مقسم‌های ما برعکس مقسم‌هـای گروهانهای دیگر یك میدان مشق راه می‌رفتند تاپیاله‌های آبگوشت‌را به‌سنگر برسانند. «بولکه» آشپز گروهان اول عجب بچه نازنینی بود. باآنکه حیوانك مثل خوك چاق و خپله بود ولی باز به موقعش دیگهـای غذا را تاخط اول جبهه می‌رساند.

دیگر خون همه‌مان به‌جوش آمده بود واگر سروکلهٔ فرمانده گروهان ازدور پیدا نشده بود فی‌المجلس حقش را کف دستش می‌گذاشتیم. ستوان از جریان بگومگوی ما پرس‌جو شد اما فقط گفت: «بله دیروز تلفات ما خیلی سنگین بود.»

بعد نگاهی توی دیگ انداخت: «مثل اینکه لوبیاها بد نشده.»

موقرمز باسر تصدیق کرد: «آخه امروز گوشت و دنبه هم قاطیش کردم.»

ستوان مارا وارنداز کرد. او نه‌تنها افکار ما را می‌دانست بلکه از خیلی چیزهای دیگر هم باخبر بود چون او یادرجه سرجوخگی وارد این گروهـان شده بود وبعد کم‌کم به‌ستوانی رسیده‌بود. ازنو در دیگ‌را برداشت وبو کشید. بعد همین‌طور که می‌رفت گفت: «همهٔ جیره‌ها را تقسیم کنید. حق به‌حق‌دار میرسه. یك بشقاب پرهم برای من بیارید.»

موقرمز از کنفی مثل خر توگل وارفته بود وتادن مثل اجنه دورش بالا و پایین می‌پرید و رنگ گرفته بود:

ــ «مگـه از کیسه تـو میره پفیوز. انگـار انبار

خواربار ارث میراث پدرشه! یالله شروع کن. بپا اشتباه نشمری.»

موقرمز طاقت نیاورد واز جا در رفت: « تو دیگه حیف‌نون برو گورتو گم کن!»

او وقتی زورش نمی‌رسید فوراً لنگ می‌انداخت و مثل موم می‌شد. بعداز رفتن فرمانده چنان قیافه‌ای گرفت که انگار خودش از اول باما همصدا بوده. بعد بااجازه خودش یکی سه‌سیر ونیم هم عسل مصنوعی بین ما تقسیم کرد.

* * *

امروز روز خیلی خوبی است. پست هم رسیده و می‌شود گفت هرکس یکی دوتایی نامه دارد.

کروپ پاکتی را پاره می‌کند وکاغذش‌را می‌خواند: «کانتورك به‌همه سلام رسونده.»

همه می‌خندیم. مولر ته سیگارش را دور می‌اندازد و می‌گوید: «خیلی دلم می‌خواست الان اینجا بود.»

کانتورك معلم سابق ما آدم کوچولوی زبر و زرنگی بود که همیشه کت دم دراز خاکستری می‌پوشید؛ پوزه‌اش مثل پوزهٔ موش دراز و باریك بود. قد و سیکلش هم به هیکل اشتوس می‌خورد که به «شمر پادگان کلوستربرگ» معروف شده است. راستی چرا بیشتر گرفتاریها و ناراحتیهای مردم را آدمهای نیم‌وجبی علم می‌کنند. اینها ازمردم تنومند زبرو زرنگتر و یك دنده‌ترند. من همیشه گوش به‌زنگ بودم‌که گیر فرمانده‌های کوتوله نیفتم چون

بیشترشان اجنه انضباطی و خشکی از آب در می‌آیند.

کانتورك آن‌قدر سر کلاس برای ما نطقهای عریض و طویل‌کرد تا بالاخره همهٔ شاگردهای کلاس دنبالش راه افتادند و به حوزه نظام‌وظیفه رفتند و داوطلب شدند. هنوز که هنوز است قیافهٔ او از نظرم دور نمی‌شود که از پشت عینك ذره‌بینی به‌ما زل‌زده بود وباصدای تکاندهنده‌ای می‌گفت: «رفقا نمی‌خوایین داخل خدمت بشین؟»

احساسات این معلمها همیشه توی جیب جلیقه‌شان است و هرساعتی از روز که دلشان بخواهد فی‌المجلس آن‌را تحویل آدم می‌دهند. اما آن‌روزها کی به‌فکر این چیزها بود.

از میان بچه‌ها فقط «ژوزف بهم» خپله و بدترکیب بود که هی دل‌دل می‌کرد و راه دستش نبود که داوطلب شود. اما دست‌آخر او هم زور زورکی تن به قضا داد؛ چون می‌ترسید از دسته‌مان بیرونش کنیم. شاید خیلی ازبچه‌ها مثل ژوزف فکر می‌کردند اماراستش را بخواهید هیچ‌کس دل و جرئت آن را نداشت که دستش را رو کند. چون آن روزها همه حتی پدر و مادرها هم عبارت «بزدل و بی‌غیرت» را خوب بلد بودند. آن روز روح هیچ‌کدام از ما خبردار نبود که به‌چه راهی قدم می‌گذاریم. فقیر و بیچاره‌ها از بقیه داناتر بودند. آنها خوب می‌دانستندکه جنگ جزبدبختی عاقبت‌دیگری ندارد. ومزه بدبختی راهم که حسابی چشیده بودند. اما پولدارها سرشان به کار و کیف خودشان گرم بود. راستش همین پولدارها اگر کمی فکر می‌کردند می‌فهمیدند که جنگ روی زندگی آنها

بیشتر اثر می‌گذارد.

کات چینسکی عقیده داشت که بیخبری این عده نتیجه تربیت آنهاست که ابله بارشان آورده.

بگذریم. ژوزف بهم اولین کسی بود که توی جنگ نفله شد. توی یك حمله گلوله به چشمش خورد و افتاد ما هم همانجا ولش کردیم بمیرد. ما نمی‌توانستیم او را با خودمان ببریم چون با دستپاچگی داشتیم عقب‌نشینی می‌کردیم بعداز ظهر که شد یك‌دفعه صدای آه و ناله‌اش را شنیدیم و دیدیم‌که دارد کورمال‌کورمال خودش را روی دست و پا می‌کشد و به‌طرف ما می‌آید. معلوم شد فقط بیهوش شده بود. اما از آنجا که جایی را نمی‌دید و درد لامروت هم دیوانه‌اش کرده بود خوب سینه‌خیز نکرد و تیر خورد و پیش از آنکه کسی بتواند او را به داخل سنگر بیاورد جلو چشم ما جان داد.

خون او به‌گردن کانتورك نبود. نه ما هم منکرش نیستیم. اگر قرار باشد هرگناهی را به‌گردن کسی بیندازیم کار دنیا به‌کجا می‌کشد؟ کانتورکها زیادند صدها و هزارها کانتورك هستند که خیال می‌کنند راه درست فقط یکی است و آن هم همان است که آنها می‌دانند.

بله همین خیالهاست که زندگی ما را به لجن و کثافت کشیده.

پسر بچه‌های هیجده‌ساله را آنها بایستی سردستگی و رهبری می‌کردند تا در جادهٔ زندگی به عالم کمال، عالم کار، وظیفه و فرهنگ و دانش و ترقی برسند. درست است که بیشتر وقتها آنها را دست می‌انداختیم وسرشان

مسخرگی درمی‌آوردیم اما از ته‌قلب به‌آنها ایمان داشتیم. مفهوم سرکَردگی و بالادست بودن کـه آنها نمایندهٔ آن بودند در مغز ما به تیزبینی بیشتر و آگاهی انسانی‌تری همراه بود. اما با دیدن اولین کشته پایه‌های این اعتقاد شکست و درهم فروریخت. بایستی قبول کنیم که نسل ما درستتر از نسل آنهاست. آنها فقط در جمله‌پردازی و مهارت از ما جلو بودند. اما اولین بمباران این اشتباه ما را هم کف دستمان گذاشت. و آتش همان بمبها دنیایی را که آنها برای ما طرحریزی کرده و ساخته و پرداخته بودند درهم کوبید و خاکستر کرد.

زمانی کـه آنها هنوز داشتند می‌نـوشتند و جمله می‌ساختند ما خون ومرگ می‌دیدیم. زمانی‌که آنها هنوز بـا صدای رسا نصیحت می‌کردنـد که خدمت بـه وطن بزرگترین خدمتهاست ما خوب فهمیده بودیم که خوف مرگ از آن هـم بزرگتر است. با وجود این نـه تمرد کردیم و نـه فراری شدیم و نـه ترسیدیم ـ گفتن ایـن اصطلاحات برای آنها چقدر ساده و آسان بود. ما هم به اندازه آنها وطنمان را دوست داشتیم. ما جانمان راکف دست گذاشتیم و به آب و آتش زدیم اما توانستیم خـوب را هم از بد تشخیص بدهیم بله یکدفعه چشمهامان بینا شد و همه چیز را دیدیم. دیدیم که از دنیای آنها دیگر چیزی باقی نمانده و دیدیم که به‌طور ترسناکی یکه و تنها هستیم و یکه و تنها باید گلیم خـودمان را از آب بیرون بکشیم.

* * *

قبل‌از آنکه به‌عیادت کمریش برویم آت‌وآشغالهای او را جمع‌وجور کردیم «در راه خانه حتماً به‌دردش می‌خوردند.»

در پست امدادی محشری برپاست. مثل همیشه بوی اسید فینیك و اتر با بوی عرق پا و بدن قاطی شده بخار خفه‌کننده‌ای درست کرده است. بیشتر ما در سربازخانه به‌این بوها عادت کرده‌ایم اما در اینجا آدم می‌خواهد خفه شود. ازحال کمریش پرس‌وجو می‌شویم... مارا به‌یك اتاق دنگال می‌برند که کمریش در گوشه آن افتاده. از دیدن ما شادی بیرنگی توی چشمهایش می‌دود و ناامیدانه تقلا می‌کند. بعد معلوم می‌شود درعالم بیهوشی ساعتش را هم زده‌اند.

مولر سری تکان می‌دهد: «آخه مگر هی به‌تو نگفتم آدم نباید ساعت به‌این خوبی‌رو اینجاها ببنده.»

مولر عین خروس بی‌محل می‌ماند چیزی سرش نمی‌شود و گرنه باید زبانش را نگه می‌داشت. مثل روز معلوم است که کمریش دیگر از آن اتاق زنده بیرون نمی‌رود. پس اگر ساعتش پیدا شود یانشود برای او چه توفیر می‌کند. فوقش این است که آن را برای زن و بچه‌اش می‌فرستند.

کروپ می‌پرسد: «فرانس اوضاع چطوره؟»

سر کمریش پایین می‌افتد.

ـ «ای‌بدك نیست... اما پام. از درد پا دارم می‌میرم.»

به‌روتختی کمریش نگاه می‌کنیم... یك سبد جا آشغالی سیمی را دمرو نزدیك نشیمنگاه روی رانش

گذاشته‌اند وروتختی را مثل گنبد روی آن کشیده‌انـد. اگر بانوك پا بـه‌قلم پـای مولر نکوبیده بودم بندرا آب داده بود وآنچه پرستار بیرون در گفته‌بود بازگو می‌کرد. پرستار به ما گفته بود که پـای کمریش را بـریده‌اند. صورت کمریش مثل مرده بی‌خون، زرد و ترسناك است. آن چینهای وحشتناکی را که همهٔ مـا می‌شناسیم تـوی صورتش پیدا شده. ما این چینها را صدها بار به‌چشم خودمـان دیده‌ایم. راستش به‌آنهـا نمی‌شود چین گفت. آنها علامت هستند. علامت مرگ. رمق زندگی دیگر زیر پوستش نمی‌جنبید جانش به‌لب رسیده. مرگ از داخل رگ‌وپی‌اش مثل خوره پیشروی می‌کند. چشمهایش از حدقه در آمده و انگار از دنیا برگشته‌اند نگاه کنید این کمریش است. رفیق خودمان که‌همین دوسه‌روز پیش باما گوشت‌اسب‌کباب می‌کرد وباهم‌کنار توپهاچمباتمه می‌زدیم. بله این کسی که جلو ما افتاده همان کمریش است. ولی آیـا راستی خود اوست؟ شکلش از دنیـا برگشته و مثل عکسی که دوبار روی یك شیشه عکاسی انداخته بـاشند مات وتار شده است. حتی صدای او بوی مرگ می‌دهد.

یاد آن روزی می‌افتم کـه با هم عازم جبهه شدیم. مادرش که زن چاق وتپلی بود به‌ایستگاه راه‌آهن آمده بود که پسرش را بـدرقه کند. مثك سیل اشك مـی‌ریخت و صورتش پف کرده بود. کمریش از اینکه می‌دید مادرش از بقیه مادرها بیشتر ضجه مویه می‌کند کنف شده بود. آخر زن بیچاره داشت مثل جزغاله آب می‌شد. چشمش که به‌من افتاد دیگر ول‌کن معامله نبود. پشت‌هم بازوی من‌را می‌چسبید و التماس می‌کردکه توی میدان جنگ ازپسرش

مواظبت کنم. راستی که صورت فرانس از صورت یك پسربچه هم صافتر بود. استخوانهایش آن‌قدر نرم بودند که پس‌از چهار هفته راه‌پیمایی باکوله‌پشتی تمـام کف پاهایش پینه بست. اما مگر می‌شود آدم در میدان جنگ مواظب یکی دیگر هم باشد!

کـروپ می‌گوید: «فرانس می‌فرستمت خونه اگـه می‌خواستی مرخصی بری بـاید دست‌کم سه یاچهار مـاه معطل می‌شدی تانوبتت بشه.»

کمریش سرش را تکان می‌دهد. من طاقت ندارم به دستهایش نگـاه کنم. مثل آن است که آنهـا را از موم ریخته باشند. زیر ناخنهایش از گل و کثافت سنگر بـه رنگ آبی تیره مثل قیر کبره بسته است. از فکر اینکه این ناخنها پس‌از مرگ کمریش توی قبر مثل علفهای سرداب باز هم قـد می‌کشند و بلند می‌شوند مو بـه‌تنم راست شده. هرچه سعی می‌کنم این فکرهارا از خودم دور کنیم برعکس بیشتر جلو چشمم سبز می‌شوند. بـه‌نظرم می‌آید که این ناخنها در تاریکی قبر هی قد می‌کشند و مثل پیچ سر بطری فر می‌خورند ودرازتر می‌شوند. بعد موهای سرش هم‌مثل علفهایی‌که درخاك پرقوت زود رشد می‌کنند روی جمجمه پوسیده‌اش قـد مـی‌کشند و رشد می‌کنند درست مثل همان علفهایی که‌گفتم آخ خدایا آخر چطور ممکن...

مـولر روی کمریش خم می‌شود: «فـرانس اسباب اثاثیه تورو با خودمون آوردیم.»

کمـریش بادست اشاره مـی‌کند: «بذارشون زیر تخت‌خواب.»

مولر بقچه‌بندی اورا زور می‌دهد و بعد بایك‌جفت چکمه خلبانی برمی‌گردد. چکمه‌ها از آن چکمه‌های عالی انگلیسی است که از چرم زرد خیلی نـرم دوخته شده. تازیر زانو می‌رسد و از پایین تابالا بند می‌خورد ــ این ازآن چیزهای خوبی است که دل آدم را آب می‌کند.

دل مولر برای این چکمه‌ها لك زده بود واز نگاه کردن به‌آنها قند توی دلش آب می‌شود. چندین بار کف آنها را باتخت پوتینهای نخاله خودش جفت می‌کند وبعد می‌گوید: «فرانس یعنی می‌خوای اینارم باخودت ببری؟»

هرسه همین فکر را می‌کنیم تازه اگـر حالش هم خوب می‌شد فقط یك لنگه از چکمه‌ها به‌دردش می‌خورد. پس چکمه‌ها حیف بود وحیف هم هست که توی بیمارستان بماند. چون اگر کمریش بمیرد پرستارها جابه‌جا کلك آنها را می‌کنند و صاحب چکمه می‌شوند.

مولر باز می‌گوید: «اینهارا برای ما نمیذاری؟»

کمریش دلش نمی‌آید. از دار وندار دنیا فقط این چکمه‌ها به‌دلش بسته‌اند.

مولر فکر بکری می‌کند: «خوب میشه باپوتینهای من عوض بدل کنیم آخه اینـا تو جبهه خیلی بـه‌درد آدم میخورن.»

اصرار فایده‌ای ندارد یك‌ودو هم‌برای‌حال کمریش خوب نیست.

بانوك پوتین به‌پای مولر می‌کوبم. کنف می‌شود و بالب لوچه آویزان چکمه‌هـای عزیزدردانه را زیر تخت می‌گذارد. یك‌خرده دیگر هم صحبت می‌کنیم و بعد بلند می‌شویم:

ـ «شادباشی فرانس.»

بعد بـه‌کمریش قول می‌دهم کـه فردا دوباره بـه دیدنش بروم.

مولر هم همین‌طور چون تمام فکر و ذکرش پیش چکمه‌های بند بندی است و می‌خواهد سر بزنگاه حـاضر باشد.

کمریش ناله می‌کند. تبش بالا رفته. بیرون اتاق یقه یك پرستار را می‌گیریم ودست به‌دامنش می‌شویم که یك آمپول مرفین به‌کمریش بزند.

اما او روی مارا زمین می‌اندازد: «اگه بنا بود به هرکدامشون یه مرفین بزنیم یك آب‌انبـار مرفین لازم داشتیم.»

کروپ به‌طرف اوبراق می‌شود: «پس شماهاکارتون اینه که فقط به‌افسرا برسین.»

فوراً میانه را می‌گیرم و یك سیگار بـرگ بـه او تعارف می‌کنم، می‌گیرد.

می‌پرسم: «یعنی شما این اجازه‌رو دارین که بـه هرکی بخواین مرفین‌بزنین؟» به‌رگ‌غیرتش بر می‌خورد: «اگه باورت نمیشه پس اصلا چرا می‌پرسی؟»

چندتا سیگار دیگر توی مشتش می‌گذارم: «پس بیا و آقایی کن...»

می‌گوید: «خوب اگه برای گل روی تو نبود...»

بعد کـروپ هم بـااو داخل اتـاق مـی‌شود. چون حرفش را باور نکرده بود. ما بیرون در چشم انتظـار می‌مانیم.

مولر دوباره حرفِ چکمه‌ها را پیش می‌کشد: «پسر

عجب قد پای منه انگار از اول به‌پاهای من قالب گرفتنشون. پاهام تو این پوتینای لاکردار هی‌تاول میزنه و پینه می‌بنده. یعنی میگین تا فرداآخروقت خدمت زنده میمونه؟ اگه امشب تموم کنه کلك چکمه‌ها کنده‌س...»

کروپ برمی‌گردد و می‌پرسد «خیال میکنین...؟»

مولر با اطمینان می‌گوید: «تموم شد.»

به‌طرف اردو راه می‌افتیم. من به‌فکر نامه‌ای هستم که باید فردا برای مادر کمریش بنویسم. از این فکر تنم یخ کرده است. دلم می‌خواست مشروب بود یك گیلاس می‌زدم... مولر علفها را می‌کند وبادندان می‌جود. یکهو کروپ سیگارش را به‌زمین می‌کوبد و مثل وحشیها زیر لگد له می‌کند بعد باقیافه هاج‌واج وخرد شده به‌دور وبر نگاه می‌کند و بریده بریده می‌گوید: «بیشرفها! ای بی‌ناموسها!»

مدتی همین‌طور راه می‌رویم. کروپ کم‌کم آرام می‌شود. ما خوب می‌دانیم این چه‌جور حمله‌ای است: حمله خون. اینجا توی میدان جنگ خون گاهی جلو چشم آدم را می‌گیرد.

مولر از کروپ می‌پرسد: _«راستی کانتورك‌چی نوشته بود.»

کروپ می‌خندد: «به‌ما لقب جوانان آهنین داده.»

هرسه به‌تلخی به‌خنده می‌افتیم. کروپ مثل مسلسل فحش می‌دهد: دلخوشی او این است‌که اقلا می‌تواند فحش بدهد.

کانتورك ما را جوانان آهنین می‌داند. بله این عقیده او و هزاران کانتورك دیگر است! جوانان آهنین!

جوانان! هنوز هیچ‌کدام از ما به بیست‌سالگی نرسیده‌ایم اما جوانی؟ جوانی مدتهاست مرده. ما دیگر پیر هستیم. پیر و فرسوده.

فصل دوم

وقتی فکر می‌کنم که در کشو میز تحریرم یک نمایشنامه نیمه‌تمام به اسم «سائول» و یک مشت شعر، خوابیده به نظرم عجیب و باور نکردنی می‌آید. چه‌شبها که تا صبح بیدار نشسته و روی آنها کار کرده‌ام ـ همه ما از این جور کارها کرده‌ایم ـ اما حالا این چیزها به صورت خواب و خیال در آمده از قدرت تفکر و فهممان خارجند. از روزیکه به اینجا قدم گذاشتیم بی‌آنکه خود خواسته باشیم زندگی گذشته از ما فاصله گرفت. گاه می‌کوشیم که در عالم خیال به گذشته‌ها برگردیم علت این جدایی‌را پیدا کنیم ولی هیچ‌وقت به‌جایی نمی‌رسیم. برای ما، یعنی من، کروپ و مولر ولر که هنوز خیلی جوانیم و بیش از بیست سال نداریم و به قول کانتورک «جوانان آهنین» هستیم همه چیز گنگ و تاریک است. سربازهای مسن‌تر به زندگیهای گذشته‌شان وابستگی دارند. آنها زن دارند، بچه دارند، خانه‌و زندگی وکسب و کار دارند، دلبستگی و وابستگی آنها به زندگی گذشته‌شان آن قدر قرص و محکم است که جنگ هم نمی‌-

تواند آن را پاره کند. اما برعکس ما بیست ساله‌ها جز پدر و مادر و احیاناً یك رفیقه چیز دیگری نداریم که آن هم قابل نیست. چون دراین دور و زمانه نفوذ پدر ومادر روی‌بچه‌ها تقریباً هیچ شده‌و دخترها هم‌که هنوزدستشان به‌ریش ما بند نیست. از این یکی‌دوچیز که بگذریم دیگر چیز چشم‌گیری پیدا نمی‌شود که به آن فکر کنیم جز چند خاطره خوش و چندتا سرگرمی و... محیط مدرسه. همین و بس. و امروز از همینها هم اثری نمانده است.

کانتورك می‌گفت‌که ما به‌آستانۀ زندگی رسیده‌ایم. و انگار حرفش حسابی بود. هنوز نهال زندگی ما ریشه ندوانده بود که سیل جنگ آن را از جا کند و برد. برای آنها که مسن‌ترند جنگ حکم بادخور یا مرخصی را دارد. آنهابرای زندگی بعداز جنگ نقشه‌ها می‌کشند. درحالی که ما با آن که در گیرودارش هستیم نمی‌دانیم کارمان به کجا خواهد کشید. فقط می‌دانیم که آدمهای بیخود و بیمصرفی شده‌ایم. دیگر حتی متأثر هم نمی‌شویم دلمان به حال خودمان هم نمی‌سوزد. و این عجیب و غم‌انگیز است.

* * *

مولر از به دست آوردن چکمه‌های کمریش‌عرش‌را سیر می‌کند اما ته دلش چرکین و غصه‌دار است. درست است که ما حتی از تصور پوشیدن چکمه‌های‌کمریش چندشمان می‌شود ولی نمی‌توانیم بگوییم که غم مولر از ما کمتر است چون او از آن کسانی است که به همه چیز

باعینك حقیقت‌بینی نگاه می‌کنند. اگر کوچکترین امیدی بود که کمریش بتواند از چکمه‌ها استفاده کند مسلماً مولر ترجیح می‌داد با پای پیاده روی سیمهای خاردار بدود تا چکمه‌های او را بپوشد. اما حالا حقیقت آن‌است که چکمه‌ها به درد کمریش نمی‌خورد در حالی که مولر بینهایت به آنها محتاج است. کمریش که می‌میرد و چکمه‌ها به هرکس برسد برای او فرق نمی‌کند پس چرا به مولر نرسد؟ هرچه باشد به او حلالتر است تا به مأمور بیمارستان. اگر کمریش بمیرد دیگر کاری نمی‌شود کرد این است که مولر از همین حالا در فکر است. گذشته از آن دیگر شعور و احساسی برایمان نمانده‌که مراعات این و آن را بکنیم آخر اینها همه مصنوع و ساختگیند. و ما جز حقیقت چیزی نمی‌بینیم. و حقیقت آن است که چکمه خوب در اینجا کم گیر می‌آید.

* * *

زمانی بود که ماهم آدم بودیم. روزی که برای اسم‌نویسی به‌حوزه نظام‌وظیفه رفتیم بیست نفر بودیم؛ بیست جوان همکلاس. پیش‌از رفتن به‌سربازخانه خیلیها باد به‌گلو انداخته و ریششان را برای اولین مرتبه شش تیغه کرده بودند. هیچیك از ما برای آینده نقشه‌ای نداشت. اگر هم خیال کار وکاسبی یاراه و روشی توی مغزمان داشتیم آن‌قدر درهم‌وبرهم بود که به‌درد پی‌ریزی زندگی نمی‌خورد. هنوز در مغز ما تصورات خام وطلایی زیادی بود که به‌زندگی و به‌جنگ رنگ و حالت

خیال‌انگیز و افسانه‌ای می‌داد. در مرکز پادگـان مدت ده هفته تعلیمات نظامی دیدیم چه ده‌هفته‌ای که‌بیش‌از ده سال مدرسه رفتن روی ما اثر گذاشت. کم‌کم متوجه شدیم که یك دگمه براق نظامی اهمیتش از چهار کتاب فلسفه شوپنهاور بیشتر است. اول حیرت کردیم، بعد خونمان به‌جوش آمد وبالاخره خونسرد ولاقید شدیم؛ وفهمیدیم که دور دور واکس پوتین است نه تفکر و اندیشه. دور نظم و دیسیپلین است نه هوش و ابتکار؛ و دور تمرین و مشق است نه آزادی. مـا باشور و شوق فراوان سربـاز شده بودیم اما آنها تیشه را برداشتند و تاتوانستند بـه ریشه این اشتیاق زدند. بعداز سه‌هفته برای‌ما روشن شد که اختیار وقدرت یك‌پستچی که‌لباس یراقدار گروهبانی به‌تن دارد از اختیارات و قدرت پدر و مادر و معلم وهمهٔ عالم عریض و طویل تمدن و عقل ازدوره افلاطون گرفته تاعصر گوته بیشتر است.

مثل کسی که‌تازه ازخواب بیدار شده باشد چشمها رامالیدیم و دیدیم‌که مفهوم‌کلاسیك‌کلمه وطن‌که درمدرسه یاد گرفته‌ایم اینجا عوض شده است. در اینجا کلمه وطن یعنی نداشتن شخصیت فردی وتن‌دادن به‌کـارهایی کـه پست‌ترین بنده زرخریـد هم از انجام آن ابا دارد. سلام خبردار، رژه، پیش‌فنگ، به‌راست‌راست، به‌چپ‌چپ، پاشنه کوبیدن، فحش، توهین و هزار زهرمار دیگر. اول خیال می‌کردیم اوضاع جور دیگری باید باشد؛ اما بعد معلوم شد که خیر مارا مثل یابوهای سیرك برای زورآزمایی و فداکـاری تربیت می‌کنند. امـا خیلی زود به‌این هم خو گرفتیم و دانستیم که‌بعضی چیزها به‌راستی بجا ولازمند.

اما بقیه فقط ظاهرسازی و نمایش است. سرباز این چیزهارا خوب می‌فهمد.

* * *

کلاس مارا به‌دسته‌های سه و چهار نفری تقسیم کردند وهردسته‌را به‌گروهانی فرستادند و به‌این ترتیب با ماهیگیرها و دهاتیها و کارگران هلندی دمخور شدیم و چیزی نگذشت که باآنها روی‌هم ریختیم. من و کروپ مولر وکمریش‌را به‌دسته شماره نه که‌سرکار هیمل‌اشتوس فرمانده آن بود فرستادند.

گفته می‌شد که هیمل‌اشتوس از همه سرجوخه‌های پادگان جلادتراست. خود او هم این موضوع‌را می‌دانست و به‌ناز شست خودش می‌نازید. قد کوتاه و هیکل ریزی داشت و همیشه سبیلهای کلفتش را موم می‌مالید تاشق و سربالا بایستد. دوازده سال از عمرش را در خدمت نظام گذرانده وقبل‌از آنکه داخل صف شود پستچی بوده‌است. از من و کروپ وتادن و وست‌هاوس دل پری داشت چون جسته و گریخته فهمیده بود که ما بی‌سروصدا چوب لای چرخش می‌گذاریم.

یک‌روز صبح مجبورم‌کرد چهارده دفعه رختخوابش را آنکادره کنم... هی ایراد بنی‌اسراییلی می‌گرفت و دوباره آن را به‌هم می‌ریخت. یک‌روز وادارم کرد بیست ساعت تمام ــ البته در چند جلسه ــ پوتینهای نخاله عهدبوقی را که چرمش از آهن هم سفت‌تر بود آن‌قدر مالش دهم تا بالاخره مثل دنبه نرم شد به‌طوری‌که دیگر

نتوانست از آن ایراد بگیرد. چند دفعه مرا واداشت تا کافه مخصوص درجه‌دارهارا بامسواك جارو کنم. یك‌روز هم دستور داد من و کروپ باجاروی دستی و خاك‌انداز حلبی سرتاسر محوطه پادگان را برف‌روبی کنیم. چیزی نمانده بود که از سرما سقط شویم که از خوش‌شانسی فرمانده گروهان سر رسید مرخصمان کرد و جلوی روی ما به‌هیمل‌اشتوس توپید و کنفش کرد. اما قضیه به‌ضرر ما تمام شد هیمل‌اشتوس کینه مارا بیشتر به‌دل گرفت و نتیجه‌اش این شد که شش هفته تمام روزهای تعطیل کشیك دادم و شش هفته هم مأمور نظافت خوابگاه شدم. یك روز با کوله‌پشتی و تفنگ سنگین و تمام تجهیزات وادارم کرد در مزرعه‌ای‌که شخم زده و آب انداخته بودند و آدم تا خرخره در آن فرو می‌رفت آن‌قدر خبردار قدم‌رو به پیش و به پس و سینه‌خیز و درازکش کنم تا به‌شکل یك آدم گلی درآمدم و همانجا افتادم.

چهار ساعت بعد که بنا به دستور هیمل اشتوس با لباس شسته و مرتب خودم را به‌او معرفی کردم پوست دستم به کلی رفته بود و از آن خون می‌چکید. یك بار هم من و کروپ و وست‌هاوس و تادن را در سرمای یخبندان بدون دستکش یك‌ربع ساعت به‌حالت پیشفنگ نگهداشت و خودش چهار چشمی به انگشتهای لخت ما که مثل لبو سرخ شده و به لوله تفنگ چسبیده بود زل زد تا اگـر کوچکترین حـرکتی کردیم دستور حرکت ازنو بدهد. یك شب ساعت دو بعد از نیمه شب به بهانه اینکه گوشه زیر شلواری من به قدر یك بند انگشت از لبه میز عسلی‌ای که برای تلمبار کردن لباسها گذاشته بودند بیرون زده

مجبورم کرد بایك زیرپیرهنی نازك هشت‌دفعه ازبالاترین طبقه عمارت تاوسط محوطه پـادگان بدوم و برگردم. خود بـی‌انصافش هم شانه به‌شانـه من مـی‌دوید وهـی انگشتهای لخت و یخزده پایم را با پوتینهای پراز نعل و میخش لگد می‌کرد. سر تمرین جنگ سرنیزه هم مکافات داشتیم، چون هیمل‌اشتوس عمداً می‌رفت طرف مقابل من می‌ایستاد یك نعلپاره سنگین آهنی به‌دست من می‌داد و خودش یك اسلحهٔ چوبی سبك وخوش‌دست برمی‌داشت وبه جان‌من می‌افتاد. آن‌وقت آن‌قدر به‌دست وبازوی من ضربه می‌زد تاسیاه و کبود می‌شد. یك‌روز چنان کلافه شدم که دنیا در نظرم تیره وتار شد و دیوانه‌وار به‌طرفش حمله کردم وباهمان آهن پاره چنان ضربه‌ای به‌شکمش زدم که نقش زمین شد. وقتی از دست من به‌فرمـانده گروهـان شکایت کرد فرمانده گروهان به‌ریشش خندید و بـه‌او نصیحت کرد که این دفعه بیشتر مواظب خودش باشد.

او هیمل اشتوس را خوب شناخته بود و از قرار معلوم ازناراحتی اوبدش‌هم نیامد. بالاخره سختگیریهای او کار را به جایی رسانید که در پرش از بارفیکس دست همه را از پشت بستم. صدایش که بلند می‌شد مثل بید می‌لرزیدیم با این‌حال بالاخره هم این یابوی چموش موفق نشد ما را به راه بیاورد و پوزه‌مان را به خاك بمالد.

یك روز یکشنبه که من و کروپ سطل پراز گه را گل چوب کرده بودیـم و برای خالی کـردن از مستراح سربازخانه بیرون می‌بردیم سروکله هیمل اشتوس پیـدا شد. خودش را هفت‌قلم آرایش کرده بود و اطوکشیده و شسته ورفته خیال بیرون رفتن و گردش کردن داشت. تا

ما را دید جلو آمد دستی به‌زلفهای اطوکرده‌اش کشید و گفت: «حالتون چطوره؟ شغل آبرومندی دارین!» من و کروپ به هم نگاهی کردیم و بعد پایمان پیچید و کله‌پا شدیم و سطل کثافت را روی شلوار و پاهای او خالی کردیم. فریاد هیمل اشتوس به‌عرش رفت اما چه فایده کار ازکار گذشته بود.

نعره کشید که: «میندازمتون زندان»

اما کروپ که از دست او عاصی شده بود گفت: «پیش از اینکه بریم زندان ازمون بازجویی می‌کنند ما هم میدونیم تو بازجویی چی بگیم.»

هیمل‌اشتوس دوباره‌نعره‌کشید: «میدونی داری‌باکی حرف می‌زنی؟ با یك درجه‌دار. تو شعور نداری! دیوانه! صبرکن تا در بازجویی بهت بگم دنیا دست کیه... تازه چی داری بگی؟»

کروپ همین‌طور که دستهایش پایین بود گفت: «برو و هرکاری از دستت برمیاد بکن سرجوخه.»

هیمل اشتوس که هوا را پس دید بدون آنکه حرف دیگری بزند راهش را گرفت و رفت ولی زیرلب قرقر و تهدید می‌کردکه: «اگر اون گه‌هارو بخوردتون ندادم!» اما دوران آقایی او دیگر به‌سر آمده بود. یك روز روی همان مزرعه شخم زده به‌سرش زد که قضیه سطل گه را تلافی کند و باز تمرین «خبردار» «قدم‌رو» و «درازکش» بدهد. ما هم که دستش را خوانده بودیم دستوراتش را موبه‌مو انجام دادیم. چون هرچه باشد دستور دستور است و باید آن را اطاعت کرد. اما چه اطاعتی حرکات را آن‌قدرکش دادیم تا بالاخره هیمل اشتوس ذله شد.

خیلی آهسته اول زانوها را زمین می‌گذاشتیم بعد دستها را و الی آخر. هنوز به‌وسطهای یك حرکت نرسیده بودیم که کفرش بالا می‌آمد و دستور حرکت بعدی را می‌داد. خلاصه آن‌قدر زور به‌صدایش آورد که گلویش گرفت در حالی‌که ما هنوز حتی بدنمان هم گرم نشده بود. از آن روز به بعد دیگر دست ازسر ما برداشت. گو اینکه همیشه ما را «نره‌خر» صدا می‌کرد اما معلوم بود که از ما حساب می‌برد، لحن صدایش احترام‌آمیز بود.

در آنجا درجه‌دار زیاد داشتیم. بیشترشان هم آدمهای خوبی بودند. اما همه آنها سعی می‌کردند هرطور شده پست بی‌دردسر مرکز را از دست ندهند. تنها راه نگهداشتن این پستها هم اظهار وجود و سختگیری نسبت به سربازهای جدید بود.

خلاصه در سرتاسر پادگان هرچه نظافت‌کاری و خرحمالی پیدا می‌شد به گردن ما می‌انداختند. گاهی آن‌قدر کلافه می‌شدیم که فریادمان به آسمان می‌رفت. خیلی از بچه‌ها زیر فشار کار مریض شدند همین ولف بیچاره آخرش از عفونت ریه مرد. با تمام این حرفهاما شانه از زیر بار وظیفه خالی نکردیم بر عکس سخت و خشن و بدبین و بیرحم و کینه‌توز و یاغی شدیم ــ و این بهترین ارمغان‌جنگ برای مابود. چون در زندگی‌گذشته از تنها چیزی که بو نبرده بودیم همینها بود. اگر ما را به سربازخانه نمی‌بردند و صاف و ساده روانه سنگرمان می‌کردند حتماً دیوانه می‌شدیم. برای مقابله با روزهای وحشتناکی که انتظار ما را می‌کشید این بهترین تمرین بود. چون نه تنها زیر بار وحشتناکی که به‌دوشمان

گذاشته بودند خرد نشدیم بلکــه مقاومت بیشتری پیدا کردیم. قدرت بی‌پــایان بیست‌سالگی با آنکه سرنــوشتی تلخ داشت پایه‌های این مقاومت بود. ولی مهمتر از همه اینها بیداری حس نیرومند و قابل لمس یگانگی و اتحاد بودکه در جبهه به‌عنوان ارزنده‌ترین محصول جنگ بروز کرد ــ و آن رفاقت بود.

* * *

کنار تخت کمریش نشسته‌ام. حالش لحظه به‌لحظه بدتر می‌شود. اینجا خیلی شلــوغ است. قطار بهداری رسیده و دارند آنهایی را که می‌شود جابه‌جا کرد دست‌ـ چین می‌کنند تا سوار کنند. دکتر از پهلوی ما می‌گذرد اما حتی نیم نگاهی به‌ما نمی‌کند.

به‌کمریش می‌گویم: «فرانس حتماً با قطار بعــدی می‌فرستنت»

روی آرنج نیم‌خیز می‌شود: «پامو بریدند»

پس خودش هم می‌داند. در جوابش می‌گویم: «برو خدارو شکر کن که بدتر از این نشد»

جواب نمی‌دهد.

باز می‌گویم: «اگر هردوپات بود چی فرانس؟ گلر دست راستشو از دست داد. وضع او صددرجه بدتر از توست. تازه فکرشو بکن تو برمی‌گردی خونه‌ت»

به‌من نگاه می‌کند: «باور می‌کنی؟»

ــ «معلومه»

باز می‌گوید: «تو باور می‌کنی؟»

ـ «صددرصد. آخه روی تو عمل جراحی کردن و»
اشاره می‌کند که خم شوم. رویش خم می‌شوم زیر لب با ناله می‌گوید: «اما من باور نمی‌کنم»
ـ «چرت وپرت نگو فرانس دو روز دیگه بهت ثابت می‌شه. تازه مگه چی شده ـ قطع یك‌پا چیز مهمی نیست. امروزه از اینها بدترهارو پیوند می‌کنند»
ـ «نگاه کن نگاه کن این انگشتها؟»
ـ «بعداز عمل معمولا آدم ضعیف میشه. تو فقط خوب غذا بخور یکی‌دو روزه قوت می‌گیری. ببینم درست و حسابی بهت می‌رسند؟»
به ظرف غذا اشاره می‌کند که هنوز نصفه است. کفرم بالا می‌آید: ـ «فرانس تو باید غذا بخوری می‌فهمی؟ فعلا غذا خوردن برای تو از همه چیز مهمتره. مثل اینکه بدغذایی هم نیست.»
صورتش را از من برمی‌گرداند. کمی ساکت می‌ماند و بعد با صدای ضعیفی می‌گوید: «از بچگی آرزو داشتم جنگلبان بشم.»
دلداریش می‌دهم: «هنوزهم میتونی بشی. نمیدونی این روزها چه‌دست وپاهای مصنوعی عالی‌ای می‌سازند. اصلا انگار نه‌انگار مصنوعیه. اونارو به ماهیچه‌ها وصل می‌کنند. با یك دست مصنوعی آدم میتونه حتی انگشتاشم تکان بده. تازه روز به‌روز دارن اختراعات جدیدتری می‌کنند که آدم مات و مبهوت میمونه.»
باز کمی ساکت وبی‌حرکت می‌ماند وبعد می‌گوید: «چکمه‌های بندبندی مو بده به‌مولر»
سرم را تکان می‌دهم و نمی‌دانم چه بگویم. لب

پایینش پایین افتاده و لب بالاییش بالا جسته، دهانش گشاد شده، دندانهایش از لای لبها بیرون زده و مثل مشتی گچ مرده شده‌اند. گوشت بدنش به‌کلی آب شده و استخوانهای پیشانی و صورتش بیرون زده‌اند. بیچاره تبدیل به یك اسکلت استخوانی شده که پوست نازکی رویش کشیده باشند. چشمانش توی کاسه‌ها گود افتاده و پیداست که تا یکی‌دو ساعت دیگر به ته حدقه خواهد افتاد.

این اولین باری نیست که جان‌کندن یك نفر را می‌بینم ولی آخر من و کمریش از بچگی با هم بزرگ شده‌ایم. اوبا سایرین خیلی‌فرق دارد. توی مدرسه همیشه از روی تکلیفهای او رونویسی می‌کردم. آن روزها یك کت قهوه‌ای می‌پوشید که روی کمر و آستینهایش اطلس کار شده بود. او تنها کسی بود که می‌توانست روی پارالل آفتاب مهتاب بزند. وقتی آفتاب‌مهتاب می‌زد موهای بلندش مثل ابریشم خام توی صورتش می‌ریخت. کانتورك از داشتن چنین شاگردی به‌خود می‌بالید. از سیگار بدش می‌آمد و پوست بدنش مثل برف سفید بود به طوری که می‌گفتند کمی دخترانه است.

چشمم به پوتینهای خودم می‌افتد. عجب نکره و نخاله‌اند. پاچه‌های گشاد شلوارم را چندلا تازده توی پوتینها چپانده‌ام. وقتی از جا بلند می‌شوم آن‌قدر کت‌و کلفتند که آدم خیال می‌کند توی این دوتا متکا دوتا پای قوی و پرعضله خوابیده ولی وقتی برای آبتنی‌کردن لخت می‌شوم بازچشمم به‌پاهای نی‌قلیانی وشانه‌های استخوانی و باریکم می‌افتد. آن‌وقت به‌نظر نمی‌آید که ما سرباز

باشیم. به پسربچه‌هایی می‌مانیم که کسی باور نمی‌کند بتوانیم کوله‌پشتیهای به‌آن سنگینی را به‌دوش بکشیم. وقتی لخت می‌شویم حالت عجیبی به‌ما دست می‌دهد. یك دفعه آدم حسابی مـی‌شویم و امر به خـودمان هـم مشتبه می‌شود که لابد آدم حسابی هستیم. موقع آب‌تنی فرانس کمریش مثل پسربچه‌ها ظریف و نازك بدن می‌شد. حالا این همان پسربچه است که اینجا افتاده ـ اما آخر چرا؟ چـرا همهٔ مردم دنیا بـه پای تختش نمی‌آیند و فریـاد نمی‌زنند که: «این فرانس کمریش است که فقط نوزده سال و شش‌مـاه از عمرش گذشته و نمی‌خواهـد بمیرد. نگذارید به خاطر خدا نگذارید بمیرد!»

افکارم پریشان است. بخـار اسید فینیك و بـوی فساد و جراحت هوا را لیز وچسبناك کرده گلو را می‌سوزاند و آدم را به خفگی می‌اندازد. هوا رو به‌تاریکی است رنگ صورت کمریش دائم عوض می‌شود و وقتی سرش را از روی بـالش بلند می‌کند به بیرنگی مهتاب است. لبهـایش می‌جنبند. نـزدیکتر می‌روم. می‌گویـد: «اگه ساعتمو پیدا کردی برام بفرست...»

جوابی نمی‌دهم چون دیگر فایده ندارد. دیگر هیچ کس نمی‌تواند او را تسلا دهد. این پیشانی یا شقیقه‌های فـرو رفته، این دهان که چیزی جز یـك شکاف بیروح نیست، این دماغ تیغ کشیده و آن مادرچاق و گریانی‌که باید برایش نامه بنویسم. آه خدایا چه کنم؟ بیچاره و درمانده شده‌ام.

مأمورین بیمارستان با سطل و شیشه‌های دوا این طرف وآن طرف می‌روند یکی از آنها به‌ما نزدیك می‌شود

نگاهی به کمریش می‌اندازد و می‌رود. معلوم است که انتظاری دارد؛ انتظار مرگ کمریش.

روی فرانس خم شده از ته دل با او حرف می‌زنم. انگار می‌خواهم به کمك کلمات زندگی او را نجات دهم: «فرانس به نظرم تورو بفرستن آسایشگاه کلوستربرگ میان اونهمه ویلاهای قشنگ. اونوقت تو میتونی کنار پنجره بشینی و از میان سبزه‌ها هرقدر دلت بخواد افقو تماشا کنی. میدونی الان عالیترین فصله؛ همون فصلی که ذرتها میرسن. شب که میشه مزرعه‌ها زیر نور مهتاب مثل صدف به نظر میان. اون کوچه باغ کلوستربرگ یادته که درختان تبریزی دو طرفش صف کشیده بودن وماکنارش ماهی آبنوس صید می‌کردیم؟ تومیتونی دوباره یك آکواریوم بسازی و باز ماهیهای قشنگو توش جمع کنی. تو میتونی آزادنه هروقت دلت خواست هرجا دلت خواست بری بدون آنکه احتیاج به‌اجازه داشته باشی. حتی میتونی اگه دلت خواست پیانو هم بزنی.»

خم می‌شوم وبه‌صورتش که در سایه قرار گرفته نگاه می‌کنم. هنوز نفس می‌کشد. صورتش ازاشك خیس شده دارد گریه می‌کند. تازه می‌فهمم که باحرفها و یادآوری خاطرات شیرین گذشته چه جنایتی را مرتکب شده و چقدر دل اورا شکسته‌ام!

دستهایم را دور شانه‌اش حلقه می‌کنم وصورتم را به‌صورتش می‌چسبانم: «فرانس‌ـ‌حالا دیگه نمیخوای بخوابی؟»

جوابی نمی‌دهد. اشك مثل سیل از صورتش فرو می‌ریزد. دلم می‌خواهد اشکهایش‌را پاك‌کنم اما دستمالم

خیلی کثیف است.

ساعتی می‌گذرد. همین‌طور هوشیار نشسته‌ام و مواظب کوچکترین حرکت او هستم بلکه بخواهد چیزی بگوید. آخر چرا دهانش را باز نمی‌کند واز ته دل فریاد نمی‌کشد؟ سرش را برمی‌گرداند وآرام آرام به‌تلخی اشك می‌ریزد. نه از مادرش حرفی می‌زند و نه از خواهر و برادرش؛ هیچ‌نمی‌گوید، آنها در دورنمای زندگی گذشته آن‌قدر دورند که به‌حساب نمی‌آیند. او خیلی تنهاست تنهای تنها بایك عمر کوتاه نوزده‌ساله. و حالا گریه می‌کند چون همان هم دارد از او فرار می‌کند. این دلخراشترین مرگی است که به‌عمرم دیده‌ام. تادن هم که دم مرگ فریاد می‌زد و مادرش را می‌خواست راستی آدم را به گریه می‌انداخت اما او آدم هیکلمندی بود و با چشمهای خونبار چاقو کشیدوآن‌قدر نگذاشت دکتر به تختش نزدیك شود تامرد.

ناگهان ناله کمریش بلند می‌شود وشروع به‌خرخر می‌کند.

ازجا می‌پرم خودم را بیرون می‌اندازم و مثل دیوانه‌ها این‌طرف وآن‌طرف می‌دوم وفریاد می‌زنم: «دکتر کجاست؟ دکتر کجاست؟»

چشمم به‌روپوش سفید یك‌نفر می‌افتد فوراً دامنش را می‌چسبم: «عجله کنید. فرانس‌کمریش داره می‌میره.»

مرد پیراهن سفید خودش را از دستم خلاص می‌کند واز ماموری که آنجا ایستاده می‌پرسد: « کی‌رو میگه؟»

مأمور می‌گوید: «تخت ۲۶پا بریده.»

قرقرکنان می‌گوید: «من چه‌میدونم تخت ۲۶ کدوم

یکیه صبح تا حالا پنج‌تا پا بریدم.» و بعد مرا به‌یك طرف هل می‌دهد و به مأمور بیمارستان می‌گوید: «خودت بهش برس» و به‌سرعت به‌طرف اتاق عمل می‌رود.

شانه‌به‌شانه مأمور بیمارستان راه می‌روم و از زور غیظ مثل بید می‌لرزم ـ مأمور که ناراحتی مرا می‌بیند می‌گوید: «از پنج صبح تاحالا پشت سرهم عمل کرده» یك امروز تنها ۱۶ تا نعش بیرون فرستادیم ـ مریض تو هفدهمیشه. گمون کنم تاشب بیست‌تایی بشن.

دست و پایم یکباره سست می‌شود. دیگر هیچ‌کاری از من برنمی‌آید. حتی فحش هم نمی‌دهم چون فایده‌ای ندارد.

به‌تخت کمریش می‌رسیم. کمریش مرده. پوست صورتش هنوز خیس است. چشمهایش نیمه‌باز مانده و تخم آنها مثل دوتا دگمه شاخی کهنه زردرنگ است.

مأمور سقلمه‌ای به‌پهلویم می‌زند: «چیزاشو تو تحویل می‌گیری؟» ووقتی اشاره‌می‌کنم که‌بله بازمی‌گوید: «باید فوری از اینجا ببریمش تختخوابشو لازم داریم. مریضا بیرون روی زمین خوابیدن.»

اثاثه‌اش را جمع می‌کنم و پلاك هویتش را از گردن بیروحش باز می‌کنم. مأمور سراغ‌دفترچه حسابش را می‌گیرد و می‌گویم لابد توی اتاق پرستارها است و می‌روم. پشت پای من جسد بیجان فرانس را روی یك مشمع می‌اندازند و روی زمین می‌کشند.

ازبیمارستان خارج‌می‌شوم. هوا تاریك‌شده ونسیم مفرحی به‌صورتم می‌خورد. تامی‌توانم نفس‌عمیق می‌کشم و حرکت بادرا که هیچوقت به‌این گرمی و نرمی نبوده

روی‌پوست صورتم حس‌می‌کنم. خاطره دختره‌ها، سبزه‌های پرگل و ابرهای سفید یکجا به‌مغزم هجوم مــی‌آورند. پاهایم توی کفشها به‌خودی خود جلو مــی‌روند؛ تندتـر مــی‌روم، می‌دوم. سربـازهایی از کنار من رد می‌شونـد صدایشان را می‌شنوم کـه بـاهم حرف می‌زنند امـا از گفته‌هایشان چیزی نمی‌فهمم. از زمین حرارت زندگـی می‌جوشد و از کف پا به‌بدنم حلول می‌کند. جرقه‌هـا و صداهای تق‌وتق جبهه در دل تاریك شب به‌رعد و برق شبیه است. انگار کنسرتی از طبلهای کوچـك و بزرگ ترتیب داده‌اند. دست وپایم به‌چالاکی عقب وجلو می‌روند حس می‌کنم که بندهای بدنم قویتر شده‌اند و تامیتوانم هوای بیشتری می‌بلعم. شب‌هنوز زنده‌است من‌هم زنده‌ام. گرسنه‌ام اما گرسنگی‌ای که باغذای تنها سیر نمی‌شود.

مولر جلوی خوابگاه منتظر من است. چکمه‌ها را به او می‌دهم می‌روم‌تو واو آنهارا می‌پوشد وامتحان می‌کند. کاملا اندازه‌اند. از خوشحالی خوراکیهایش را زیر و رو می‌کند و یك تکه سوسیس خوك بیرون می‌آورد و به من می‌دهد بعد چای و مشروب هم به‌میان می‌آید که‌خیلی مزه می‌کند.

فصل سوم

نیروهای امدادی رسیده‌اند. جاهای خالی دوباره پر شده و تشکهای پوشالی را در آسایشگاهها پهن کرده‌اند. در میان تازه‌واردان سربازان قدیمی هم دیده می‌شوند ولی بیست‌وپنج نفرشان از جدیدیهای مرکز هستند. اینها در حدود دوسال ازما جوانترند. کروپ سقلمه‌ای به‌من می‌زند: «بچه‌هارو دیدی؟»

سری تکان می‌دهم. ما جلو جدیدیها خودمان را می‌گیریم. توی محوطه ریش می‌تراشیم، دستها را توی جیبها فرو می‌کنیم و به‌ورانداز کردن آنها مشغول می ـ شویم، انگار خودمان از کهنه‌کارهای عهد بوق هستیم.

کات‌چینسکی هم به‌ما ملحق می‌شود و سه نفری قدم‌زنان از جلو طویله‌ها می‌گذریم و پیش نیروهای امدادی که مشغول تحویل گرفتن قهوه وماسك ضد گازند می‌رویم.

کات رو به یکی از آنها کرده می‌پرسد: «ببینم لابد خیلی وقته غذای حسابی گیرتون نیومده هان؟»

جوانك از روی غیظ دندانها را به‌هم فشار می‌دهد

و بـاادا می‌گوید: «غذای حسابی؟ هه! آره صبح نون و شلغم ـ ظهر شلغم‌پخته ـ شب شلغم‌تنوری باسالاد شلغم.» کات آه صداداری می‌کشد و نگاهی به‌او می‌کند که یعنی ما هم واردیم.

ـ «نون و شلغم؟ تازه شانس باهاتون یار بوده که گیر نون خاك اره نیفتادین. خوب حـالا از این حرفهـا گذشته بالوبیا پخته چطوری؟ هان؟ دلت میخواد؟»

جوانك که خیال می‌کرد کات دستبش انداخته سرخ می‌شود: «نه داداش من رودست نمی‌خورم.»

کـات چینسکی فقط مـی‌گوید: «یقلاوی‌تو بردار بریم.»

هاج و واج به دنبالش راه می‌افتیم. ما را سر یك بشگه کـه پهلوی تشك پوشالی خودش گذاشته می‌بـرد. آه در میان بشگه گوشت و لوبیا پخته تانیمه لم مـی‌زند کـات مثل یك سردار فاتح قیافـه می‌گیرد و می‌گویـد: «میدونین پروسیها چه‌ضرب‌المثلی دارن؟ اگه نمیدونین بدونین که زندگی چشم باز میخواد و انگشت دراز.»

انگشت به دهن حیران مـانده‌ایم. من مـی‌پرسم: «خیلیه! کـات بگو ببینم اینارو چطور و از کجـا کش رفتی؟»

ـ «سه‌تا تیکه از نخهای ابریشمی چتر نجات بـه موقرمز دادم اونم از خدا می‌خواست که از شر لوبیاهای زیادی خلاص بشه. اماخودمونیم لوبیا سردش‌هم خوشمزه است نه؟»

بعد بـا بی‌میلی یك خـوراك لوبیا تـوی یقلاوی جدیدی مـی‌ریزد و مـی‌گوید: «این دفعه کـه یقلاویتو

برمیداری ومیای اینجا سیگار و تنباکو یادت نره پسر. حالیت شد؟» و بعد رو به‌ما می‌کند: «برای شماهـا مفته»

* * *

کات چینسکی حس ششم قوی‌ای دارد و برای‌همین هم هست که‌هیچوقت به‌پیسی نمی‌افتد. مثل کات‌چینسکی باز هم در گوشه و کنار پیدا می‌شوند اما آدم نمی‌تواند در برخورد اول آنها را بشناسد. توی هر گروهان فقط یك یا دوتا از این‌جور آدمها گیر می‌آید. تا آنجا که من می‌دانم کات‌چینسکی از همه‌شان نـاقلاتر است. شغلش گمان می‌کنم پینه‌دوزی است. اما اینکه دلیل‌نمی‌شود او در هـرکاری استاد است. آدم اگر مثل من و کروپ و کم و بیش مثل: هائی‌وست‌هاوس بـا همچو آدمی رفیق[۴] بـاشد دیگر نانش تو روغن است. اگر هائی به‌درد این‌هم نمی‌خورد که وقت دعوا به اشاره کات‌چینسکی کلك طرف را بکند با او کاری نداشتیم.

یك شب بـه نقطه نـامعلومی می‌رسیم که نـنه آب است نه‌آبادی مارا در محوطه یك کارخانه کوچك وتاریك جا می‌دهند. نیمکتهای تق و لقی به اسم تختخواب آنجا گذاشته‌اند امـا چـه تختخوابی. دوتـا تکه چوب بغل هم چیده‌اند و یك تور سیمی رویش کشیده‌اند و اسمش را گذاشته‌اند تختخواب.

تورها سیمی وکهنه وپاره شده وسیخهایش بیرون زده‌اند، ماهم چیزی نداریم که روی آنها پهن کنیم. یکی یك ملافه مشمع داریم که خیلی نازك است و پتوها راهم

نمی‌توانیم پهن کنیم چون بی‌رواندار می‌مانیم.
کات‌چینسکی محل را وراندازی می‌کند و بعد به هائی‌وست‌هاوس اشاره می‌کند: «بزن بریم» دوتایی به‌راه می‌افتند. نیم ساعت بعد با یکی یك بغل پوشال برمی‌گردند. کات چینسکی یك‌طویله پراز پوشال وکاه‌پیداکرده است. وقتی خیالمان از حیث جا راحت شد تازه به فکر شکم می‌افتیم که به قار و قور افتاده از گرسنگی ضعف می‌رود.
کروپ از یك توپچی که از چند وقت پیش این طرفها خدمت می‌کرده می‌پرسد: «ببینم این طرفها اغذیه فروشی یا قهوه‌خانه گیر نمیاد؟»
ـ «گفتی چی‌چی گیر نمیاد؟» وبعد ازخنده روده‌بر می‌شود: «پدرآمرزیده مگه اصلا غذایش گیر میاد که غذا فروشیش باشه؟ اگه یه‌تکه سوخته نون‌هم گیرت‌بیاد خیلی کار کردی.»
ـ «یعنی میگی این طرفها کسی پیدا نمیشه؟»
توپچی تفی به زمین می‌اندازد: «چرا یه زن‌و مرد که خودشون ازبی‌کفنی زنده‌ان، دائم دور و بر آشپزخانه سربازا پلاسند و گدایی می‌کنند.»
«بد جوری شد!.. این طور که بوش میاد باید کمربندرو تنگتر کنیم و تاصبح با گرسنگی بسازیم تا جیره‌ها برسه.» بعد کلاهش را به سر می‌گذارد می‌پرسم: «کجا؟»
«یه وارسی کوچولو ضرر نداره»و قدمزنان بیرون می‌رود. توپچی‌که لجش گرفته می‌گوید: «بذار بره آنقدر بگرده تاخسته بشه. شماها هم بیخود شکماتونو صابون

نزنین که خبری نیست.»

نومیدانه دراز می‌کشیم و در فکریم کـه به‌جیره احتیاطی دست بزنیم یانه. اما نه اصلا صلاح نیست. بعد هی از ین پهلو به‌آن‌پهلو می‌غلتیم بلکه خوابمان ببرد.

کروپ یك سیگار درمی‌آورد از وسط دوتا می‌کند و نصفش را به من می‌دهد. تادن باآب و تاب شروع بـه تعریف کردن از غذای محلی شهرشان می‌کند. لوبیاهای پهن و خوشمزه باگوشت سرخ‌شده. می‌گوید اگر بـه‌آن ادویه نزنند خوشش نمی‌آید ودست‌بردار هم نیست که «حتماً حتماً» باید سیب‌زمینی و لوبیا و گوشت باهم‌پخته بشن نه‌جدا جدا. فریاد یکی بلند می‌شود که: «خفه میشی یا پاشم دهنتو خورد کنم.» بعد همه ساکت می‌شویم جز شمع که همین‌طور آب‌می‌شود واز سربطری خالی به‌پایین می‌چکد و توپچی که پشت سرهم اخ‌تف پرتاب می‌کند.

نـاگهان به‌صدای باز شدن در از جـا می‌پریم، کات‌چینسکی است. نه حتماً خواب می‌بینیم. دو تا نـان بزرگ گرفته و یك گونی شنی پراز گوشت اسب هم به دست دارد که خون ازآن‌نشد کرده است.

پیپ توپچی از دهانش به‌زمین می‌افتد و دستش را دراز می‌کندوبه‌قدوبالای نانها می‌کشد و می‌گوید: «نه، نونه، نون راس‌راسکی. خداجون! هنوز گرمه!»

کات‌چینسکی اهل شرح و بسط نیست. سورسات که جور شد چیزهای دیگر را ولش. شك ندارم که اگـر اورا وسط یك بیابان بی‌آب‌وعلف ول کنند ظرف نیـم ساعت یك شام مفصل باکباب و شراب دست وپا می‌کند.

کات رو به‌وست‌هاوس می‌کند و باتغیر می‌گوید:

«پاشو هیزم بشکن ببینم.»

بعد از زیر کتش یك ماهی‌تاوه بیرون می‌کشد و از جیبش هم یك مشت نمك و چند تکه پیه بیرون می ــ آورد. پس او فکر همه‌چیزش‌را هم کــرده است! هــایی وسط اتاق آتشی روشن می‌کند کــه از نور آن محوطه تاریك کارخانه نیمه‌روشن می‌شود. مــا هم یکی‌یکی از جاهامان بلند می‌شویم جز توپچی که دو دل مانده چــه بکند. فکر می‌کند اگر از کات‌چینسکی تعریف و تمجید کند شاید به‌نان و آبی برسد. ولی کات‌چینسکی انگار نه انگار اورا می‌بیند. بیچــاره توپچی وقتی می‌بیند کــه کسی محلش نمی‌گذارد کنف می‌شود و قرقرکنان از اتاق بیرون می‌رود.

کات‌چینسکی در کباب کردن گوشت اسب استاداست و می‌داند چکار کند تانازك و نرم از آب دربیاید. اگر گوشت اسب را همین‌طور یکدفعه توی ماهی‌تاوه بیندازند چغر وسفت می‌شود. بــاید اول آن‌را در کمی آب پخت. باری همگی کاردها را به‌دست می‌گیریم و دایره‌وار روی زمین می‌نشینیم و منتظر می‌شویم که‌دلی ازعزا درآوریم.

خلاصه کات‌چینسکی یك‌چنین آدمی‌است. اگر قرار می‌شد هرسال فقط به‌مدت یك ساعت خوراکی از آسمان ببارد کات‌چینسکی باز هم کلاهش را سر می‌گذاشت و در همان یك ساعت مثل کسی که خواب‌نما شده باشد و یاقطب‌نما داشته باشد به‌خط مستقیم به‌طرف‌هدف حرکت می‌کرد.

او اگر چیزی را بخواهد از زیر سنگ هم که شده پیدا می‌کند. اگر وسط زمستان ولش کنند به‌یك چشم

بهم‌زدن بخاری و هیزم پوشال وکاه میز و صندلی و از همه بالاتر غذا می‌آفریند. کارهای او به‌چشمبندی بیشتر شبیه است. انگار باخودش طلسم دارد و اینهارا ازآسمان نازل می‌کند. عالیترین شاهکارش این است که یك روز چهار صندوق پراز خرچنگ دریایی گیر آورد ولی از شما چه پنهان اگر گوشت گاو بیفتکی گیر آورده بود بیشتر به‌دلمان می‌چسبید.

یك گله آفتاب توی محوطه کارخانه افتاده وما چندنفری توی آن لمیده‌ایم بوی قیر، نا، وعرق پا در هوا پیچیده است. کات‌چینسکی کنارمن نشسته می‌خواهد حرف بزند. امروز به‌خاطر آنکه تادن یك سرگرد را دیده و به‌او سلام‌نداده همگی‌را به‌میدان‌بردند تاتمرین سلام‌دادن کنیم. کات‌چینسکی نمی‌تواند از فکر این تنبیه بیرون بیاید: «می‌بینی آن‌قدر سرمارو بامشق سلام گرم میکنن تادشمن حسابی پیشروی کنه و شکستمون بده.»

در این بین سرو کله کروپ باپاچه‌های ورمالیده و پای برهنه پیدا می‌شود. جورابهایش‌را شسته و روی چمن پهن کرده تاخشك شوند.

کات وکروپ شروع به‌جروبحث می‌کنند ویك‌بطری آبجو هم به‌حساب برد وباخت جنگ هوایی که بالای سر ما درگیر است وسط می‌گذارند. کات‌چینسکی عقیده مخصوصی دارد و حاضر نیست از آن دست بردارد و مثل کسی که عمری را در جنگهای مختلف گذرانده زیر لب دکلمه می‌کند که:

ــ «به‌همه غذای مساوی و مزد مساوی بدهید و ببینید که جنگ ظرف یك‌روز به‌آخر می‌رسد.»

از طرف دیگر کروپ آدم پر مغزی است و عقیده دارد که اعلان جنگ باید مثل جشنهای عمومی بلیط ورودی ودسته موزیك داشته باشد. درست مثل مراسم گاوبازی منتها به‌جای گاو ژنرالها و وزیران دوکشور با شلوار شنا و یکی یك چماق به‌وسط صحنه بروند و به جان هم بیفتند تاکشور هردسته‌ای که طرف دیگر را مغلوب کرد فاتح اعلام شود. این خیلی آسانتر وصحیحتر از جنگ است که درآن مردم بیگناه و ساده‌دل را به‌جان هم بیندازند.

موضوع صحبت از جنگ به‌مشق و تمرین کشیده می‌شود. و مرا به‌یاد یکی از روزهای گذشته می‌اندازد. ظهر یکی ازروزهای داغ‌تابستان‌است. محوطه سربازخانه از حرارت وهرم آفتاب مثل تنور شده و از آسمان آتش می‌بارد. ذیروحی در محوطه دیده نمی‌شود. ازشدت گرما همه‌چیز وهمه‌کس به‌خواب فرو رفته است جز یك چیز؛ وآن‌هم تام‌تام‌طبالهاست‌که باطبلهایشان به گوشه‌ای پناه برده‌اندو با زهوار دررفتگی به‌تمرین یکنواخت وشل خود مشغولند. راستی که چقدر به‌هم می‌آیند! گرمای ظهر میدان مشق و طبل طبالها!

پنجره‌های سربازخانه باز است و درنور خیره‌کنندهٔ آفتاب ظهر مثل لکه‌های سیاهی به‌نظر می‌رسند. از معجر بعضی ازآنها پاچه‌های شلوارهای شسته‌شده آویزان‌است. اتاقها کم‌نور و خنکند و آدم را به هوس استراحت می‌اندازند. امای ای اتاقکهای تاریك و رطوبتزده و پوسیده و خفهٔ سربازخانه، ببینید کار ما به‌کجا رسیده که حتی شما باآن تختهای آهنی ناراحت، باچادرشبهای

پیچازی و آن دولابچه و چهارپایه‌های قراضه‌تان بهشت موعود ما شده‌اید! آخر اینجا تنها شمایید که از خانه و زندگی ما نشانی دارید؛ شما بابوی غذاهای مانده، بوی خواب، بوی دود، بوی رخت‌ولباس و!

کات‌چینسکی چنان باآب وتاب از خانه وزندگی گذشته تعریف می‌کند که دل آدم آب می‌شود. جایی که شاید دیگر هیچ وقت نتوانیم به‌آن برگردیم.! ولی نه ما نباید این خیالات شوم را به‌سرمان راه بدهیم.

یاد آن‌روزها که‌درسپیده صبح کلاس اسلحه‌شناسی داشتیم بخیر «قطعات تفنگ ۹۸ بشماره!» تمرینهای بدنی وسط روز: «پیانیست یك‌قدم به‌جلو. تو وظیفه داری هرچه زودتر خودتو برای سیب‌زمینی پوست‌کندن‌به سرآشپز معرفی کنی. به‌راست راست، به‌طرف آشپزخانه باقدم‌دو رو.» -

خودرا به دست خاطرات سپرده‌ایم. ناگهان صدای قهقهه کروپ بلند می‌شود و مارا یاد بازی «تعویض در لوهن» می‌اندازد.

این بازی مورد علاقه سرجوخه بود. لوهن اسم یك ایستگاه تقاطع راه‌آهن است. برای آنکه بچه‌ها موقع رفتن به مرخصی در ایستگاه لوهن گیج نشوند و راه را گم نکنند هیمل اشتوس عمل تعویض قطار را در اتاق سربازخانه تمرین می‌داد. منظور این بود که یاد بگیریم چطور در ایستگاه لوهن برای رسیدن به خط فرعی از یك راهرو زیرزمینی عبور کنیم. به جای راهرو زیر- زمینی از زیر تختخوابها استفاده می‌کردیم هرکس باید به حال خبردار طرف چپ تختخوابش می‌ایستاد. در این

موقع فرمان صادر می‌شد: «تعویض در لوهن» به شنیدن این جمله باید مثل برق از زیر تخت عبور کنیم و در آن طرف تختخواب خبردار بایستیم و منتظر فرمـان بعدی شویم تا به‌جای اول برگردیم. خلاصه یك‌ساعتی از وقت استراحتمان را به جای مرخصی بازی جان می‌کندیم تا از حال می‌رفتیم...

در این وقت هواپیمای آلمانی تیر می‌خورد و مثل ستاره دنباله‌دار در حالی‌که از دمش دود خارج می‌شود سقوط می‌کند. کروپ آبجو را باخته و مثل عنق‌منکسر پول‌خردهایش را سرهم می‌کند تا پول آبجو درست شود.

وقتی عنق آلبرت بــاز می‌شود می‌گویم: «من شك ندارم که هیمل اشتوس پستچی با هیمل اشتوس سرجوخه زمین تا آسمون فرق داشته. من ماتم چطور یك پستچی نیم‌وجبی این‌قدر جذبه پیدا کرده!»

از این حرف روح کروپ تازه می‌شود و مخصوصاً وقتی که می‌فهمد آبجوهای بوفه تمام شده گل از گلشنش باز می‌شود و می‌گوید: «خیال میکنین فقط هیمل‌اشتوس عوض شده؟ همه اینطورن. همچه که یه خیط روآستینشون یایك ستاره‌رو پاگونشون میچسبونن انگارباید یك‌عصای درسته هم قورت بدن»

میگویم: «شاید خاصیت اونیفورمه؟»

کات چینسکی می‌گوید: «اون که بعله» و سینه‌اش را بـرای یك سخنرانـی دور ودراز صاف می‌کند: «بـه عقیدهٔ من موضوع از جای دیگه آب میخوره. فرض کنین که یك سگو مدتها به سیب‌زمینی عادت بدین. یك روزی یك تیکه گوشت جلوش بگیرین، مثل برق میپره و میقاپه.

طبیعتش اینه. حالا اگر بیایم و به یك آدم یك خورده زیادی قدرت بدیم می‌بینیم عیناً همون حالت سگو پیدا میکنه و فوری می‌قاپه. این دوتا باهم هیچ فرقی ندارن. بشر طبعاً حیوان وحشی است. چیزی که هست روی طبیعتشو رنگك تمدن مالیده. حالا نظامیگری هم روی همین پایه است. هرنظامی باید به‌سرنظامی دیگه سوار باشه. عیب اساسیشم اینجاست که به اینا زیادی قدرت میدن. آن‌وقت یك درجه‌دار آن‌قدر به‌سر سربازها سواره و آن‌قدر اذیتشون میکنه که بستوه میان و دیوونه میشن. به‌همین ترتیب یك ستوان به‌سر یك درجه‌دار سواره، یك سروان به‌سر یك ستوان، و الی آخر. و چون از داشتن این قدرت مطمئنند، سواری گرفتن براشون یك‌جور عادت میشه. یك مثال ساده: فرض کنیم که داریم خسته و وامونده از میدون مشق برمی‌گردیم. دستور میدن «سرود بخونیم. سرود آدمهایی که از بی‌رمقی زیر تفنگهای سنگین حال راه رفتن ندارند معلومه چه شل و ول و بیروح از آب در میاد. حالا چون سرود ما محکم و نظامی‌مآب نیست فرمانده گروهان یك فرمان عقب‌گرد صادر میکنه و یك ساعت دیگه به‌قدم آهسته وامون میداره تا عبرت بگیریم. تازه وقتی دوباره از میدون مشق برمی‌گردیم باز فرمانده گروهان دستور سرود خوندن میده و باز روز ازنو، روزی ازنو. حالا بگین ببینم اینا معنیش چیه؟ بله فرمانده گروهان برای‌آن چنین دستوری میده که زیادی قدرت بهش دادند و هیچ‌کس هم نیس‌که از او باز خواست‌کنه. تازه برعکس آقارو تشویق هم می‌کنند که به‌به عجب افسر با جربزه‌ای است. درسته

که یك سرود و یك ساعت قدم آهسته به‌خودی خود چیز مهمی نیست، اما این نمونه‌ای است از خیلی از کارهای مهم دیگر.

حالا یك سئوال ازتون می‌کنم: در زمان صلح کدوم آدم با قدرتی که فرضاً شغل وپست نون‌آبداری هم داره و پشتش هم به‌کوه احد بستست میتونه از این دسترا بده؟ با مشت مغزشو داغون می‌کنند. این کارا فقط تو نظام معموله. از بالا تا پایین همشون همین‌طورند. اینا هرچه در زندگی غیرنظامیشون بیشتر خواری کشیده باشند تو زندگی نظامیگری قلدرتر از آب درمیاند.»

کروپ فکری می‌کند و می‌گوید: «میدونی آخه میگن نظام بدون دیسپلین معنی نداره»

کات چینسکی براق می‌شود که: «معلومه اینو نگن چی بگن! گیریم حرفشون درست باشه، اما آخه انصاف هم خوب چیزیه؛ و نباید سوءاستفاده کنن. تو میتونی این موضوعو به یك آهنگر، به یك کارگر، یا به‌یك عمله‌حالی کنی؟ تو میتونی اینو به یك سرباز ساده بفهمونی؟ نه، تنها چیزی که او میفهمد اینه که اورو برای این اینجا آوردن که بهش تعلیماتی بدن که توی جبهه به دردش بخوره و بدونه چه‌کار باید بکنه و چه‌کار نکنه. من ماتم این سربازای بیچاره چطوری توی جبهه زنده میمونن!»

روی حرفهای کات کسی حرف نمی‌زند. همه می‌دانند که این تمرینها در جبهه جنگ به‌درد نمی‌خورند. با این‌حال تا آدم چند کیلومتر به عقب جبهه برمی‌گردد دوباره سلام و قدم‌روهای مسخره شروع می‌شود.

تادن با صورت برافروخته سر می‌رسد. از زور

خوشحالی زبانش بند آمده و چیزی نمانده بیهوش شود: «هیمل اشتوس... داره میاد. اونو هم به جبهه فرستادن!»

دل تادن از دست هیمل اشتوس خون است؛ چون وقتی در سربازخانه بودیم پدر اورا در آورده بود. تادن شبها توی خواب بی‌اراده جایش را خیس می‌کرد و هیمل اشتوس عقیده داشت که تادن هیچ عیب و علتی ندارد بجز تنبلی. و مدتها فکر کرد تا به حساب خودش بالاخره راه حل مسئله را پیدا کرد.

طبق نقشه‌ای که کشیده بود شاشوی دیگری را هم به‌اسم کیندرواتر از توی همان سربازخانه گیرآورد و با تادن هم‌اتاق کرد. تختخوابهای کف‌سیمی سربازخانه دو طبقه است و هیمل اشتوس یکی از همین تختها را به‌آن دونفر دادکه یکی زیر بخوابد و دیگری رو. معلوم است‌که نفر زیری ازترس شاش نفربالایی تاصبح چه‌می‌کشد. او دستور داد که یك شب درمیان جایشان را عوض کنند تا هیچ‌کدام بی‌نصیب نمانند. هیمل اشتوس اسم این متد را خودآموز شاشو گذاشته بود. با آنکه این فکر فکر کثیفی است زیاد هم از روی کینه‌توزی نبود. متأسفانه این خودـ آموز هم نتوانست دردی را دوا کند چون تشخیصش از اول غلط بود: شاشیدن هیچ‌کدام از آنها به‌خاطر تنبلی نبود و هرکس‌به‌صورت زرد آنها نگاه می‌کرد می‌توانست بفهمد که باید درد و مرضی توی کار باشد. و آن دو نفر شاشو هم بالاخره صلاح راه‌در این دیدند که هرشب یکی از آنها روی زمین بخوابد که البته از سرما خوردن بی‌نصیب نمی‌ماند. دراین بین‌هائی هم به جمع ما اضافه می‌شود و در حالی‌که به من چشمك می‌زد دستهایش را

از روی شیطنت بــه‌هم مالید. من و او یــك‌وقت یکی از بهترین روزهای نظامیگریمان را با هم گذرانده بودیم. جریان از این قرار بود که روز قبل از حرکت به طرف جبهه من وهائی را مأمور هنگی کردند که تازه تشکیل شده بود. اتفاقاً اولین کسانی را که برای گرفتن ساز و برگ به پادگان برگرداندند ما بودیم. اما نه به پادگان امدادی، بلکه به یك پادگان دیگر. و قرار براین بود که سپیده‌دم روز بعد به‌طرف جبهه حرکت کنیم. همان شب تصمیم گرفتیم حالا که قرار است به جبهه برویم چــرا حسابمان را با هیمل اشتوس تسویه نکنیم.

مدتها بود که منتظر چنین شبی بودیم و همقسم هم شده بودیم‌که هرطور شده انتقام خودمان رااز او بگیریم. کروپ که دیگر شورش را درآورده بود و خیال داشت بعد از جنگ وارد خدمت پست و تلگراف شود تا اگر روزی هیمل اشتوس دوباره پستچی شد رئیس او بشود و دمار از روزگارش درآورد. همین امیدها بود که مقاومت ما را در برابــر او بیشتر می‌کــرد ـ همیشه خط و نشان می‌کشیدیم‌که بعداز جنگ انتقام خودمان‌را ازاو بگیریم.

خلاصه آن شب تصمیم گرفتیم پوست از سر هیمل اشتوس بکنیم وحسابی خدمتش برسیم. تازه او چکارمان می‌توانست بکند توی تاریکی شب که ما را نمی‌شناخت و صبح روز بعد هم تا می‌آمد به‌خودش بجنبد فلنگ را بسته بودیم.

پاتوق او را که هرشب برای می‌زدن می‌رفت بلد بودیم. برای برگشتن به پادگان ناچار بود از یــك راه دورافتاده و تاریك عبور کند که دور وبرش پرنده پر

نمی‌زد. همانجا پشت یك کپه سنگ کمین نشستیم. من یك ملافه هم با خودم آورده بودم. از ترس مثل بید می‌لرزیدیم و هی خداخدا می‌کردیم که هیمل اشتوس تنها بیاید. ناگهان صدای پایی از دور به‌گوش رسید. صدا صدای پای خودش بود؛ چون گوش ما باآن عادت داشت. چقدر صبحهای کله سحر این صدا را شنیده بودیم و پشتش در خوابگاه بالگد چارطاق شده بود وهیمل‌اشتوس نعره کشیده بود که:

«برپا»

کروپ زیر لب پرسید: «تنهاست؟»

ـ «تنهای تنها.»

من و تادن نیم‌خیز شدیم.

هیمل اشتوس داشت با خیال راحت آواز می‌خواند. معلوم بود کیفش حسابی کوك است کله‌اش هم‌گرم. گل کمرش توی تاریکی برق می‌زد. همین‌طور آمد و بی‌خیال از جلوی ما گذشت.

ناگهان از عقب به‌طرفش پریدیم و ملافه را روی سرش کشیدیم و مثل کیسه دور تنش پیچیدیم. دیگر نمی‌توانست جنب بخورد. هنوز آوازش درست قطع نشده بود که هائی وست هاوس خودش را به آنجا رسانید با دست ما را کنار زد تا خودش نفر اول باشد. بعد باخیال راحت پاها را گذاشت و دستش را مثل گرز بالا برد و با مشت محکم چنان برفرقش زد که اگر به‌گاو زده بود سقط می‌شد.

هیمل اشتوس به هوا بلند شد و پنج متر آنطرف‌تر مثل توپ به‌زمین افتاد و فریادش به آسمان رفت. ولی

ما فکر این را هم کرده و یك بالشتك با خودمان آورده بودیم. وست هاوس روی سینه او نشست و با دستمالی دهانش را زیر ملافه پیدا کرد و بالشتك را روی آن گذاشت. فریاد هیمل‌اشتوس فوراً خفه شد. هائی گاه‌گاه بالشتك را يك‌خرده بلند می‌کرد تا هیمل اشتوس نفسی تازه کند اما تا بالشتك از جایش تکان می‌خورد عربده هیمل اشتوس دوباره به‌هوا می‌رفت که البته باز خفه می‌شد.

تادن شلاقی راکه آورده بود به‌دندان گرفت‌کمربند و دکمه‌های شلوار هیمل‌اشتوس را باز کردو آن را پایین کشید. بعد ازجا برخاست و دست به‌کار شد.

عجب منظرهٔ عالی‌ای بود: هیمل اشتوس که دمرو روی زمین افتاده هائی که نیشش تا بناگوش باز شده و مثل دیو بالای سراو نشسته بالش را بالا و پایین می‌کرد. زیرشلواری راه‌راه پاهای کج و معوج و گره‌خورده هیمل اشتوس که با هرضربه شلاق بالا پایین می‌پرید و بالاخره تادن که بدون احساس خستگی مثل يك هیزم‌شکن به هیمل‌خان خدمت می‌کرد ول‌کن معامله نبود تا بالاخره به زور او را به‌کناری زدیم به‌نوبه به ثواب رسیدیم.

وقتی‌کارمان تمام شدهائی هیمل اشتوس را دوبارَه سرپا واداشت تا يك معامله خصوصی با او بکند. بعد دست راستش را تاب داده عقب برد و مثل کوه بیخ گونه‌اش گذاشت.

هیمل اشتوس داشت سکندری می‌رفت که هائی او را گرفت. دوباره دورخیز کرد و این دفعه دست چپش را تاب‌داد و تاب‌داد و با شدت بیخ گوش چپش پایین

آورد. نعره هیمل اشتوس به‌عرش رسید و کلّه‌پا شد. کون و کپل راه‌راه آقای پستچی زیر مهتاب برق می‌زد. ما هم دوپا داشتیم دوپا هم قرض کردیم و مثل برق از آنجا دور شدیم.

هائی یك‌بار دیگر برگشت و منظرهٔ زیر مهتاب را تماشا کرد. بعد باآهنگی پرهیجان اما راضی و یك‌خورده هم با معنی گفت:

ـ «انتقام چقدر لذت داره»

هیمل‌اشتوس خیلی باید از خودش راضی باشد چون بالاخره حرفهاو نصیحتهایش که می‌گفت مردم باید معلم یکدیگر باشند گل کرد و میوه‌اش هم نصیب خودش شد. ما شاگردهای خودش بودیم که درسش را یاد گرفتیم و قبول هم شدیم.

بالاخره نتوانست بفهمد که کی این دسته گل را آب داده است. ولی یك ملافه هم گیر خودش آمد. چون چند ساعت پس از قضیه که برای برداشتن ملافه رفتیم اثری از آن نبود هیمل‌اشتوس آن را هم با خودش برده بود.

قضیه آن‌شب کم و بیش دلمان را خنك کرد و روز بعد با رضای خاطر به‌طرف جبهه راه افتادیم. درحالی‌که کان پفیوز پیر با خوشحالی می‌گفت اینها «قهرمانان جوان» هستند.

*

فصل چهارم

بـایـد بـه جبهه بـرویم و بـرای نصب سیم خـاردار بیگاری کنیم. هواکه تاریک‌شد سوار می‌شویم وکامیونها به راه می‌افتند. شب گرمی است و خط روشن افق مثل درز چـادر بزرگی است کـه در پنـاه آن احساس انس بیشتری به هم می‌کنیم به طوری که تادن که بـه خست معروف‌است سیگاری به‌من تعارف می‌کندو بعدهم کبریت می‌کشد.

تنگ هم چپیده و سینه به سینه ایستاده‌ایم. جـای نشستن نیست‌و ماانتظار چنین چیزی را نداشتیم. امشب سـولر بـرخلاف همیشه شنگول است... چون چکمه‌هـای نوش را پوشیده بود.

موتورها قار و قور می‌کنند و بدنـه کامیونها از کج و راست شدن توی چاله‌ها جرق جرق صدا می‌کنند. جاده خیلی خراب و پردست‌انداز است. هیچ کس جرئت ندارد ازجایش تکان‌بخورد چون ممکن‌است ازلای دیگران کنده شود و بـه بیرون پرتاب شود. اگر چه بدمـان هم نمی‌آید چنین‌اتفاقی بیفتد. هرچه‌باشد دست شکسته بهتر

از شکم سوراخ سوراخ است و من حتم دارم بروبچه‌ها از خدا می‌خواهند چنین اتفاقی بیفتدتا به‌اسم علیل ازجنگ معاف شوند.

در کنار جاده ستون بی‌انتهای کاروان مهمات در حرکت است. یکی یکی ما را می‌گیرند و با سرعت از ما جلو می‌زنند انگار با ما مسابقه گذاشته‌اند. وقتی یکی از آنهـا از بغل مـا رد می‌شود بـاران متلك را نثار هم می‌کنیم.

در راه به دیواری می‌رسیم دیوار یك خانه دهاتی که‌کنار جاده ساخته شده است. ناگهان گوشهایم تیز می‌شود. خدایادرست‌می‌شنوم؟ بله‌صداصدای‌قارقار غازاست. چشمم به چشمهای کات‌چینسکی می‌افتد. می‌بینم او هـم ملتفت قضیه است. چشمکی بـه هم می‌زنیم. کـار تمام است.

ــ «کات می‌شنوی در فراق ماهیتابه چه نوحه‌ای سر داده‌اند؟»

ــ «آره وقت بـرگشتن کمکشون می‌کنیم تـا بـه آرزوشون برسند. من فهمیدم چندتا هستند»

تعجبی ندارد. کات چینسکی‌در هرنقطه‌ای ایستاده باشد تعداد دقیق غازهایی که تـا شعاع بیست کیلومتر زندگی می‌کنند می‌داند.

به خط استقرار توپخانـه می‌رسیم. پناهگاههای توپ را بـا شاخ و برگ درختان پوشانده‌اند تـا از دید هواپیماهای‌اکتشافی دشمن‌در استتارباشند. این‌پناهگاهها به شکل آلاچیقهای میوه‌بندان درآمده‌اند. اگر این توپها را زیر آنهـا نگذاشته بود می‌شد توی سایه‌شان صفایی

کرد.

هوا از بوی دود باروت و بخار انفجارها مزه گس پیدا کرده تلخی درد باروت روی نوک زبان احساس می‌شود. غرش آتشبارها کامیونها را می‌لرزاند و بعد که انعکاس آن را از راههای دور برمی‌گردد یک بار دیگر همه چیز می‌لرزد. کم‌کم قیافه و حالت صورتها عوض می‌شود. گرچه هنوز به خطوط جلو جبهه نرسیده و در مواضع نیروهای ذخیره هستیم اما توی یک‌یک صورتها می‌شود خواند که: «اینجا جبهه جنگ است و ما داخل معرکه هستیم.»

این حالت، حالت ترس نیست. هرکس که مثل این همه به جبهه آمده باشد به‌آن عادت می‌کند. ولی‌جدیدیها به وحشت افتاده‌اند. گلوله‌ای که منفجر می‌شود کات‌چینسکی برایشان تشریح می‌کند که مثلا: «این صدا صدای انفجار توپ ۱۲ اینچی است. و همیشه صدای انفجار گلوله پیش از صدای شلیک توپ شنیده می‌شود.»

اما در اینجا که ما هستیم فقط صدای انفجار شنیده می‌شود و صدای خشک شلیک آن در غوغا و هیاهوی جبهه گم می‌شود. کات گوشهایش‌را تیز می‌کند: «امشب کار خراب است توپها گلوله‌باران می‌کنند.»

همه گوشها را تیز می‌کنیم. میدان جنگ شلوغ شده است. کروپ می‌گوید: «سربازهای انگلیسی شروع کردند.»

صدای شلیک توپها به‌خوبی شنیده می‌شود. آتشبار انگلیسیهاست که جناح راست ما را می‌کوبند. یک‌ساعت زود شروع کرده‌اند. ما خیال می‌کردیم درست سر ساعت

ده شروع می‌کنند.

مولر می‌گوید: «چه خبرشونه؟ لابد ساعتشون تند کار میکنه.»

کات شانه‌ها را بالا می‌اندازد «من که گفتم امشب بمبارانه، حس ششم من اشتباه نمی‌کنه.»

ناگهان سه گلوله دور وبر ما منفجر می‌شود. شعله‌های انفجار از شکم دود ومه به‌آسمان زبانه می‌کشد و پاره‌های آهن صفیرکشان در هوا پرواز می‌کنند از ترس پشتمان به‌لرزه درآمده اما باز خوشحالیم که قبل از سپیده دم به‌اردوگاه برمی‌گردیم.

صورتمان نه پریده‌تر و نه‌سرختر از بقیه مواقع است، نه گرفته‌تر است ونه‌بازتر بااین حال باهمیشه‌فرق دارد. احساس غربت به‌رگهایمان دویده است. چطور بگویم این حالت را باحرف نمی‌شود توصیف کرد این احساس محض‌است. احساسی‌که ازمیدان‌نبرد وبودن درآن سرچشمه می‌گیرد. باصفیر اولین گلولهٔ توپ باالرزش اولین انفجار ناگهان در همهٔ حواسمان، در رگهایمان، در دستهایمان و در چشمهایمان یك نوع انتظار دلهره کوبنده، یك نوع هوشیاری، یك‌نوع آگاهی عمیق، و یك نوع حساسیت ظاهر می‌شود. و بدن سرتاپا به‌حال آماده‌باش مطلق درمی‌آید.

گاه به‌نظرم می‌رسد که این بیداری و هوشیاری شگرف به‌خاطر هوای مرتعش و لرزان میدان نبرد است که باجهشی بی‌صدا ما را در خود می‌گیرد ویاخود میدان نبرد است که جریانی شبیه جریان برق به‌وجود می‌آورد که مرکز حواس ناخودآگاه انسان را بیدار می‌کند.

هربار که به جبهه می‌رویم همین حالت را پیدا می‌کنیم. وقتی از اردوگاه به‌راه می‌افتیم سربازانی عادی هستیم؛ یا خوشحالیم و یا دلخور. ولی وقتی به اولین پناهگاه توپ می‌رسیم یکباره عوض می‌شویم و هرکلمه‌ای که از دهانمان خارج می‌شود آهنگ دیگری دارد.

درسربازخانه وقتی کات‌چینسکی جلو در خوابگاه می‌ایستد و می‌گوید: «امشب توپها بمباران می‌کنند» این یك اظهارعقیده ساده‌است که‌کسی به‌آن اهمیت نمی‌دهد. اما اگر همین جمله را اینجا توی میدان جنگ بگوید هرکلمه‌اش مثل سرنیزه تیزی که زیر مهتاب برق می‌زند افکارمان را می‌درد. از تمام رگ وپی می‌گذرد و خودش را به‌روان ناخودآگاه و مرکز خطر می‌رساند و فریاد می‌زند: «امشب توپها بمباران می‌کنند.» شاید این روان نامرئی و ضمیر باطن ماست که از شنیدن این جمله به لرزه می‌افتد و به‌حال آماده‌باش درمی‌آید...

برای‌من جبهه جنگ‌چون گردابی مبهم واسرارآمیز است. گرچه هنوز در آبهای ساکن و آرام غوطه‌ورم واز دهانه آن بدورم ولی حس می‌کنم که چرخش این گرداب آرام آرام آن‌طور که نه می‌توانم مقاومت کنم و نه راه فراری داشته باشم مرا به‌سوی دهانه خود می‌مکد.

* هوا و زمین منابع نیروی حیاتند اما زمین بیشتر. درجهان کسی نیست که مثل سرباز تااین‌حد زندگیش به زمین بستگی داشته باشد. در آن هنگام که سرباز روی زمین دراز کشیده روح و جسمش را به‌آن می‌فشارد درآن هنگام سرباز از خوف مرگ چنگالهایش را به‌دامن زمین فرو می‌برد و صورتش را در خاك مخفی می‌کند، زمین

تنها رفیق او، برادر او، و تنها مادر دلسوز اوست. او فریادوحشتش‌رادر دامن خاموش وامن خاك فرو می‌نشاند و زمین اورا در پناه خود می‌گیرد و گوشه‌ای از دامانش را برای ده ثانیه زندگی در اختیارش می‌گذارد تا باز تلاش کند وباز به‌دامنش سر بگذارد و شاید برای همیشه بخواب رود.

زمین! زمین! زمین!

زمین است کـه سرباز خودرا به‌چینها چـاله‌ها و گودیهایش می‌اندازد و مخفی می‌شود. ای‌زمین، آن‌گاه که نسیم مرگ ونیستی گلبرگهای زندگی سرباز را به‌بازی می‌گیـرد و استخوانهـایش از وحشت صدا می‌کنند، و آن‌گاه که دیو نابودکننده انفجـار نعره‌زنان به سربـاز می‌تازد، این تویی که اورا در پناه سپر خود می‌گیری وبه او عمر دوباره می‌دهی. ای زمین، آن‌گـاه کـه گرداب وحشتزای جنگ مارا چون پر کاهی به‌کام خود می‌کشد، به‌دامان تو پناه می‌بریم. در آن دقایق وحشتزا به‌امید زنده ماندن بالب و دندان دلت را می‌خراشیم تابه‌آغوش تو راه یابیم و صورتمان را در دامن تو پنهان کنیم.

از شنیدن صدای انفجار بـاچنان سرعتی به‌عقب می‌پریم که انگـار هزاران سال به‌عقب برگشته‌ایم. این غریزه حیوانی است کـه در وجودمـان بیدار می‌شود و رهبریمان می‌کند. وما خود ازآن بی‌خبریم. سرعت آن از سرعت‌فهم واراده ما به‌مراتب بیشتر ودقیق‌تر ومطمئن‌تر است. اصلا بـاحرف نمی‌شود آن را توصیف کـرد. آدم بی‌خیال وبی‌هوا دارد راه می‌رود... که ناگهان ودر یك آن خود را به‌زمین می‌اندازد درازکش می‌کند وآن‌وقت

تازه باران پاره‌های نارنجك وخمپاره ازروی‌سرش پرواز می‌کنند و به‌او نمی‌خورند واو سالم می‌ماند. حالا اگر از او بپرسید نه‌گلوله را دیده و نه‌صدای آن را شنیده و نه تصمیم به‌انداختن خود گرفته است. اما اگر خود را به دست غریزه نسپرده بود از او جز مشتی گـوشت لهیده چیزی باقی نمی‌ماند. این دید باطن ماست که خود به‌خود به‌زمینمان می‌اندازد و زندگیمان را نجات می‌دهد. اگر این دید نبود امروز دیگر از شرق تاغرب عالم اثری از نسل بشر دیده نمی‌شد.

وقتی به‌طرف جبهه راه می‌افتیم سربازهای معمولی هستیم که خلق وخوی آدمها را داریم ـ اما همچه که پـا به‌میدان جنگ می‌گذاریم‌یکباره تبدیل به‌حیوانی می‌شویم باغریزه حیوانی.

به‌جنگل کم‌درختی می‌رسیم. از کنار چند آشپزخانه نظامی می‌گذریم ودرپناه بیشه‌ای پیاده‌می‌شویم. کامیونها دور می‌زنند وبرمی‌گردند. قرار است صبح قبل از تیغ آفتاب بیایند ومارا برگردانند.

دود باروت به‌شکل مهی غلیظ تاارتفاع سینه موج می‌زند ولی‌ماه درآسمان می‌درخشد! درکنارجاده سربازان به‌ستون یك در حرکتند. کلاه‌خود سربازان زیر مهتاب با برق تاری سوسو می‌زند. فقط سر سربـازها ولولهـای تفنگشان از شکم دود ومه سفید رنگ بیرون زده است. سرها مرتب بالا وپایین می‌روند و تفنگها به‌عقب و جلو تکان می‌خورند. قدری دورتر دیگر مه نیست. آنجا کله‌ها به‌تدریج آدم می‌شوند کت‌شلوار وپوتینها کم‌کم از کمر مه سفید بیرون می‌آیند؛ انگار از یك حوض شیر خارج

می‌شوند. حالا دیگر یك‌ستون سربازند که به‌خط مستقیم پیش می‌روند تاآنکه باز هیکلهای آنها تار شود وبه‌هم بچسبد و یکپارچه شود. دیگر نمی‌شود آنهـا را تك‌تك دید. تاریکی یك‌یك آنها را درخود لفاف کرده واز ستون یك تکهٔ سیاهی ساخته است که به آرامی پیش می‌رود و محو می‌شود. ستونی که دنباله‌اش کله آدمها و تفنگهایی است که از شکم دریای شیر بیرون می‌آید. یك ستون... ستونی که هیچ شباهتی به‌آدمها ندارد.

کاروان ادوات و مهمـات جنگی در حرکت است. کپل اسبهابرق می‌زند. حرکت اسبها خیلی زیباست. دائم سرشان را بالا می‌اندازند و چشمهاشان می‌درخشد. در زیر مهتاب و در زمینهٔ دورنمای جبهه، سلاحها ومهماتی که در حرکتند بادرخشش خاصی موج می‌زنند و سواران باکلاهـهای فولادی به شوالیه‌های قرون گذشته می‌مانند. دورنمای خیال‌انگیز و قشنگی است.

در حالی که بعضی میخهای نوك‌تیز وکج و معوج روی شانه‌ها بار کرده و بعضی دونفر دونفر دیلمهـای آهنی را از شکم قرقره‌های بزرگ سیم خـاردار عبور داده‌ایم، آنهارا به‌دوش می‌کشند. خودرا به‌انبار گروهان مهندس می‌رسانیم. این میخها و سیمهای خاردار خیلی بدبار و سنگینند.

هرچه‌پیش می‌رویم زمین ناهموارتر می‌شود نفرات جلو فریاد می‌زنند:

ــ «مواظب بـاشید. چـاله گود طرف چپ» «بپا ــ گودال» و دهن به‌دهن به‌نفرات عقب می‌رسانند.

هرقدم کـه برمی‌داریم مواظب قدم بعدی هستیم.

اول باچوبدستی و نوك پا زمین را امتحان می‌کنیم بعد یك‌قدم دیگرجلو می‌رویم. ناگهان صف‌می‌ایستد وصورت من که بی‌هوا هنوز راه‌می‌روم محکم به‌قرقره سیم خاردار که روی دوش نفر جلویی است اصابت می‌کند: از این بدبیاری زمین و زمان را به‌فحش می‌کشم.

معلوم می‌شود کـه علت توقف لاشهٔ چند کـامیون است که باخمپاره منفجر شده و روی جاده افتـاده‌اند. فرمان دیگری داده می‌شود: «سیگار و پیپ خاموش» پس داریم به‌میدن جنگ نزدیك می‌شویم. در همین موقع به نقطه‌ای مـی‌رسیم که بـه‌کلی تاریك است. وارد جنگل کـوچکی می‌شویم و آن را دور می‌زنیم و نـاگهان پـای سنگرها سر در می‌آوریم.

نور قرمز لرزانی سراسر آسمان را پوشانده است و باهرشعله‌ای که از دهانه آتشبارها خارج می‌شود لرزش بیشتر می‌شود. گلوله‌های منور به‌آسمان می‌روند و از روشنایی قرمز عبور می‌کنند وبالاتر می‌روند. گویهای سرخ ونقره‌ای رنگ آن بالا منفجر می‌شوند وبارانی از ستاره‌هـای قرمز و سفید و سبـز فرو مـی‌ریزند. بعد موشکهای فرانسوی بالا می‌روند باز می‌شوند و مثل چتر ابریشمی بزرگ سطح آسمان را می‌پوشانند و آرام آرام پایین می‌آیند. از نور موشکها همه‌جـا مثل روز روشن است. وقتی نور خیره‌کننده آنها روی‌ما می‌افتد سایه‌های ما پررنگ‌و سیاه می‌شود. هرموشك یك دقیقه روی هوا می‌درخشد و تمام می‌شود، اما هنوز یکی خاموش نشده موشك بعدی به‌آسمان شلیك می‌شود وباز آسمـان را از ستاره‌های سبز و سفید و قرمز پر می‌کند.

کات‌چینسکی زیر لب می‌گوید: «بمباران.»

غرش توپها بـاهم مخلوط شده درهم می‌پیچند و تبدیل بـه غریوی سهمگین و یکپـارچه می‌شوند و بعد دوباره به‌شلیکهای تك‌تیر تقسیم می‌گردند صدای خشك و مداوم شلیك مسلسلها دائم مثل جغجغه درهوا می‌پیچد. بالای سر ما هزاران گلوله کوچك نامرئی صفیرزنان هوا را می‌شکافند و به‌هرطرف پرواز می‌کنند اینهـا گلوله توپهای سبکند و در آن‌میان گاه صدای غرش خمپاره و گلوله آتشبارهای سنگین نیز زمین وزمان را به‌لرزه در می‌آورد. این صداها به‌نعره خشك و گوشخراش گاونری دیوانه می‌ماندکه همهمه عمومی جبهه و صفیر گلوله‌های کوچك را می‌بلعد واز بین می‌برد. هروقت این صداها بلند می‌شود یاد پرواز غازهای وحشی می‌افتم. پـاییز پارسال هرروز غازهای وحشی دسته دسته از کنار میدان جنگ به‌پرواز درمی‌آمدند.

نورافکنهـا شروع به‌کـار می‌کنند و ستونهـای نورانیشان برصفحه تاریك آسمان پرسه می‌زنند و چون خطکشهای غول‌پیکری که یکسرشان باریکتر از سر دیگر است به‌حرکت درمی‌آیند. ناگهان یکی ازآنها دریك‌نقطه مکث می‌کند و بعد درهمان‌جا این‌طرف وآن‌طرف می‌رود. بلافاصله یکی دیگر هم پهلویش ظاهر می‌شود یك حشره سیاه‌رنگ بین آن‌دو گیر افتـاده سعی دارد فـرار کند. بیچاره خلبان دست وپایش را گم می‌کند نور نورافکنها کورش کرده‌اند. هواپیما سقوط می‌کند.

میخهـای مساحی را در فواصل مساوی بـه‌زمین می‌کوبیم. دونفر سر قرقره سیم خاردار را می‌گیرند و

بقیه آن‌را باز می‌کنند. این سیمها ازآن سیمهای لاکردار است که خارهای بلند و تیز وبغل هم دارد. من بیچاره که عادت به‌بازکردن این سیمها ندارم تمام دست وبالم را پاره کرده‌ام.

بعداز چند ساعت کار ما تمام می‌شود. اما هنوز موقع آمدن کامیونها نشده است. بیشتر نفرات دراز می‌کشند و می‌خوابند. من هم می‌خواهم بخوابم اما ناگهان احساس سرما می‌کنم. کنار دریا آدم همیشه همین حالت را پیدا می‌کند و پشت‌سرهم سردش می‌شود واز خواب می‌پرد.

یك‌بار حسابی خوابم می‌برد برای یك‌لحظه به‌نظرم می‌رسد درباغ بزرگی خوابیده‌ام که‌درآن جشن گرفته‌اند و آتشبازی می‌کنند. نمی‌دانم غروب است یاسپیده‌دم، هرچه هست احساس می‌کنم که در گهواره کمرنگ افق گرگ ومیش خوابیده‌ام و منتظر صدای لطیفی هستم که دلداریم دهد؛ صدایی نرم وآشنا ــ دارم گریه می‌کنم؟ دستم را به‌چشمهایم می‌مالم عجیب است مگر من بچه هستم؟ چه پوست نرم و صافی ــ این حالت بیش از یك ثانیه طول نمی‌کشد بعد سایه کات‌چینسکی را بالای سرم می‌بینم. کهنه‌سرباز باخیال راحت نشسته پیپ می‌کشد ــ البته پیپ سرپوشدار. وقتی می‌بیند که من بیدارم می‌گوید: «چیزی نیست فقط یك‌خورده هول کردی. پوکه خالی‌بود اوناها آنجا تو علفا افتاده» می‌نشینم چقدر تنها و بی‌کسم. چه خوب است کات‌چینسکی اینجاست. در حالی که به‌خطوط جبهه خیره شده می‌گوید:

ــ «عجب آتشبازی‌ای دیگه از این قشنگتر نمیشه،

فقط حیف که خطرش زیاده.»

یکی از گلوله‌ها ناگهان پشت سر ما به زمین می‌خورد و منفجر می‌شود، دوتا جدیدی که اینجا هستند باوحشت ازجا می‌پرند. بعداز یکی دودقیقه سروکله گلوله دومی پیدا می‌شود این دفعه خیلی نزدیکتر. کات‌چینسکی توتون پیپش را خالی می‌کند: «ممکنه آتشسوزی بشه.»

بعد باران‌گلوله شروع می‌شود. فوراً پاشنه‌ها را کشیده با سرعت سینه‌خیز می‌کنیم و از آن محل دور می‌شویم. خمپارهٔ بعدی درست میان ما منفجر می‌شود وفریاد و فغان دونفر به هوا می‌رود. موشکهای سبزرنگ دائماً هوا را می‌شکافند و به آسمان می‌روند. در جلو روی ما جهنمی برپاست. فواره‌های گل و لای به هوا بلند می‌شوند و تکه‌های سنگ و آهن سفیرکشان از هر طرف هوارا می‌شکافند. صدای خشك شلیك توپها مدتی پس‌از صدای انفجار گلوله به گوش ما می‌رسند.

در کنار ما یك سرباز جوان مو طلایی افتاده، از وحشت قدرت حرکت ندارد. صورتش‌رابا دستها پوشانده و کلاه آهنی از سرش افتاده است. به سرعت کلاهش را از روی زمین برمی‌دارم و می‌خواهم به سرش بگذارم. به من نگاه می‌کند، مثل کودکی وحشتزده با دست کلاه را پس می‌زند وزیر پروبال من می‌خزد و سرش را به‌سینه‌ام می‌چسباند. شانه‌های کوچکش با هر نفس بالا و پائین می‌رود، شانه‌های او خیلی شبیه شانه‌های کمریش است. راه می‌دهم تا زیر پروبال من آرام بگیرد و برای آنکه کلاهش بیمصرف نمانده باشد روی‌کپلش می‌گذارم. این

کار از روی مسخرگی نیست، بلکه از روی احتیاط است، چون کپل او بلندترین قسمت بدنش است و با آنکه یك خروار گوشت دارد باز اگر تیر بخورد از درد دیوانه خواهد شد. و به علاوه باید یك ماهی توی بیمارستان دمر بیفتد و بعد هم تازه معلوم نیست چلاق نشود.

مثل اینکه یك نفر تیر خورده است. در فاصله غرشهای انفجار صدای آه‌و ناله‌و فریاد مجروحین واضح و روشن به گوش می‌رسید.

بالاخره‌آتش توپخانه فروکش می‌کند و از موضع ما به مواضع قوای احتیاط منتقل می‌شود. دل به دریا زده سرم را بالا می‌کنم. فشفشهٔ قرمزی به آسمان می‌رود. این علامت حملهٔ جدیدی است.

دوروبر ما نسبتاً آرام است. می‌نشینیم وجدیدی را تکان‌تکان می‌دهم: «تموم‌شدبچه! این‌دفعه قصر در رفتی.»

با چشمهای وحشتزده به دوروبر نگاه می‌کند. می‌گویم: «غصه نخورکم‌کم عادت می‌کنی.»

تازه چشمش به‌کلاه می‌افتد. فوراً آن را از روی کپلش برمی‌دارد و روی سرش می‌گذارد و تدریجاً آرام می‌شود. اما بعد ناگهان رنگش تغییر می‌کند و به‌شدت دستپاچه می‌شود. به تندی دستش را درکونش می‌گذارد و باقیافه وارفته و مضطرب مات‌ومبهوت مرا نگاه می‌کند.

فوراً موضوع را می‌فهمم، بیچاره از ترس خودش را خراب کرده است. البته به این خاطر نبود که من کلاهش را آنجا گذاشتم! دلم به حالش می‌سوخت و برای آنکه از دستپاچگی نجاتش دهم می‌گویم: «این‌که خجالت نداره پسر، هیچ‌کس نیست که زیر اولین بمباران توی

شلوارش خـرابی نکنه. برو پشت اون بته زیرشلواریتو درآر بنداز دور. یاالله ببینم...»

* * *

گشاد گشاد تا پشت بته‌ها می‌رود. اوضـاع آرامتر می‌شود، امـا هنوز فریاد و فغان گـوشخراشی به‌گـوش می‌رسد، از آلبرت می‌پرسم: «موضوع چیه؟»

ـ «خمپاره یکی دو ستون از سربازهارو لت و پار کرده.»

نعرهـا همین‌طور بلند است. صداها نباید صدای آدم باشد. آدم که به این دلخراشی نعره نمی‌کشد.

کات چینسکی می‌گوید: «اسبها زخمی شدن!»

این حقیقت تلـخ چیزی نیست کـه کسی نفهمد. این نعره‌ها فریاد دردناک عالم وجود است. این‌آه جانسوز جانورانی است که زنده زنده قربانی می‌شوند و از شدت درد دیوانه شده عنانها را پاره می‌کنند و از وحشت نعره سر می‌دهند.

رنگهامان پریده است. ناگهان دترینگ از جا بلند می‌شود ومی‌ایستد: «خدایا به‌داد برس! محض رضای خدا اون زبون بسته‌ها رو خلاص کنین!»

او یك دهاتی است و عاشق اسب. روح و جسمش به خاطر آن زبان‌بسته‌ها می‌سوزد. چنین به نظر می‌رسد که صدای شلیك انفجارها عمداًفروکش می‌کند، تا نعره دردناك آن حیوانها بهتر شنیده شود.

هیچ‌کس نمی‌تواند بگویـد این صداهـا از کدام

گوشهٔ میدانی که‌دورنمای آرام‌ونقره‌فام دارد برمی‌خیزد. مثل ارواح سرگردان و نامرئی از همه‌جا از زمین و آسمان بلند است. خون به‌صورت دترینگ می‌دود ودوباره فریاد می‌کشد: «خلاصشون کنین، خلاصشون کنین! بیشرفها مگه شما آدم نیستین!»

کات چینسکی به آرامی می‌گوید: «اول باید فکر آدمها بود. اونا واجب‌ترن.»

همه ازجا بلند می‌شویم تاببینیم صداها ازکجاست. اگر آن زبان بسته‌ها را به چشم ببینم شاید بهتر بتوانیم ناله هایشان را تحمل کنیم. با دوربین مولر شروع به جستجومی‌کنیم. عده‌ای‌توی‌تاریکی با تخت‌روان مجروحین راحمل می‌کنند. چند کپه سیاهی هم آنطرف‌تر درحرکتند.

اینها همان اسبهای زخمی‌اند، البته نه همشان. چند تا از آنها افتان و خیزان به این طرف و آن طرف می‌دوند و با سر زمین می‌خورند اما باز تقلا می‌کنند و بلند می‌شوند باز می‌روند، اما باز زمین می‌خورند. شکم یکی از آنها سفره شده، دل و روده‌اش آویزان است. یك بار دست و پایش در روده‌ها گیر می‌کند و سکندری می‌رود اما دوباره بلند می‌شود.

دیرینگ تفنگش را برمی‌دارد و نشانه می‌رود. اما کات چینسکی به سرعت زیر دستش می‌زند و می‌گوید: «مگه دیوونه شدی...؟»

دیرینگ می‌لرزد و تفنگش را به زمین می‌اندازد.

بعد می‌نشینیم زمین و با دست گوشهایمان را می‌گیریم. ولی این نعره‌های دلخراش و ناله‌های دردناك نه تنها از راه گوش بلکه از راه گوشت و پوست انسان

عبور می‌کند و دل را می‌سوزانـد. ما کـه دل و طـاقت سخت‌ترین مناظر را داشتیم حالا خیس عرق شده‌ایم. دیگر طاقتمان طاق شده. چاره‌ای نداریم جزاینکه بلند شویم و دیوانه‌وار سر به بیابان بگذاریم. کجا؟ نمی‌دانیم. فقط به جایی که دیگر این صداها را نشنویم.

و تازه این نالهٔ اسب است نه نالهٔ انسان.

از آن گروه سایه مانند باز کسانی جـدا می‌شوند که تخت روان می‌کشند. صدای چند تیر به‌گوش می‌رسد. کپه سیاهی به‌هم ریخته دچار آشوب می‌شود و بعدکمتر و کوچکتر می‌گردد. پس دست به کار شده‌اند! ولی مسئله به اینجا ختم نمی‌شود. اسبهـای زخمی دیوانه شده‌انـد و از بیچارگی خـود را به هر طرف پرتاب می‌کنند و از دهانشان مخلوطی ازخون وکف بیرون می‌ریزد وسربازان از پس آنها بـرنمی‌آیند. یك نفر بزانـو نشسته نشانه می‌رود یکی از اسبها بـه خاك می‌غلطد و بعد... یکـی دیگر. آخری پاهایش قلم شده اما دستها را ستون می‌کند و بعد مثل چرخ‌وفلك دور خودش می‌چرخد. سرباز جلو می‌رود و از نزدیك تیری به مغزش خالـی می‌کند. زبان بسته مثل یخی که آب شود آرام و بیصدا فرو می‌نشیند تا با خاك یکسان می‌شود.

دستها را از روی گوش برمی‌داریم. دیگر صدایی نیست جـز آه طولانی بی‌رمقی که آن هم کم‌کم بی‌رمقتر می‌شود و بالاخره خاموش می‌شود.

بعدما می‌مانیم وفشفشه‌ها، صفیرگلوله وخمپاره‌ها و ستاره‌ها ـ و ستاره‌ها چه قشنگ چشمك می‌زنند!

دترینگ قدم می‌زند بالا و پایین می‌رود و فحش

می‌هد: «میخواهم بدونم که این زبون بسته‌ها چه گناهی کرده بودند؟» هنوز به فکر اسبها است. صدایش دورگه شده و وقتی حرف می‌زند وزن مخصوصی دارد: «بذارین بگم. که پست‌ترین جنایت بشر استفاده از اسب درجنگه.»

بایدبرگردیم. حالا دیگرکامیونها بایدآماده باشند. ساعت سه بعد از نصف شب است و آسمان که روشنتر شده. نسیم تازه و خنکی می‌وزد و نور کمرنگ افق به صورتهایمان رنگ خاکستری داده است.

به ستون یك از میان سنگرها و گودالهایی که گلوله‌ها و خمپاره‌ها در زمین درست کرده‌اند بالاپایین می‌رویم، تا دوباره به‌منطقه مه‌دار می‌رسیم. کات‌چینسکی دلش شور می‌زند و این علامت شومی است.

کروپ می‌پرسد: «کات چینسکی چته؟»

ـ «هیچی، فقط دلم می‌خواست الان توخونه بودم.» و منظورش از خانه سربازخانه است.

ـ «دیگه چیزی نمونده زیاد طول نمیکشه.»

اما او عصبانی و ناراحت است: «نمیدونم، نمیدونم...»

از سنگرمخابرات می‌گذریم و به زمین بازمی‌رسیم. جنگل دوباره از دور پیدا می‌شود، حالا دیگر وجب وجب این زمینها را می‌شناسیم. آن طرف قبرستانی است که پر از قبرهای تپه‌ای شکل و صلیبهای سیاه رنگ است.

ناگهان از پشت سر صدای مهیبی به‌گوش می‌رسد و مثل رعدی سهمگین زمین و زمان را می‌لرزاند. فوراً درازکش میکنیم ـ جلو ما ابر غلیظی از شعله و آتش به آسمان می‌رود.

یك دقیقه بعد دومین انفجار قسمتی از جنگـل را به آسمان پرتـاب می‌کند درختها در هوا معلق می‌زنند و هزار تکه می‌شوند. شلیك آتشبارها شروع می‌شود و باز صفیر گلوله‌ها گوش را کـر می‌کند ــ آتشسوزی بزرگی به دنبالش شروع می‌شود ــ یکی فریاد می‌زند: «استتار کنید! استتار!»

زمین خیلی باز و مسطح است و جنگل خیلی دور و خطرنـاك. تنها جایی کـه می‌شود در آن استتار کـرد قبرستان وقبرهای‌گنبدی شکل‌آن است. ازتاریکی استفاده می‌کنیم و افتان و خیزان خود را به قبرستان می‌رسانیم و مثل ارواحی‌که ازگور فرارکرده‌اند هرکدام از صلیبها را بغل می‌گیریم.

درست به موقع رسیده‌ایم. لشکر تاریکی دیوانه‌وار هجوم می‌آورد و بـالا و پایین می‌رود. ابر سیاهی که از ظلمت‌شب تیره‌تراست پروازکنان ازروی سرمان می‌گذرد و بعد شعله‌های انفجار قبرستان را روشن می‌کند.

هیچ راه فراری نیست. به فکرمی‌افتم‌که با استفاده از نور انفجار موقعیت زمینهای دوروبر را بررسی کنم.

دریایی متلاطم از شعله‌هایی که با هر انفجار مثل فـواره به آسمان سرمی‌کشند همه‌جا را پـوشانده است. امکـان ندارد که کسی بتوانـد از میان این جهنم سوزان جان سالم به در برد.

جنگل به کلی نابود شده و درختها درهم کوبیده و خرد شده‌اند، ویرانی همه‌جا را گرفته است. هیچ چاره‌ای نیست جز اینکه همین‌جا توی قبرستان بمانیم.

ناگهان در جلوی ما زمین می‌شکـافد و طوفانی از

خاك و شن به هوا می‌رود، ناگهان چیزی به سختی تکانم می‌دهد. تراشهٔ یك گلولـه آستینم را جر داده و با خـود برده است. به سرعت مشتم را می‌بندم و بـاز می‌کنم. نه درد ندارم، امـا باز مطمئن نیستم، چون درد این طور زخمها تا مـدتی احساس نمی‌شود. سرتاسر بازویـم را با دست امتحان می‌کنم. خراش برداشته ولـی سالم است. ناگهان ضربهٔ سخت دیگری به سرم می‌خورد و چشمهایم سیاهی می‌رود. و چیزی نمانده بیهوش شوم که مغزم مثل ماشین شروع به کـار می‌کند و فریـاد می‌کشد: «نـذار بیهوش شی.» در میان لجنزار کثیفی سرنگون شده‌ام، اما تقلا می‌کنم و دوبـاره بلند می‌شوم. یك تکـه از خمپاره کمانه کرده به کلاه آهنیم خورده است. اما چون از فاصلهٔ دور آمده زورش کم بوده و نتوانسته است آن را سوراخ کند. لجنها را از جلو چشمم پاك می‌کنم. خمپاره‌ای جلو من منفجر می‌شود وگودال بزرگی به وجـود می‌آورد. از آنجاکه‌کمتر به یك نقطه دوبارنشانه می‌روند بهترمی‌بینم داخل‌گودال شوم . با یك خیز خودم را به ته آن می‌اندازم و درازکش می‌کنم: صدای صفیر خمپـاره دوبـاره بلند می‌شود. فوراً خودم را جمع‌وجـور می‌کنم و دنبال چیزی می‌گردم تا در پناهش استتار کنم. در طرف چپ دستم به چیزی می‌خورد. کنارش می‌خزم و به آن تکیه می‌کنم اما آن چیز پس می‌رود. از بخت بد زیر لب قرقر می‌کنم که بـار دیگر دنیایی از شن و خاك به هـوا بلند می‌شود و انفجاری مهیب گوشم را کر می‌کند. به سرعت زیر همان چیزی‌که پس‌رفته بود می‌خزم وآن را روی خودم می‌کشم. تازه می‌فهمم کـه جنسش از چوب و پارچـه است. اما

هرچه هست‌زیرش استتار می‌کنم، گرچه در مقابل تکه‌های مرگبار خمپاره استتاری است بی‌معنی.

چشمهایم را باز می‌کنم ـ بی‌آنکه خود بدانم انگشتهای دستم آستین یك نفر را چسبیده است، بازوی یك آدم را. داد می‌زنم: «زخمی شدی؟» جوابی نمی‌دهد آه این جسد یك مرده است. با دست دوروبرم را کورمال می‌کنم و می‌بینم پراست ازخرده چوب ـ تازه یادم می‌آید که اینجا قبرستان است.

گلوله وخمپاره این‌حرفها سرشان نمی‌شود. حواس آدم به کلی از کار می‌افتد. همین‌قدر می‌دانم که با سر و دست و پا تلاش می‌کنم تا هرچه بیشتر داخل تابوت شوم و خودم را زیر مرده قایم کنم، چون جسد آدم خودش سپر خوبیست.

جلو من حفرهٔ دیگری دهان باز می‌کند. بایدٔ با یك خیز خود را در آن بیندازم. اما ناگهان چیزی به صورتم می‌خورد و دستی دور شانه‌ام قلاب می‌شود ـ مرده زنده شده؟ ـ دستها شانه‌ام را تکان می‌دهند با یك حرکت به عقب برمی‌گردم و در تاریکی به صورتش خیره می‌شوم. کات چینسکی است. دهانش باز است و معلوم است که دارد فریاد می‌کشد. اما من چیزی نمی‌شنوم. مرا تکان تکان می‌دهد و تا می‌تواند نزدیکتر می‌آید. در یك لحظه که صداها فروکش می‌کنند، صدای کات را می‌شنوم که می‌گوید: «گاز ـ گاآآزگاآآزـ به بعدی رد کن.»

مثل دیوانه‌ها چنگك می‌اندازم و ماسکم را از ساك بیرون می‌کشم. کمی دورتر از من یك نفر درازکش‌کرده است. دیگر هیچ فکری ندارم جز آنکه هرطور شده به او

هم خبر بدهم: «گاآز. گاآآز ـ »

فریاد می‌کشم. به طرفش دراز می‌شوم و با کیسه ماسك به سر و کله‌اش می‌کوبم اصلا حالیش نیست ـ باز هم می‌کوبم ـ خیر سرش را توی شکم فرو برده حاضر نیست از جا بجنبد ـ حتماً از جدیدی‌هاست ـ لاعلاج می‌شوم و به کات چینسکی نگاه می‌کنم. می‌بینم ماسکش را به‌سر کشیده است. من هم مال خودم‌را بیرون می‌کشم، کلاه آهنی را از سر برمی‌دارم و آن را به سر کشیده تا روی صورت پایین می‌آورم، بعد خودم را به جدیدی می‌رسانم، دستم به کیسه ماسکش می‌رسد، فوراً آن را بیرون کشیده به سرش می‌کشم، تازه متوجه می‌شود. بعد با یك خیز به عقب می‌پرم و دوباره کف گودال درازکش می‌کنم.

صدای فیش گنگ و آرام بمبهای گاز با صدای انفجار بمبهای تخریبی مخلوط شده است. در لابلای صداهای انفجار دنگ دنگ زنگها وصدای زنگ‌دار سنج انتشار گازهای سمی را خبر می‌دهند. پشت سر من یك نفر به‌زمین می‌افتد، بعد یك‌نفر دیگر. بادست بخاراتی که روی شیشه ماسکم نشسته پاك می‌کنم و می‌بینم که کات‌چینسکی و کروپ و یك‌نفر دیگر پشت سرمنند. من هم درازکش می‌کنم وچهار نفری غرق در وحشتی سنگین و خفه‌کننده بااحتیاط نفس می‌کشیم.

وقتی آدم ماسك را می‌زند در همان یکی دودقیقه اول تکلیف مرگ و زندگیش روشن می‌شود. خدایا این ماسك خوب امتحان شده؟ مناظر موحش بیمارستان جلو نظرم می‌آیند: سربازانی که‌گاز سمی بلعیده‌بودند آن‌قدر

سرفه می‌کردند تاریه‌های سوخته‌شان تکه‌تکه از گلویشان بیرون می‌آمد!!

بااحتیاط شیر هوا را به‌دهان گرفته نفس می‌کشم. قشر گاز مرگ‌آور چون ابری سنگین آهسته روی زمین موج می‌زند و به‌گودالها وسوراخ سمبه‌ها سرازیر می‌شود و آنهارا غرق می‌کند. درست مثل یك ژله ماهی غول‌پیکر آرام و بی‌صدا روی کف زمین شنا می‌کند و سرش را به داخل پناهگاه ما می‌لغزاند. باآرنج به‌پهلوی کات‌چینسکی می‌زنم و اشاره می‌کنم که بهتر است از ته گودال خارج شویم ودم دهنه آن که‌غلظت گاز کمتر است دراز بکشیم. چون هرچه زمین گودتر باشد گاز غلیظتر و سنگینتر است. اما هنوز به‌دهنه‌گودال نرسیده‌ایم که‌بمباران بعدی باشدت شروع می‌شود. آدم باور نمی‌کند که این صداها صدای انفجار توپ و خمپاره باشد. انگار خود زمین است که به خروش آمده و نعره می‌کشد.

براثر یکی از انفجارها جسم سیاهی به‌هوا پرتاب می‌شود و پس‌از آنکه روی سر ما می‌خورد مثل نعش به زمین می‌افتد. بعد می‌فهمیم که این یك تابوت بود که به‌هوا پرتاب شده است.

کات‌چینسکی از جایش حرکت می‌کند و به طرف دیگر می‌خزد. اتفاقی افتاده. به‌او ملحق می‌شوم. تابوت باشدت روی بازوی نفر چهارمی که در گودال دراز کشیده بود افتاده است. شدت درد حواسش را مختل کرده تلاش می‌کند که بادست سالمش ماسك را پاره کند. کروپ درست به موقع می‌رسد و مچش را می‌گیرد و بایك حرکت آن را به‌پشت می‌پیچاند و همان‌طور نگه می‌دارد.

من و کات‌چینسکی تقلا مـی‌کنیم بلکه دست خـرد شده‌اش را از زیر تابوت سنگین بیرون بکشیم. در تابوت لق است و زود کنده می‌شود. آن را کنار می‌زنیم و مرده را بیرون می‌اندازیم. جسد لیز می‌خورد وبه ته گودال می‌غلتد و حالا تلاش می‌کنیم بدنه آن را بلند کنیم.

خوشبختانه آن مرد از حال می‌رود، کروپ ازدست او خلاص شده به کمك ما می‌آید. پس دیگر لازم نیست آن‌قدرها احتیاط کنیم. بالاخره بـاکمك بیلی کـه زیر تـابوت اهرم کـرده‌ایم آن را ازجـا کنده و به کنـاری می‌لغزانیم.

هوا روشنتر شده است. کات‌چینسکی یك تکه از تخته‌های در تابوت را سوا می‌کند. بـازوی خردشده آن مرد را روی آن می‌گذاریم وهرچه گاز وباند باخود داریم دور آن می‌بندیم. فعلا کار دیگری نمی‌شود کرد.

سرم درداخل ماسك به‌دوران افتاده ودارد می‌ترکد. ریه‌هایم به‌هم چسبیده و فقط همـان هوای کم گـرم و مصرف شدهٔ داخل ماسك را دائم تنفس می‌کنم. رگهای شقیقه‌ام بیرون زده دارم خفه می‌شوم.

نور خاکستری بی‌رنگی به‌داخل گودال نفوذ می‌کند. خودم را به‌لب گودال می‌رسانم. در زیر نـور آن سپیدهٔ شوم چشمم به‌یك‌پا می‌افتد که روی زمین افتاده پوتینی که به‌این پاست همان‌طور نو وتمیز مانده است. چند متر آنطرف‌تر یك نفر سیخ ایستاده. شیشه مـاسك را پـاك می‌کنم از زور هیجان دوباره تار می‌شود، باهمان شیشه تار خوب خیره می‌شوم. مردی کـه آنجـا ایستاده دیگر ماسك به‌سر ندارد.

کمی صبر می‌کنم ـ خیر همین‌طور ایستاده و نمی‌افتد ـ برعکس دور و برش‌را وارسی‌می‌کند وچندقدم هم راه می‌رود. چیزی نمانده به‌خرخر بیفتم که چنگ می‌اندازم و ماسك را ازسر و صورت می‌کنم وخودم روی زمین می‌افتم. هوای آزاد مثل جریان آب سرد به‌داخل بدنم سرازیر می‌شود. چشمهایم آتش گرفته اما در هوای آزاد کم‌کم ساکت می‌شود.

آتش توپخانه قطع شده است. به‌طرف سوراخ گودال می‌خزم و بقیه را خبر می‌کنم. همه ماسکها را برمی‌دارند. مرد مجروح را از چاله بیرون می‌کشیم در حالی که یك نفر از ما مأمور حمل بازوی خرد شدهٔ او است. به‌هرجان‌کندنی است به‌سرعت راه می‌افتیم وافتان و خیزان دور می‌شویم.

قبرستان تبدیل به یك خرابه شده است. مرده‌ها و تابوتها از هم پاشیده درهم وبرهم باخاك و خاشاك قاطی شده‌اند. بیچاره‌ها سرنوشتشان این بود که‌دوبار بمیرند. ولی هریك ازآنها یکی ازمارا ازمرگ نجات داده است.

پرچین قبرستان از بین رفته است. ریلهای راه‌آهن تکه پاره شده، بعضی جاها کج و معوج به‌طرف آسمان کمانه کرده قوسهای بزرگی درست کرده است. سر راه ما یك نفر روی زمین افتاده است. می‌ایستیم. کروپ و مرد مجروح جلو می‌روند.

یکی ازجدیدیهاست. پشت‌وپهلویش غرق درخون است. آن‌قدر بی‌رمق و بی‌جان شده که بی‌اراده دستم به طرف قمقمه می‌رود تاازچای ومشروبم به‌او بدهم. اما کات‌چینسکی جلو دستم را می‌گیرد و روی زخمی خم

می‌شود:

ـ «کجات خورده رفیق؟»

چشمهایش توی کاسه‌ها تکان می‌خورد، بیچاره نای جرف زدن ندارد.

بااحتیاط شلوارش را پاره می‌کنیم ناله‌ای از گلویش خارج می‌شود: «یواش، یواش، آره حالا خیلی بهتره...»

اگر گلوله به‌معده خورده باشد نباید چیز آبکی به‌او داد. اما او استفراغ نکرده و این علامت آن است که معده سالم است. کمر و پهلوی اورا لخت می‌کنیم. جز مخلوطی از گوشت لهیده و خرده استخوان چیزی باقی نمانده است، مفاصل استخوانها هم صدمه دیده‌اند.

پس او هم برای همیشه زمین‌گیر شد و برای همیشه از رنج راه رفتن خلاص شده است.

انگشتانم را تر می‌کنم و شقیقه‌هایش را می‌مالم و قمقمه را به‌دهانش می‌گذارم تا یك جرعه ازآن بخورد. چشمهایش توی کاسه‌ها به‌این طرف وآن‌طرف می‌چرخد. تازه می‌فهمیم که از بازوی راستش هم خون زیادی روان است.

کات‌چینسکی دوتکه گازرا ازپهنا بغل هم می‌گذارد تابتواند روی تمام زخم را بپوشاند. من هم دنبال چیز نرمی می‌گردم، بلکه بتوانم دور زخم را ببندم، اما چون دیگر چیزی باقی نمانده شلوارش را بیشتر پاره می‌کنم بلکه بشود اززیرشلواری او برای زخم‌بندی استفاده کرد. اما چیزی پایش نیست. خوب که به‌صورتش نگاه می‌کنم می‌بینم بله همان جوان موطلایی است که به‌خودش خرابی

کرده بود.

کاتچینسکی باند و گاز یکی از کشته‌هارا از جیبش در می‌آورد و با دقت زخم را می‌بندد. آن وقت به جوانك که خیره خیره به‌ما نگاه می‌کند اطمینان می‌دهیم که: «می‌رویم برات یه‌تخت روون گیر بیاریم...»

به‌زحمت لبهایش را ازهم باز می‌کند و باصدای ضعیفی می‌گوید: «همین‌جا بمونین.» کاتچینسکی می‌گوید: «فوراً برمی‌گردیم. مافقط برای آوردن برانکار می‌رویم.» نمی‌دانم حرف مارا فهمید یانه‌چون مثل بچه‌ها ناله سر داده، پشت سر هم می‌گوید: «از اینجا نرین...»

کاتچینسکی دوروبرش‌را نگاه می‌کند و می‌گوید: «بهتر نیست بایك گلوله خلاصش کنیم؟»

بردن این جوان فایده‌ای ندارد، چون هرقدر هم که جان‌سخت باشد حداکثر دوسه‌روز دیگر بیشتر زنده نمی‌ماند. زخم او هنوز گرم است درد و رنجی که تااین دقیقه کشیده در مقایسه باآنچه تاموقع مرگ باید بکشد هیچ است. الان او کرخت است و چیزی حس نمی‌کند. اما یك ساعت دیگر که زخمها سرد شد فریاد و فغانش گوش فلك را کر خواهد کرد. هرروزی که زنده بماند یك روز بیشتر درد می‌کشد. پس چه توفیر می‌کند که بمیرد یا زنده نماند.

باسر به‌کاتچینسکی اشاره‌می‌کنم: «آره کات بهتره راحتش کنیم.»

یك لحظه مثل‌مجسمه می‌ایستد وبعد تصمیم خودش را می‌گیرد. دوروبر را نگاه می‌کنم ـ اما خیلی دیر شده و ما دیگر تنها نیستیم.

همقطارها یکی یکی سرو کله‌شان پیدا شده و چند نفر هم پشت سر ما جمع شده‌اند.

ناچار یك برانکار فراهم می‌کنیم.

کات سرش را تکان می‌دهد: «چه جوونی ـ» و دائم تکرار می‌کند: «طفل‌معصوم..»

تلفات ما کمتر از آن است که فکر می‌کردیم ـ پنج کشته و هشت زخمی. این در واقع یك بمباران کوچك بود. دوتا ازکشته‌ها خودبه‌خود درقبرهای زیرورو شده افتاده‌اند و فقط کافی است رویشان خاك بریزیم.

بالاخره مراجعت می‌کنیم. آرام وبی‌صدا به‌ستون یك پشت سرهم راه می‌افتیم. زخمیها را هم به پستهای امدادی می‌برند. صبح تاری است و آسمان کیپ گرفته است. مأمورین حمل مجروحین در مورد شماره وجواز زخمیها اختلاف پیدا کرده، داد وقال راه انداخته‌اند و زخمیها هم با آنها همصدا شده ناله می‌کنند. باران نرمی شروع به‌باریدن می‌کند.

یك‌ساعت بعد به‌کامیونها می‌رسیم وسوار می‌شویم. حالا جایمان گشادتر از موقع آمدن است.

باران تندتر می‌شود. ملافه‌های مشمعی را مثل چتر بالای سر پهن می‌کنیم. زیر قطرات باران مثل شیروانی تِرق‌وتوروق راه انداخته وآب از کناره‌های آن مثل ناودان شره می‌کند. کامیون به‌دست‌اندازها وگودالهای پرآب افتاده باهرتکان بدنهای بی‌حس و خواب‌آلودمان به‌عقب و جلو نوسان می‌کند.

دونفر جلو کامیون ایستاده چوبهای بلندی به‌دست دارند. سرچوبها دوشاخه است. این دونفر مأمورند

سیمهای تلگراف وتلفن را که در عرض جاده کشیده شده رد کنند. چون اگر به‌گردن ما بگیرد سرمان خواهد رفت. تاکامیون به‌یکی از این سیمها نزدیك می‌شود این دونفر باتردستی دوشاخه‌ها را زیر سیم انداخته از بالای سر ما رد می‌کنند و در ضمن داد می‌زنند: «بپا. سیم.» و ما هم همان‌طور خواب‌آلوده زانوها را خم می‌کنیم و دوباره راست می‌شویم.

یکجور ویکنواخت کامیونها تکان می‌خورند. یکجور و یکنواخت آن دونفر داد می‌زنند و یکجور و یکنواخت باران می‌بارد. روی سر ما می‌بارد. و روی سر مرده‌هایی که در میدان جنگ افتاده‌اند و روی بدن جوان موطلایی و زخم روبازش که برای بدن بچگانه او خیلی مهیب و کشنده است. روی قبر کمریش می‌بارد. و روی قلب ما.

صدای انفجاری از دور به‌گوش می‌رسد. همه‌ازجا می‌پرند. چشمها ازوحشت گشاد ودستها آماده می‌شوند. تاازروی دیوارهٔ کامیون به‌خندق کنار جاده شیرجه بروند.

اما دیگر خبری نیست و چیزی شنیده نمی‌شود. جز صدای یکجور و یکنواخت «بپا. سیم».... و زانوها خم می‌شوند. و ما دوباره بیجس و خواب‌آلوده دولا و راست می‌شویم.

•

فصل پنجم

وقتی سر تا پای آدم غرق شپش است نمی‌شود آنها را یکی یکی گرفت و کشت چون هم خیلی طول می‌کشد وهم آدم را خسته می‌کند... از آنجا که بدن این حشره کوچك سفت و استخوانی است اگر آدم بخواهد آنها را یکی یکی باناخن له کند زود از میدان در می‌رود. به همین جهت تادن به‌فکر اختراع افتاده یك در قوطی واکس را بایك تکه سیم که به ته شمع وصل کرده روی شعله شمع نگهداشته است. حالا کاری که‌می‌کند این‌است که شپشها را می‌گیرد و توی این ماهیتابه اختراعی می‌اندازد. ترق! و حساب آقا شپشه رسیده است.

دسته‌جمعی دور هم نشسته‌ایم و بدنها را در هوای گرم لخت کرده و پیراهنها را روی زانو گذاشته‌ایم و مشغول شپش‌جوئی هستیم. شپشهایی ازخانوادهٔ مخصوص و کمیابی هستند و هرکدام یك خاج قرمز روی سرشان است. خودش عقیده دارد که این شپشها را از بیمارستان تورهوت آورده و مخصوص رئیس بیمارستان آنجا است. هائی می‌گوید روغن شپشی را که به‌تدریج توی در قوطی

جمع شده برای براق کردن چکمه‌ها به‌کار خواهد برد و بعد خودش ازتصمیمی که‌گرفته ریسه می‌رود ونیم ساعت تمام می‌خندد. اما امروز هرفنی می‌زند یخش نمی‌گیرد و نمی‌تواند ما را بخنداند. چون حواس ما دنبال موضوع دیگری است.

بالاخره شایعه به‌حقیقت می‌پیوندد و هیمل‌اشتوس هم به جبهه می‌آید دیروز خودش را معرفی کرد ودوباره گوشمان با صدای گوشخراشش آشنا شد. از قرار معلوم باز در همان مزرعه کذایی شلتاق کرده ودر سختگیری به چند نفر از جدیدیها زیاده‌روی کرده و تصادفاً پسر یکی از فرماندهان که آن گوشه‌کنارها بوده جریان را دیده و بعد زیرآب آقا را زده‌اند.

وقتی مارا ببیند آب در دهانش خشك خواهد شد. تادن ساعتهاست توی فکرفرو رفته که‌چطور بااو روبه‌رو شود. هائی به‌مشتهای بزرگ و قوی خودش چشم دوخته پیش خود نقشه می‌کشد و چشمش که به‌من می‌افتد چشمکی می‌زند. زندگی او بدون کتك‌کاری یعنی هیچ. می‌گوید مدتهاست خواب آمدن هیمل‌اشتوس را می‌بیند. کروپ و مولر سرشان بایکدیگر گرم است. کروپ از آشپزخانه گروهان مهندس یا ازجای دیگر یك یقلاوی لوبیاپخته کش رفته است. مولر زیرچشمی مواظب لوبیاهاست ولی باآنکه خیلی هم گرسنه است جلو شکمش را گرفته می‌گوید: «آلبرت بگو ببینم اگه الان یك‌دفعه بگن صلح شده چکار می‌کنی؟»

آلبرت رك و پوست کنده جواب می‌دهد:«صلح ملح خبری نیست داداش.»

مولر دست بردار نیست: «خوب حالا اومدیم و بود؟ بگو بینم چکار می‌کردی؟»

ـ «فلنگو می‌بستم!»

ـ «اونکه معلومه.. بعد چی؟»

ـ «مست می‌کردم.»

ـ«چرت و پرت نگو جدی حرف می‌زنم.»

کروپ می‌گوید: «منم همین‌طور مگه توکار دیگه‌ای سراغ داری؟»

کات‌چینسکی کـه از گفتگوی آنها خوشش آمـده مقداری از لوبیاها را به‌عنوان باج‌سبیل به‌حلقش خالی می‌کند و بعد کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «مست‌کردن جای خودش اما بعد باید بااولین قطار بری خونه پهلوی مادرت. آخه مثلا صلحه پسر...»

و آن‌وقت کتاب رمان جلد مشمعیش‌را ورق می‌زند و یك عکس گیر مـی‌آورد و مـی‌دهد دوره نگـاه کنیم. «بروبچه‌هام!» بعد آن را سر جایش می‌گذارد و شروع به‌فحش‌دادن می‌کند: «ای‌برپدر این جنگ لعنت!» و الی آخر. می‌گویم: «باز تو خوبه یه‌زن داری که ازشون حرف بزنی.»

می‌گوید: «بله درسته اما شکمشونم باید سیرکنم.»

همه مـی‌خندیم: «زن و بچه تو هیچ‌وقت بـی‌نون نمیمونن کات؛ تو اگه شده گوش فلکو ببری براشون نون فراهم می‌کنی.»

مولر ول کن معامله نیست و هنوز خر خودش را سوار است. چرت هائی وست‌هاوس را که غرق در افکار شیرین است پاره می‌کند و می‌پرسد: «هائی حـالا نوبت

توئه؛ بگو ببینم اگه الان صلح بود چیکار می‌کردی؟»

می‌گویم: «چنان اردنگی در کونت می‌زد که سال دیگه با برف میومدی پایین. آخه چطور ممکنه تو این گیرودار یه دفعه صلح بشه؟»

در دوکلمه جواب می‌دهد: «چطور میشه تاپاله‌میره بالای پشت بام؟» وباز یقه هائی وست‌هاوس‌را می‌چسبد.

جوابدادن این سؤال برای مغزهائی زیاداست سرش را تکان می‌دهد و می‌پرسد:

ـ «یعنی میگی اگه جنگ تموم بشه؟»

ـ «دست‌خوش هائی، گل گفتی.»

هائی آب دهانش را که راه افتاده بالا می‌کشد و می‌گوید: «یعنی میگی... خانوم مانومم میتونه تو کار باشه؟ هان؟»

ـ «پس چی؟»

دوباره آب از لب و لوچه‌اش راه می‌افتد: «اوخ جون معلومه دیگه اول یه جنده چاق چله و پروار گیر میارم که دست و بال آدم به جایش بند بشه؛ بگو خوب. بعد باهم غلافی میریم تو رختخواب. آخ بچه‌ها اصلا عقل آدم قد نمیده، فکرشو بکنین توی یه رختخواب پرقو با دوشك فنری؛ راستش اقلا تایك هفته شلوار لازم‌ندارم.»

نفس ازکسی در نمی‌آید. منظره‌ای که هائی مجسم کرده به کلی حالی به حالیمان‌کرده، تنمان مورمور می‌شود. بالاخره مولر خودش را جمع می‌کند با پکری می‌پرسد: «بعد چی؟»

هائی اول جواب نمی‌دهد بعد با ناراحتی می‌گوید: «میدونین اگه‌من درجه‌دار بودم پهلوی پروسیها میموندم

و خوش میگذروندم.»

می‌گویم: «تو باید سیمای مغزت قاطی شده باشه هائی! ردخور نداره.» با لحن ملایمی می‌گوید: «تا حالا تو عمرت چاه‌کنی کردی؟ اگه میخوای امتحان کن.»

بعد از دهنه پوتینش یك قاشق بیرون کشید ومی‌رود سروقت یقلاوی کروپ.

باز می‌گویم: «چاه‌کنی هرچه هم بد باشه از سنگر کنی که بهتره.»

همین‌طور که لوبیا را می‌جود با دهان پر می‌گوید: «چیش بهتره؟ هم بیشتر طول می‌کشه هم یه عمر دست از سر آدم برنمیداره»

ــ «با تمام این حرفها ولایت خود آدم بهتر از مال مردمه.»

می‌گوید: «برای بعضیها بله» و بعد همین طور که دهانش باز است به فکر و خیال فرو می‌رود.

از وجناتش معلوم است که کجاها سیر می‌کند: آلونك محقر و کثیف وسط نیزار، و از سفیده صبح تا بوق سگ جانکندن درگرمای تابستان، مزد بخور ونمیر، و لباسهای کثیف کارگری.

باز می‌گوید: «زمان صلح هرکی تو نظام باشه نونش تو روغنه و مجبور نیست برای یك لقمه نون دائم سگ‌دو بزنه. توی نظام اگه ناهارت به موقع حاضر نباشه هارت و پورتت سر جاشه، یه رختخواب حسابی داری که راحت سرتو زمین بذاری، هفته‌ای یه بار زیر پیرهن و زیر شلواری تمیز تنت میکنی و میشی یه‌پارچه

آقا. کارتم عین کار یك‌درجه‌دار سبك و آقامنشیه؛ لابد هرجور هست یه دست هم لباس پلوخوری دست‌و پا کردی که عصر به عصر مثل آقاها آزاد و باخیال راحت به‌بارها سر بزنی.»

هائی خیلی به نقشه‌هایش می‌نازد. خودش خاطرخواه آنهاست:

«وقتی دوازده سال خدمتت سراومد مستمری‌رو که می‌گیری هیچ، میری توی یه ده ومیشی پاسبان و صبح تا شب هرجا دلت خواست پرسه می‌زنی.»

از خوشی خیس عرق شده: «فکرشو بکنین آن وقت مردم چطوری آدمو تحویل میگیرن. هرجا قدم میذاری سبیلت فوری چرب میشه. میدونین آخه برای مردم صرف داره که با پاسبان ده ندار باشن.»

کات توی‌حرفش می‌دود: «هائی ازتو نمی‌بینم هیچ وقت بتونی تو عمرت درجه‌دار بشی»

گرد غم بـه صورت هـائی می‌نشیند و بدون آنکه حرفی بزند به کات‌چینسکی نگاه می‌کند. او هنوز درعالم خودش سیر می‌کند: در عصرهای صاف پاییزی تعطیلات یکشنبه، زنگهای دهکده، عصرهـا و شبها با دخترهـای خدمتکار، گوشت سرخ کرده و خوراك‌جو، ساعتهای دراز و بی‌خیال گوشه آبجوفروشی.

او نمی‌تواند به این سادگیها از این همه خیالات مست کننده دست بردارد، فقط زیر لب وز وز می‌کند: «این سؤالای چرند چیه میکنین؟»

پیراهنش را به تن می‌کشد و دکمه‌های بلوزش را می‌بندد.

صدای کروپ باز بلندمی‌شود: «تادن توچکار می‌ـ کردی؟»

تادن فقط یك نقشه دارد: «هوش و حواسمو جمع می‌کردم تا یك وقت هیمل اشتوس از چنگم در نره.»

منتهای آرزوی تادن این است که هیمل‌اشتوس را در یك قفس حبس کند و صبح به صبح با یك چماق به سراغش برود. بـا آب و تاب تمام به کروپ می‌گوید: «اگه جای تو بودم خودمو به آب‌و آتش می‌زدم تا بالاخره افسر بشم. اونوقت چنان گوشمالیی بهش می‌دادم‌که رب و ربشو یاد کنه.»

بـاز صدای مولر بلند می‌شود و مثل یك مستنطق حرفه‌ای رو بـه دترینگ می‌کند: «دترینگ تـو چطور؟ هان؟»

دترینگ تا آنجاکه بتواند کم حرف می‌زند وصاف پوست کنده در دو کلمه جواب آدم را می‌دهد. نگاهی به آسمان می‌اندازد و می‌گوید: «به‌خط مستقیم می‌رفتم سر خرمن.»

بعد از جا بلند می‌شود و می‌رود.

خیالش ناراحت است. درغیبت او تمام کار مزرعه به گرده زنش است، از وقتی مزرعه‌اش را ترك کرده دو رأس از اسبهایش را برده‌اند. هرروز روزنامه را زیرو رو می‌کند ببیند در مزرعه کوچکش در لولدنبرگ باران باریده یا نه. هنوز علوفه برداشت نکرده‌اند.

ناگهان سر و کله هیمل‌اشتوس از دور پیدا مـی‌ـ شود و به خط مستقیم به طرف ما می‌آید. رنگ صورت تـادن سرخ مـی‌شود و روی علفها دراز مـی‌کشد و از

دستپاچگی چشمهایش را می‌بندد.

هیمل‌اشتوس دو دلِ است. قدمهایش کم‌کم سست می‌شوند اما بعدمصمم ومنظم به‌طرف ما می‌آید. هیچ‌کس از جا نمی‌جنبد. کروپ بروبر نگاهش می‌کند.

چند لحظه منتظر می‌ماند بلکه یکی ازما حرفی بزند. ولی وقتی می‌بیند که خبری نیست سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: «خوب؟»

چند دقیقه دیگر هم می‌گذرد و ما همین‌طور بروبر نگاهش می‌کنیم. معلوم است که دست وپایش را گم کرده و نمی‌داند چه کند. لابدخیلی دلش می‌خواهد باز مارا به خط کرده بدواند. ولی انگار یك چیزهایی دستگیرش شده و فهمیده است که میدان جنگ شوخی‌بردار نیست. باتمام این‌حرفها ازرو نمی‌رود به‌حساب خودش آزمایشی می‌کند. به‌جای آنکه باهمه حرف بزند لطفش شامل حال کروپ می‌شود که از همه به‌او نزدیکتر است «خوب، خوب، تو هم که اینجایی؟»

آلبرت که از او دل خوشی ندارد جواب می‌دهد: «آره درسته انگار اینجا سابقمم از تو بیشتره.»

سبیلهای حنائی‌رنگ هیمل‌اشتوس به‌هم کشیده می‌شود: «انگار منو نشناختی هان؟ باتوأم»

تادن چشمهایش را گشادتر کرده می‌گوید: «چرا شناختمت!» هیمل‌اشتوس به‌طرف او برمی‌گردد: «تادن؟ درسته؟»

تادن سرش را بالا می‌گیرد: «تو اسم خودتو میدونی؟»

هیمل‌اشتوس مات و مبهوت می‌ماند: «ازکی آقا

بابنده این‌قدر خودمونی شدن؟ بنده که یادم نمیاد با جنابعالی سر یك آخور خوراك خورده باشم!»

پاك دست وپایش را گم کرده است. هیچ فکر نمی‌کرد چنین معامله‌ای بااو بکنیم. خیلی احتیاط می‌کند انگار به‌گوشش رسانده‌اند که بعضی وقتها درجبهه آدم را از عقب هدف قرار می‌دهند.

موضوع آخور چنان روی تادن اثر می‌گذارد که بی‌اختیار چاك دهنش باز می‌شود:

ـ «درسته خودت تنها سر آخور خوراك می‌خوردی.»

هیمل‌اشتوس کم‌کم دور بر می‌دارد. ولی تادن از او دست کمی ندارد و می‌خواهد هرطور شده دق‌دلیش را خالی کند: «می‌خوای بدونی تو کی هستی؟ یك خوك کثیف متعفن. حالا فهمیدی؟ آخ که چقدر خون‌دل خوردم تا بالاخره اینو بهت گفتم.»

وقتی شمرده و ملقلق می‌گفت «خوك کثیف متعفن» چشمهایش از خوشحالی و رضایت برق می‌زد.

هیمل‌اشتوس هم جلو خودش را ول می‌کند: «چی گفتی ککه دزد تاپاله جمع‌کن گندیده؟ برپا! پاشنه‌ها چسبیده! وقتی یك فرمانده مافوق باتوصحبت میکنه باید خبردار وایسی.»

اما تادن باخونسردی چشمکی به‌او می‌زند: «دمتو بذار روکولت و گورتو گم‌کن و گرنه...»

هیمل‌اشتوس شده یکپارچه آتش و قانون. اگر تادن این حرفها را به قیصرزده بود قیصراین‌قدرآتشی نمی‌شد: «تادن من به‌تو دستور میدم من فرمانده مافوق تو: برپا!»

تادن می‌پرسد: «رو دروایسی نکن اگه چیز دیگم

دلت می‌خوادبگو.»

ـ «دستور منو اطاعت می‌کنی یانه؟»

تادن در جواب او گوز قایمی می‌دهد و بعد کونش را به‌طرف او می‌کند و خشتك شلوارش را باد می‌دهد.

هیمل‌اشتوس مثل طوفان می‌خروشد: «دادگـامیت می‌کنم. دادگاهی. دادگاه نظامی.» و به‌طرف اتاق افسر نگهبان غیبش می‌زند. هائی و تـادن از آن خنده‌هـای معدن‌چیانه سر می‌دهند. هائی آن‌قدر در خندیدن غش‌و ریسه می‌رود کـه آرواره‌اش رگ بـه‌رگ می‌شود و در می‌رود و دهانش همین‌طور باز می‌ماند. از بیچـارگی همین‌طور مانده. این دیگر کـار آلبرت است که بـایك مشت جانانه آرواره‌اش را دوباره جا بیندازد.

کات خیالش ناراحت است: «اگر گزارش بده کـه بیچارت میکنن تادن.»

تادن می‌گوید: «یعنی فکر می‌کنی گزارش بده؟»

می‌گویم: «حتم داشته باش.»

کات می‌گوید: «هیچ‌کـارت نکنن ۵ روز زندانـی برات میبرن.»

تـادن ککش هـم نمی‌گزد: «بـذار بکنن. پنج‌روز زندان یعنی ۵ روز استراحت.»

مولر که همیشه دست بـالا را می‌گیرد می‌گـوید: «اگه بفرستنت به‌قلعه؟»

«اونوقت برای من یکی جنگ تموم شدست.»

تادن آدم خوش و سرزنده‌ای است و نگرانی و غم برایش معنی ندارد. به‌همین جهت همراه مولر و هـائی فلنگ را می‌بندد مبادا پیش‌از آنکه آبها از آسیاب بیفتد

گیر بیفتد.

* * *

مولر هنوز دست بردار نیست و حالا یقه کروپ را چسبیده است.

«آلبرت تو نگفتی اگه الان توخونت بودی چکار می‌کردی؟»

کروپ که وضع شکم را روبه‌راه کرده و سیر و مست است می‌گوید:

ـ «یادتون میاد ماچند نفرهمکلاسی بودیم؟» حساب می‌کنم: از بیست نفر هفت نفر نفله، چهار نفر زخمی، و یک نفر هم توی دیوانه‌خانه است. اینها می‌شوند دوازده نفر.

مولر می‌گوید: «سه‌نفر افسر شدن‌یعنی میگین هنوز هم از کانتورك حساب میبرن؟»

همه می‌گویند: «نه ما دیگر از او حساب نمی‌بریم چه رسد به آنها.»

کروپ یاد روزهای مدرسه افتاده خنده‌اش می‌گیرد و به تقلید آن روزها می‌پرسد: «بینم منظور ویلیام تل از متن سه جانبه چیست؟»

یکدفعه مولر هم به هیجان می‌آید: «هدف انجمن شعرای کوتن گن را شرح دهید.»

من هم خودم را وارد می‌کنم: «اگه گفتین چارلز کچل چندتا بچه داشت؟» مولر که این را می‌شنود زیرلب وزوز می‌کند: «بومر چشمم آب نمیخوره تو زندگی چیزی

از آب درآی.»

کروپ می‌پرسد: «جنگ زاما در چه تاریخی اتفاق افتاد؟»

من‌هم می‌گویم: «تورو چه‌به‌این حرفهاکروپ بنشین بینم سه منهای...»

اما مولر مثل فیلسوفها ادای برداشتن عینك از روی دماغش را در می‌آورد و می‌پرسد: «آیا لیکورگوس چه‌شعارهایی را برای مصالح مملکت ازهمه مهمتر می‌دانست؟»

من پیشقدم می‌شوم: «بفرما ما آلمانها از احدی ترس نداریم جز از خدای متعال» یا: «ماکه‌آلمانی هستیم از احدی ترس نداریم...»

مولر بازمی‌پرسید: «جمعیت ملبورن چقدراست؟»

با حرارت از آلبرت می‌پرسم: «تو که نمیتونی جواب این سؤالو بدی چطور میخوای تو زندگی به‌جایی برسی؟»

موضوع را این‌طور درزمی‌گیرد: «توخودت میتونی قوه جاذبه‌رو تعریف کنی؟»

ازآن همه مزخرفات مدرسه همین چند نکته‌یادمان است. هرچه بود سرسوزنی به درد زندگی ما نخورد. پشت نیمکتهای مدرسه به ما یاد ندادندکه چطور در باد و بوران سیگار روشن کنیم. یا چطور با هیزم تر آتش روشن کنیم ـ و یا به ما یاد ندادند که نرمترین و راحت‌ترین جا برای فرو کردن سرنیزه شکم آدم است نه سینه که سرنیزه لای دنده‌ها گیر می‌کند.

مولر متفکرانه می‌گوید: « این حرفها چه فایده

داره. وقتی برگشتیم باز باید به‌همون لباس در بیاییم.»
می‌گویم: «فکرمی‌کنم ازما یك امتحانی هم‌بکنند.»
ـ «امتحان درس حاضر کردن میخواد. تازه گیرم قبول شدی. خیال می‌کنی زندگی تحصیلی بهتره؟ همون موقع هم اگه پول نداشته باشی باید مثل خرکار کنی»
« هرچی باشه باز بهتره. هرچی به‌آدم یاد بدند از همون مزخرفات سابقه.»
کروپ بامن موافق است: « اصلا مگه آدمی که‌توی جبهه استخوان خوردکرده میتونه باز دنبال این حرفها بره؟!»
مولر دست بردار نیست انگار روح کانتورك در جسمش حلول کرده است:« با تمام این حرفها آدم باید دنبال یك رشته‌ای بره»
آلبرت با نوك چاقو چرکهای زیر ناخنش را در می‌آورد. آلبرت و نظافت؟ خیلی عجیب است. ولی‌کاملا معلوم است که این کارش از زورپیسی است. چاقو را به‌کناری انداخته می‌گوید: «گل گفتی. کات ودترینگك وهائی میرن سرکار و کاسبی سابقشون. هیمل اشتوس هم همین‌طور. اما ما چی؟ بعداز این خراب شده مگه آدم دیگه دست‌ودلش به‌کار وکاسبی میره؟» و وقتی می‌گفت «این خراب شده» انگشتش رو به‌میدان جنگ بود.
می‌گویم: «ما یك درآمد شخصی لازم داریم که بتونیم با خیال راحت گوشهٔ آروم با صفایی روگیر بیاریم و زندگی کنیم» و بلافاصله از این پیشنهاد احمقانه کنف می‌شوم.
مولر هم خیالش ناراحت شده بانگرانی می‌گوید:

«راستی بیاین ببینم وقتی برگشتیم چکار باید بکنیم؟»

کروپ شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «کسی چه میدونه؛ بذار اول برگردیم بعد معلوم میشه چکار باید کرد.»

همه در پیچ‌وخم این سئوال گیرکرده‌ایم. می‌پرسم: «راستی هیچ فکر کردین چه کارهایی از دست ما ساخته است؟»

کروپ با بی‌حالی جواب می‌دهد: «من‌که هیچ‌کاری نمیخوام بکنم؛ ما که قراره اینجا بمیریم برامون چه توفیر میکنه؟ گمون نکنم اصلا برگشتن تو کار باشه.»

از این دنده به‌آن دنده می‌شوم و می‌گویم: «گوش کن آلبرت، هروقت فکر شومی‌کنم، هروقت کلمه «صلح» به‌گوشم میخوره، قلبم میخواد از حرکت بایسته. و اگر روزی صلح بشه بالاخره یك کاری می‌کنم ـ کاری که به‌دست‌وپازدن توی این کثافت بیرزه. حالا حتی فکرشم نمیتونم بکنم. تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه حالم ازاین همه صحبت در باره شغل و حرفه و درس و درآمد به‌هم خورده ـ من همیشه از این حرفها متنفر بودم و هستم. حالاهیچ چیزنمیدونم آلبرت ـ هیچ‌چیزنمیدونم.»

یکباره همه چیز دنیا به‌نظرم گیج‌کننده و بیهوده می‌آید.

کروپ هم همین فکر رامی‌کند: «حسابی به‌زحمت می‌افتیم. اما انگار هیچ‌کس اونطرفها به فکر ما نیست. آدمی که دو سال آزگار با بمب و خمپاره سروکار داشته آخه چطور میتونه به‌این آسونیها به زندگی عادی برگرده.»

همه قبول می‌کنیم کـه این گرفتاری بـرای همـه هست . نه‌فقط برای مابلکه بیش‌وکم برای همه آنهاکه به‌سن وسال ما هستند. این‌سرنوشت مشترك نسل‌ماست.

آلبرت بـا عصبانیت می‌گوید: «این جنگ لاکردار ما را پاك از بین برده، هیچ کـاری از دستمون ساخته نیست.»

راست می‌گوید. ما دیگر جـوان نیستیم. ما دیگر حال جـوش و خروش و فعالیت نـداریم. از همه‌چیز و همه‌کس فرار می‌کنیم؛ حتی از خودمان و از زندگـی. هیجده ساله بودیم و تـازه داشتیم دل به‌زنـدگی و دنیا می‌دادیم‌که تفنگ به‌دستمان دادند و وادارمان کردندکه همان زندگی و دنیا را منهدم و نابـود کنیم. و اولین بمب در قلب ما منفجر شد. حالا ما کجا و فعالیت ماکجا و کوشش و ترقی. ما دیگر این چیزهـا را نمی‌شناسیم، دیگر هیچ‌چیز را نمی‌شناسیم جز جنگ، جنگ....

در دفتر گروهان جنجالی برپاست. معلوم می‌شود هیمل اشتوس خوب‌کوکشان کرده است. یك سرگروهبان خیکی از دفتر گروهان در می‌آید و باقدم دو به‌طرف ما می‌آید و پشت سرش یك جوخه سرباز. معلوم نیست‌چرا همه گروهبانهای رسمی این‌قدر چاق و چله می‌شونـد؟ پشت سر او هیمل اشتوس دیده می‌شود. آتش انتقام از چشمهایش‌زبانه می‌کشد. پوتینها زیرآفتاب برق‌می‌زنند.

از جا بلند می‌شویم، سرگروهبان نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «تادن کجاست؟»

جوابش معلوم است: «ماچه میدونیم». ازچشمهای هیمل اشتوس خون می‌چکد: «خیلی هم خـوب میدونین.

موضوع اینه که جگرشو ندارین بگین. یاله!»

سرگروهبان کمی دوروبر را نگاه می‌کند اماگرد پای تادن هم دیده نمی‌شود. سرگروهبان پیش خودش نقشه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «ده‌دقیقه بهش فرصت‌میدم تا خودشو به‌دفتر گروهان معرفی کنه.»

بعد با قدمهای محکم و تند به‌طرف دفتر گروهان برمی‌گردد در حالیکه هیمل اشتوس هم عیناً تقلید او را در می‌آورد.

کروپ اشاره می‌کند «گمون کنم این دفعه‌که‌برای سیمکشی به‌جبهه بریم یك کلاف سیم‌خاردار از دست‌من روی پاهای هیمل اشتوس بیفته!»

مولر به خنده می‌افتد: «بد نشد. حالا یکی‌رو داریم که دست بیندازیم.» چقدر آرزو داریم که روزی این پستچی از خود راضی را مهار کنیم و پوزه‌اش را به خاك بمالیم.

فوراً داخل خوابگاه می‌شوم و موضوع را به تادن می‌رسانم او هم فلنگ را می‌بندد. جابه‌جا می‌شویم و لم می‌دهیم و دوباره به ورق‌بازی مشغول می‌شویم. حقیقت این است که در سه چیز استاد شده‌ایم: قمار فحش و جنگ. سه چیزی که در برابر بیست سال زندگی حاصلی است ناچیز و درعین حال زیاد و وحشتناك.

نیم ساعت بعد باز سروکله هیمل اشتوس پیدا می‌شود. و باز هیچ‌کس به‌او اعتنا نمی‌کند. سراغ تادن را می‌گیرد. در جوابش فقط شانه‌ها را بالا می‌اندازیم.

می‌گوید: «پس بدونین صلاحتون در اینه که پیداش کنین. کسی دنبالش نرفته؟»

کروپ روی علفها طاقباز می‌خوابد و می‌پرسد: «بینم تا حالا تو جبهه خدمت کردی؟»

«به تو هیچ مربوط نیست جواب منو بده.»

کروپ ازجا بلند می‌شود و می‌گوید: «خیلی خوب پس اونجارو نگاه کن، اونجا که ابرهای سفید تکه‌تکه شدن. اونا چندتا طیارن. دیروز ما اونجا بودیم. پنج کشته و هشت زخمی. خیلی کیف داره نه؟ این دفعه که تو هم با ما بیایی آنها که قراره کشته بشن پیش ازمردن میان خدمتت پاشنه‌ها رو می‌چسبونن و با یك احترام نظامی ازت اجازه می‌گیرن: «اجازه می‌فرمایید مرخص بشیم؟ اجازه هست بمیریم؟ چقدر با عزراییل کلنجار رفتیم تا شما تشریف بیارید ازتون کسب اجازه کنیم!»

بعد می‌نشینند. و هیمل اشتوس مثل تیر شهاب غیبش می‌زند.

کات می‌گوید: «سه روز بازداشت.»

رو به آلبرت می‌کنم: «این دفعه نوبت منه که بتارونمش.»

اما دیگر تمام شد. عصر دادگاه تشکیل می‌دهند و موضوع را مطرح می‌کنند. افسر ما ستوان برتنینگك در دفتر گروهان نشسته و یکی‌یکی صدامان می‌کند.

نوبت من می‌شود. به‌عنوان شاهد صدایم می‌کنند تا علت سرپیچی تادن را از دستور مافوق شرح دهم.

به موضوع شاشیدن تادن و تنبیه‌های هیمل اشتوس که می‌رسم برتنینگك خیلی ناراحت می‌شود. هیمل اشتوس را صدا می‌کند و من یك بار دیگر مطالب را جلو او تکرار می‌کنم.

اول حاشا می‌کند امـا بعد مجبور می‌شود اعتراف کند چون‌کروپ هم عیناً همین مطالب را شرح می‌دهد.

برتنینگ می‌پرسد: «پس چرا هیچ‌کدام موضوع را گزارش ندادید؟»

ساکت می‌مانیم: او خودش باید بداند که این‌طور گزارشها توی نظام تا چه اندازه اثر دارد. اصلا درنظام شکایت‌کردن معمول نیست حتماً خودش هم این را می‌داند چون سعی دارد هیمل اشتوس را خرفهم کند که جبهه جنگ میدان مشق نیست. نـوبت به تـادن می‌رسد. دو ساعت روضه‌خوانی و سه روز بازداشت نصیبش می‌شود. کروپ هم یك روز بازداشت یك چشمك و یك «کاریش نمیشه کرد» از فرمانده گروهان تحویل می‌گیرد. چـه افسر نازنینی!

بـازداشت خیلی هـم کیف دارد. زنـدان مـا قبلا مرغدانی بـوده و ما خیلی خوب بلدیم از چـه راه بـه ملاقات بازداشتیها برویم. وضع یك نفر بازداشتی با یك زندانی فرق دارد.

اوائل ما را به درخت می‌بستند اما حالا این کـار قدغن شده است. ایـن روزها خیلی آقایانه با مـا رفتار می‌کنند.

هنوز یك ساعت از زندانی شدن تادن و کروپ نگذشته که ما هم از راه مخفی وارد مرغدانی می‌شویم و پهلوی آنها می‌رویم. تادن قدقدکنان به‌پیشواز می‌آید. بعد دور هم می‌نشینیم و تا نیمه‌های شب ورق‌بازی می‌کنیم که البته تادن خوش‌شانس پول همه را می‌برد.

بازی که تمام شد کات به من می‌گوید: «با کباب

غاز چطوری؟»

ـ «بدم نمیاد»

سوار یکی از کامیونهای مهمات می‌شویم. یکی یك سیگار کرایه‌مان می‌شود. کات محل غازها را خوب نشان کرده است. مرغدانی غازها متعلق به مرکز فرماندهی هنگ است. قرار می‌گذاریم که کات دستور بدهد و من غازها را بدزدم. پشت دیوار یك حیاط خلوت قرار دارد و در مرغدانی چفت است.

کات قلاب می‌گیرد من بالا می‌روم و او پایین دیوار مشغول کشیك دادن می‌شود.

آن طرف دیوار صبر می‌کنم تا چشمم به تاریکی عادت کند و وقتی می‌توانم در مرغدانی را ببینم بی‌سر وصدا به‌آن طرف می‌روم و چفت را باز می‌کنم. در باز می‌شود.

در تاریکی داخل مرغدانی دو لکه سفید دیده می‌شود. خیلی بد شد غازها دوتا هستند: اگر یکی را بگیریم قارقار آن یکی به هوا می‌رود. پس هردو اما باید زرنگی کنم.

خیز برمی‌دارم و مثل برق یکی را با این دست و دیگری را با آن دست می‌گیرم و دیوانه‌وار سرشان را به دیوار می‌کوبم تا گیج شوند. اما مگر زورم به آنها می‌رسد؟ با پا و پروبال با من می‌جنگند و قارقار می‌کنند. بیچاره شده‌ام خدای من! اصلا باور نمی‌کردم که لگد غاز این‌قدر پرزور باشد! غازها تقلا می‌کنند و مرا به‌این طرف وآن‌طرف می‌کشانند. این دو لکه سفید در تاریکی مرغدانی عجب وحشتناك شده‌اند. انگار به جای

دست، بال در آورده‌ام و چیزی نمانده به هوا بلند شوم. درست مثل آنکه دوتا بالن به‌مچهایم بسته باشند هی به طرف بالا کشیده می‌شوم.

بعد تازه دردسر اصلی شروع می‌شود. یکی از غازها از نفس می‌افتد و مثل شماته ساعت کوکش تمام می‌شود. اما هنوز نفس تازه نکرده‌ام که چیزی به‌سرعت برق وارد مرغدانی می‌شود و چنان ضربه محکمی به من میزند که طاقباز نقش زمین می‌شوم. خرناس وحشتناکی بغل گوشم صدا می‌کند. او عجب سگی! از گوشه چشم نگاه می‌کنم می‌بینم گردنم را نشان کرده است. گردن را تا چانه در یقه فرو می‌برم و نفس را در سینه حبس می‌کنم و همان‌طور بیحرکت می‌مانم.

سگ دورگه بزرگی است. از لحظه‌ای که سرش را از بغل گوشم کنار می‌کشد تا موقعی‌که کنار من به‌کمین می‌نشیند به‌نظر من از یك عمر هم طولانیتر جلوه می‌کند. تا تکان می‌خورم خرناسش بلند می‌شود و دندانهای تیزش در تاریکی می‌درخشند. اوضاع را سبك و سنگین می‌کنم. تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که از اسلحه کمری استفاده کنم و آن‌هم خیلی زود پیش از آنکه سروکله کسی پیدا شود. به‌آهستگی دستم را به‌طرف اسلحه می‌لغزانم.

به این ترتیب هم لااقل یك‌ساعتی وقت لازم است با هرحرکت کوچك خرناس ترسناك سگ بلند می‌شود کمی بیحرکت می‌مانم و باز شروع می‌کنم. بالاخره وقتی با آن‌همه دل دستم به اسلحه می‌رسد تازه از ترس پشتم به‌لرزه می‌افتد. دستم را به اسلحه و اسلحه را به‌زمین

فشار می‌دهم به خودم می‌گویم: باید به‌یك حرکت اسلحه را بالا بکشم وقبل از آن که فرصت گرفتن داشته باشد آتش کنم. سگ ازجا بلند می‌شود.

آرام‌آرام نفس بلندی می‌کشم و نفس را در سینه حبس می‌کنم و بـا یك حرکت اسلحه را می‌کشم. تـرق. سگ زوزه‌ای می‌کشد و به‌کناری می‌پرد. با یك حرکت سریع به‌طرف در مرغدانی خیز برمی‌دارم ولی کله یکی از غازهای لعنتی زیر پایم گیر می‌کند و با صورت بـه زمین می‌خورم.

به سرعت از جا بلند می‌شوم پای غاز را می‌گیرم و آن را تاب می‌دهم و از روی دیوار به‌آن طرف پرتاب می‌کنم. بعد هم خودم را بالا می‌کشم. اما هنوز پاهایم را روی دیوار جمع نکرده‌ام که باز سروکله سگ پیدا می‌شود و با همان حدت و شدت قبلی به‌طرف من خیز برمی‌دارد. اما من به‌سرعت خودم را به‌آن طرف دیوار پرت می‌کنم. ده قدم آن طرفتر کات ایستاده و غاز را زیر بغل گرفته است. تا چشمش به‌من می‌افتد دو نفری پا به فرار می‌گذاریم.

حالا دیگرصاحب غاز هستیم.کات فوراً دست به‌کار می‌شود. خیال داریم بدون آن‌که کسی بفهمدکبابش‌کنیم. یك کوره و چند تکه هیزم از آسایشگاه کش می‌روم و دو تایی به‌اتاق پرتی پناه می‌بریم که به‌درد این‌جور کارها می‌خورد. این اتاق یك پنجره دارد که آن را با پارچـه کلفتی می‌پوشانیم. در این‌جا یـك فر هم ساخته‌اند؛ یعنی یك بشقابك آهنی را روی چند قالب آجرکار گذاشته‌اند. اجاق را روشن می‌کنیم.

کات پرهای غاز را می‌کند و آن را تمیز می‌کند. پرها را با سلیقه در گوشه‌ای جمع می‌کنیم و خیال داریم بعداً از آنها دوتا بالش درست کنیم و روی آنها را با نخ و سوزن این جمله را بدوزیم که: «زیر آتش گلوله آسوده بخوابید.»

صدای شلیك توپ و خمپاره به داخل اتـاقك درز می‌کند. شعله‌هـای آتش صورتمـان را روشن می‌کند و سایه‌هامان روی دیوار می‌رقصند.گاهگاه انفجاری بزرگ پیهای اتاقك را می‌لرزاند. اینها انفجار بمبهایی است که هواپیماها می‌اندازند. یك بار هم فریاد و فغان بلندی می‌شنویم‌که بعد خاموش می‌شود. حتماً یکی‌از آسایشگاهها بمباران شده است.

ناگهان صدای گوشخراش هواپیماها فضا را پـر می‌کند؛ مسلسلها شروع به شلیك می‌کنند ولی از اتاقك هیچ نوری به بیرون درز نمی‌کند که دیده شود.

من و کات روبه‌روی هم نشسته‌ایم. دوتا سرباز با لباسهای کهنه و پاره که در دل شب غاز کباب می‌کنند. زیاد هم حرف نمی‌زنیم اما اگر از من بپرسید از عاشق و معشوق به‌هم نزدیکتریم.

ما دوتاآدمیم، دوتا ذره ناقابل ازنسل آدمها. بیرون تاریك است و مرگ دور ما حلقه زده و ما درکنار ایـن حلقه خوفناك از ترس جان برخود می‌لرزیم و از دست‌هایمان روغن غاز می‌چکد! دلهای ما به‌هم نزدیك است. وضع ما و ایـن اتاق هماهنگی عجیبی دارنـد. افکار و احساسات بریده بریده ما و سایه روشنهایی که از شعله‌های آتش روی ما تابیده یکجور و هماهنگند. من و کات

از کجا همدیگر را می‌شناختیم! قبلا حتی سلیقه و فکرمان هم جور نبود؛ اما حالا که رو در روی هم نشسته و یك غاز را وسط گذاشته‌ایم چنان یکدل و یکرنگیم که دیگر نیازی به حرف‌زدن نداریم.

غاز هرقدرهم چاق وبچه سال باشد باز سرخ‌کردنش مدت زیادی طول می‌کشد. به همین جهت من و کات نوبت می‌گذاریم که یکی غاز را توی روغن این‌رو آن‌رو کند و دیگری دراز بکشد. و حالا بفهمی نفهمی بوی دل‌انگیز غاز سرخ شده توی اتاق پیچیده است.

من دراز کشیده‌ام و دارم چرت می‌زنم. سر وصدای گنگ و یکنواخت بیرون با افکار من مخلوط شده است. در میان خواب و بیداری سایه کات را می‌بینم که ملاقه را بالاوپایین می‌برد. آه که چقدر این مرد را با آن شانه‌ها و هیکل کج و کوله‌اش دوست دارم ــ پشت سرش جنگلها و ستاره‌ها در زمینه تاریك مثل پرده تاری به‌نظر می‌رسد. وقتی حرف می‌زند صدای صافش به من آرامش می‌دهد. به‌من که یك سربازم، سربازی که با پوتینهای گشاد و بزرگ، باکمربند گشاد و بزرگ، و باکوله‌پشتی گشاد و بزرگ جاده‌ای را که در زیر آسمان بلند پیش رو دارد گرفته و می‌رود، و زود یادش می‌رود، وکم غصه می‌خورد، و زیر آسمان پهناور شب راه ابدیت را می‌پیماید!

یك سرباز کوچك و یك صدای صاف، یك سرباز کوچك که اگر هم کسی دست به سر و گوشش بکشد و نازش کند به زحمت معنی آن را می‌فهمد. یك سرباز با پوتینهای گشاد و بزرگ و دل مرده که قدم رو می‌کند.

برای آنکه پوتینهای بزرگ به پا دارد. و همه‌چیز دنیا یادش رفته است جز قدم‌رو.

آن ته پشت خط افق دامنه‌های پرگل چنان ساکت و بیمصرف افتاده‌اند که سرباز دلش می‌خواهد گریه کند. آنجا چشم‌اندازهایی دارد که هیچوقت از یاد او نمی‌رود، چون هیچوقت مال او نبوده‌اند.

با اینکه خاطره آنها مبهم و تار است باز فقدانش را حس می‌کند. مگربیست تابستان عمر او درآنجا مدفون نیست؟

صورتم خیس شده؟ من کجا هستم؟ کات جلو من ایستاده سایه‌دراز وخمیده‌اش چون دامن مادرمرا پوشانده است.. نرم‌نرم حرف می‌زند، لبخند می‌زند و بعد به سر اجاق برمی‌گردد.

ـ «حاضره..»

ـ «خیلی خوب کات»

ازجا بلند می‌شوم. یك غاز درسته بارنگ قهوه‌ای سوخته وسط اتاق برق می‌زند. کارد و چنگال سفری را بیرون می‌کشیم یکی یك ران جدا می‌کنیم و بانان سربازی که‌در آبش می‌خیسانیم قاتق کرده یواش یواش باکیف تمام مشغول خوردن می‌شویم.

ـ «چطوره کات؟»

ـ «عالی! مال تو چطور؟»

ـ «عالی!»

عین دوبرادر بهترین قسمتها را سوا می‌کنیم و بااصرار به‌هم تعارف می‌کنیم. بعد یك‌سیگار آتش می‌زنم

وکات‌هم یك‌سیگار برگ گوشه‌لب می‌گذارد ودوتایی دود می‌کنیم. قسمت بزرگی از غاز زیاد آمده است.

ــ «کات میگم چطوره یه خورده برای کروپ و تادن ببریم؟»

ــ «بد فکری نیست.»

یك تکه از آن را می‌بریم و لای روزنامه تر و تمیزی می‌پیچیم. نقشه‌مان این است که باقیمانده را برای خودمان به آسایشگاه ببریم؛ اما کات غش غش می‌خندد و فقط می‌گوید «تادن!» راست می‌گوید باید همه‌اش را ببریم.

قبل از آنکه راه بیفتیم پرهارا جمع وجور می‌کنیم و یك‌جا گلوله می‌کنیم.

تادن و کروپ اول خیال می‌کنند که چشمبندی کرده‌ایم. اما چیزی نمی‌گذرد که تمام حواسشان متوجه نیش کشیدن است. تادن یك بال غاز را دو دستی می‌گیرد و مثل ساز دهنی به‌دهان می‌کشد و ملچ‌ملچ می‌کند. بعد آب آن را سر می‌کشد و لب و لوچه‌اش را خوب می‌لیسد ومی‌گوید: «اینوبدونین‌که‌هیچ‌وقت فراموشتون نمی‌کنم.»

به آسایشگاه برمی‌گردیم. باز هم آسمان بلند دیده می‌شود ستاره‌ها و سپیده صبح و من که از زیر آن می‌گذرم، من‌که یك‌سربازم. سربازی باپوتینهای گشاد و بزرگ و شکم پر، سربازی کوچك در دل سپیده دم ــ اما این‌بار رفیقم کات که هیکلی کج و خمیده دارد پهلو به‌پهلوی من راه می‌رود.

در نور کمرنگ سپیده‌دم سایه سیاه آسایشگاهها مثل خوابی سنگین و تاریك غرقمان می‌کند.

فصل ششم

شایعهٔ حمله احتمالی دشمن سر زبانهاست وما دو روز پیش از موقع مقرر به‌جبهه می‌رویم. در راه از کنار یك مدرسهٔ بمباران شده می‌گذریم. جلو دیوار این مدرسه یك دیوار دیگر هم ازحداقل صد تابوت تازه‌ساز درست کرده‌اند. این تابوتها را کنار هم سینه‌کش دیوار ردیف کرده‌اند و هنوز از چوب زرد رنگ و خام و نتراشیده آنها بوی جنگل و کاج تازه به مشام می‌رسد.

مولر از دیدن این همه تابوت هاج و واج شده می‌گوید: «انگار خوب تدارکی برای ما دیدن.»

دترینگ هم بادلخوری جواب می‌دهد: «آره اینارو برای ما ساختن.»

کات از این حرف خوشش نمی‌آید: «مزخرف نگین.»

تادن خودش را قاطی صحبت می‌کند و می‌گوید: «اگه یکی از این تابوتها گیرت بیاد باید کلاتو بندازی بالا. پسر نعش‌تورو لای سفره مشمعی میپیچن ویکراست می‌فرستنت بری لادست بابات.»

دیگران هم‌مزه می‌اندازند. مزه‌های تلخ ـ آخرچکار کنند؟ بله‌آن تابوتها را راستی‌راستی برای ما ساخته‌اند. تشکیلات ما دراین‌جور موارد خیلی منظم و سریع کار می‌کنند.

از اینجا به‌بعد جنب و جوش عجیبی برپاست. شب اول سعی می‌کنیم ببینیم اوضاع ازچه قراراست. هروقت همهمه و سروصدای جبهه فروکش می‌کند صدای رفت وآمد خودروها و بروبیای زیادی از پشت جبهه دشمن به گوش می‌رسد که همین‌طور تاصبح ادامه دارد. کات می‌گوید: «خیال نکنین دارند چیزی از جبهه میبرن، برعکس قوای تازه‌نفس و مهمات و توپ و خمپاره است که پشت جبهه انبار میکنن.»

خیلی زود معلوم می‌شود که توپخانهٔ انگلیسیها تقویت شده و دست‌کم چهارتوپ بیست و پنج به توپهای طرف راست میدان اضافه کرده‌اند. و پشت درختهای تبریزی هم خمپاره انداز مستقرکرده‌اند. به‌علاوه تعدادی هم از آن توپهای کوچك و اعجوبه فرانسوی آورده‌اند که ماسوره‌شان آنی است.

روحیه‌ها ضعیف است. دو ساعت پس‌از استقرار ما در سنگر، توپخانه ماشروع به‌شلیك می‌کند و به‌جای دشمن خود ما را زیر آتش گلوله می‌گیرد. درظرف یك‌ماه این سومین بار است که این‌طور خیطی بالا می‌آورند. حالا اگر در هدف‌گیری اشتباه شده بود باز یك چیزی. اما حقیقت قضیه این است که لوله توپهای ما ساییده شده و خان آنها از بین رفته است. دیگر به‌هدف‌گیری این توپها اطمینانی نیست و گاهی گلوله آنها عوض

اینکه به‌جبههٔ دشمن برود درست وسط دستجات-خودی به زمین می‌افتند. همین امشب دونفر ازسربازهای ما زخمی شدند.

جبهه جنگ عین قفسی است که باید با ترس‌و وحشت کنج آن نشست و منتظر حوادث شد. زیر یك شبکه ازگلوله‌هایی که دائم به‌طور کمانی از همه طرف به‌آسمان می‌روند درازکش کرده ووحشتزده وبیقراریم. اجل روی سر ما پرپر می‌زند. وقتی گلوله به طرف ما می‌آید فقط بیشتر به‌زمین می‌چسبیم. همین حالا این گلوله‌کی به‌زمین می‌خورد نه‌می‌دانیم ونه می‌توانیم حدس بزنیم.

همین اجل معلق است که مارا این‌قدر خونسرد و لاقید کرده. چند ماه پیش توی یکی از سنگرها نشسته بودیم و ورق‌بازی می‌کردیم. من از سر بازی بلند شدم و برای دیدن رفقا به‌سنگر پهلویی رفتم. وقتی برگشتم از سنگر اولی اثری‌نبود. گلوله‌ای درست وسط آن منفجر شده و آن را باخاك یکسان کرده بود. ناچار به‌سنگر پهلویی برگشتم اما درست موقعی که آنجا رسیدم که باید کمك می‌کردم تا نعشها را از زیر خاك بیرون بکشند. بارفتن و برگشتن من این سنگر هم منهدم شده بود.

به‌همان اندازه که شانس آوردم و زنده ماندم به‌همان اندازه هم ممکن بود اجل یقه‌ام را بگیرد و من هم تکه تکه شوم.

گاه آدم باخیـال راحت توی یك پنـاهگاه محفوظ نشسته که ناگهان بمبی اورا متلاشی و تکه تکه می‌کند و گاه ده ساعت تمام بدون حفاظ زیر باران گلوله چند هزار دفعه این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و یك‌مو از سرش کم نمی‌شود. هیچ سربازی نمی‌تواند از دست اجل فرار کند. بااین وصف همهٔ ما به‌شانس و اقبال خود اطمینان داریم.

باید مواظب ذخیره نانمان باشیم چون این اواخر سنگرهـا به‌هم ریخته و تعداد موشهـا زیـاد شده است. دترینگ عقیده دارد که‌زیاد شدن‌موش علامت یك‌بمباران قریب‌الوقوع است.

موشهای اینجا نفرت‌انگیز و چاقند ـ از همانهایی هستند که معروف بـه‌مرده‌خورند. صورت لخم کـریه و چندش‌آوری دارند ودم قرمز جگریشان حال آدم را به‌هم می‌زند.

مثل قحطی زده‌ها همه نانها را جویده‌اند. کروپ نانش را لای سفره مشمعی می‌پیچد و زیر سرش می‌گذارد اما دیگر نمی‌تواند بخوابد؛ چون موشها برای رسیدن به‌نان دائماً روی صورتش به‌این‌طرف وآن‌طرف می‌روند. دترینگ حقه‌ای سوار می‌کند و به‌خیال خود زرنگی به خرج می‌دهد و نانش را به‌سر یك سیم نازك گره می‌زند و از سقف آویزان می‌کند. نیمه‌های شب‌که برای وارسی، چراغ‌قوه را روشن می‌کند می‌بیند سیم دارد مثل پاندول تاب می‌خورد و یك موش نکره هم روی نان نشسته است.

بالاخره کلکشان را می‌کنیم. نانهارا که نمی‌شود دور ریخت‌چون‌صبح باید ناشتایی بخوریم. پس‌کناره‌های

جویده شدهٔ نانهارا جدا می‌کنیم.

خرده نانهای جویده شده را وسط پناهگاه کوت می‌کنیم. بعد بیلها را به‌دست می‌گیریم و حاضر و آماده روی زمین دراز می‌کشیم. دترینگگ و کروپ و کات هم چراغ‌قوه‌هاشان را به‌دست می‌گیرند و منتظر می‌نشینند.

بعداز چند دقیقه صدای وول خوردن و تقلا کردن موشها بلند می‌شود و عدهٔ‌آنها کم‌کم زیادتر می‌شود و حالا تادلتان بخواهد موش به‌این‌طرف وآن‌طرف می‌لولند. چراغها ناگهان روشن می‌شوند وما بابیل به‌جان موشها می‌افتیم. موشها مثل شیر از هرطرف در می‌روند. نتیجه عالی است. موشهای مرده را پشت دیوار سنگر کوت می‌کنیم و دوباره به‌انتظار می‌نشینیم.

چندبار این قضیه را تکرار می‌کنیم تااینکه بالاخره موشها به‌حقهٔ ما پی‌می‌برند. شایدهم بوی خون به‌مشامشان خورده که دیگر پیداشان نیست؛ بااین‌وصف صبح که از خواب بیدار می‌شویم از بقیه خرده نانها اثری نیست.

در سنگر پهلویی موشها به‌یك سگ و دوگربه حمله کرده و آنها را پاره پاره کرده و خورده‌اند.

روز بعد پنیر «ادامر» تقسیم می‌کنند. به‌هرنفر یکچهارم قالب می‌رسد. از یك طرف خوشحال می‌شویم چون پنیر ادامر خیلی‌خوشمزه است وازطرف دیگر نگران می‌شویم چون این پنیر کروی قرمزرنگ وشوم مدتهاست که علامت بدبیاری شده و وقتی‌مشروب هم بین‌ما تقسیم می‌شود دلواپسی ما بیشتر می‌شود. البته مشروب را تاته سر می‌کشیم اما خیالمان هیچ راحت نیست.

روزها به وقت گذرانی و موش‌کشی می‌گذرد.

موجودی مهمات و نارنجك را زیاد کرده‌اند. حالا دیگر سرنیزه‌ها را بازدید وتمیز می‌کنیم. منظورم سرنیزهایی است‌که طرف کند آن اره دارد. این طرفها اگر کسی را بااین سرنیزه‌ها اسیر کنند بدون معطلی کارش را می‌سازند. در واحد پهلویی ما جسد چند نفر را پیدا کردند که باهمان سرنیزه اره‌ای دماغشان را بریده و چشمهایشان را از کاسه در آورده بودند. بعد توی دماغ و دهانشان آن‌قدر خاك چپانده بودند تاخفه شوند.

بعضی از جدیدیها از این سرنیزه دارند ما آنهارا می‌گیریم و باسرنیزه معمولی عوض می‌کنیم.

امروزه دیگر سرنیزه عملا از ارج و قرب سابق افتاده است. حالا دیگر سرباز را فقط بابمب‌دستی ویك بیلچه مجهز می‌کنند. این بیلچه‌های لب‌تیز هم خوش‌دست‌ترند و هم یك‌اسلحه همه‌کاره. باآن نه‌تنها می‌شود چانه طرف را خردکرد، بلکه ضربه آن به‌خاطر وزن بیشتری که دارد خیلی از سرنیزه کاری‌تر است. و اگر آدم ضربه را بین شانه و گردن وارد کند عین پنیر تاسینه را می‌شکافد و پایین می‌رود. گاهی تیغه سرنیزه لای دنده‌ها گیر می‌کند و آدم مجبور می‌شود بالگد به‌شکم طرف بکوبد تاسرنیزه آزاد شود و بیرون بیاید. و در این گیرودار چه بسا که نفر سومی سر برسد و با سرنیزه‌اش کار آدم را بسازد ویااینکه اصلا تیغه سرنیزه توی شکم طرف بشکند وجا بماند.

بارسیدن شب، گازمرگ‌آور به‌طرف‌ما ول‌می‌کنند. بگمان اینکه پشتش حمله می‌کنند، ماسکهای ضدگازمان را به‌سر می‌کشیم و درازکش می‌کنیم و منتظر می‌مانیم

تا باپیداشدن اولین سایه مهاجم آن را از سر برداریم و حمله کنیم.

کم‌کم هوا گـرگ‌ومیش می‌شود امـا جز همـان صدای حرکت خودروهای پشت سنگر دشمن کـه انگـار خیـال دارد تاابد ادامه پیدا کند خبـر دیگـری نیست. قطار، قطار، کامیون، کامیون، مگـر چی دارند انبـار می‌کنند؟ توپخانه مواضع آنها را می‌کوبد اما آن‌صداهای لعنتی حتی یك‌لحظه هم خفه نمی‌شود.

صورتها خسته است از نگاه کردن به چشمهای هم بیزاریم. کات باقیافه‌ای گرفته می‌گوید: «داره مثل «سم» میشه. همونجا که هفت شبانه روز تمام باران گلوله به سرمان بارید.»

از روزی که به‌اینجا آمدیم کات حسابی از دل و دماغ افتاده و این نشان می‌دهد که هوا پس است؛ چون او مثل سگ گله خطررا از پیش حس می‌کند. فقط تادن راضی و شنگول بـه‌نظر مـی‌رسد؛ آن‌هم به‌خـاطر جیره حسابی و مشروب است و عقیده دارد که‌ممکن است بدون آنکه آب از آب تکان بخورد به‌آسایشگاه‌ها برگردیم.

تقریباً همین‌طور هم هست. روزهـا پشت سرهم می‌گذرند. الان شب است و من پاسدارم. وظیفه‌ام گوش دادن به‌صداهای اطراف است. بـالای سر من راکتهـا و چترهای منور به آسمان می‌روند و آهسته پایین می‌آیند. من گوش به‌زنگ و آماده‌ام و قلبم تـاپ تـاپ می‌کند. چشمهایم دم به‌دم روی صفحه شبنمای ساعتم می‌گردند. عقربه‌ها انگار جم نمی‌خورند. خوابم گرفته و پلکهایم سنگین شده است. برای آنکه خوابم نبرد انگشتان پایم‌را

توی چکمه می‌جنبانم. درمدت نگهبانی من‌اتفاق نمی‌افتد‌ـ جز همان صدای تمام‌نشدنی خودروها درآن‌طرف جبهه. کم‌کم وضع برایمان عادی شده ازحرارت ودلهره می‌افتیم وباخیال راحت دایم ورقبازی می‌کنیم. کی می‌داند، شاید هم شانس بیاوریم و اصلا خبری نشود.

در تمام مدت روز بالونهای دیده‌ور در آسمان معلقند. گفته می‌شود که دشمن تدارك حمله با تانگ و هواپیماهایی که با ارتفاع کم پرواز می‌کنند می‌بیند. اما این خبر خیلی کمتر از چیزهایی که درباره شعله افکنهای جدید می‌شنویم مارا می‌ترساند.

نیمه‌شب یکی از شبها از خواب می‌پریم. زمین و زمان نعره می‌کشد. توپخانه دشمن مواضع ما را زیر آتش سنگین خود گرفته است. هرکس به‌گوشه‌ای پناه می‌برد. کاملا معلوم است که گلوله‌های مختلفی دوروبر ما منفجر می‌شود. هرکس همان‌طور درازکش ساز و برگش‌را دو دستی‌چسبیده ودم‌به‌دم‌آنها را وارسی می‌کند که مبادا نفله شده باشد. پناهگاه ما مثل گهواره تکان تکان می‌خورد و آسمان سیاه از برق انفجارها روشن وخاموش می‌شود و مثل رعد غرش می‌کند. هردفعه که برق می‌زند به‌صورتهای رنگپریده همدیگر نگاه می‌کنیم و بالبهای کلید شده سرهایمان را تکان تکان می‌دهیم. معلوم است که آتش سنگین توپخانه دارد دیواره سنگر را متلاشی می‌کند. جان‌پناه را زیرورو و طبقات بتنی بالا را دارد به‌هم می‌کوبد. وقتی یك گلوله کف سنگر منفجر می‌شود تازه می‌فهمیم که چطور ضربه فشار هوا از ضربه پنجه یك شیر درنده هم دردناکتر است. صبح

می‌بینیم هنوز چیزی نشده چندتا از جدیدیها رنگشان پریده و به استفراغ افتاده‌اند. اینها خیلی بی‌تجربه و ناشی هستند.

نور خاکستری‌رنگ افق کم‌کم به داخل پناهگاه درز می‌کند و برق خیره‌کننده انفجارهارا بیرنگتر نشان می‌دهد. صبح نزدیك است. صدای انفجار مینها باصدای شلیك توپها مخلوط شده و زمین لرزه مهیبی را به‌وجود آورده که به‌عمرمان ندیده‌ایم. هرجا گلوله‌ای منفجر می‌شود همه چیز را نیست و نابود می‌کند.

پاسداران عوض می‌شوند و دیده‌وران غرق درخاك و کثافت بابدنهای لرزان به‌پناهگاه برمی‌گردند. یکی از آنها بدون آنکه حرفی بزند مثل صاعقه‌زده‌ها به‌گوشه‌ای می‌افتد و بی‌اراده مشغول خوردن می‌شود. دیگری که از افراد نیروی امدادی احتیاط است زار زار گریه می‌کند. دوبار باد انفجار گلوله اورا از روی دیواره سنگر به بیرون پرتاب کرده است.

جدیدیها به‌این دونفر خیره شده‌اند. باید خیلی مواظبشان باشیم چون این‌جور چیزها واگیر دارد و هنوز چیزی نشده چندتاشان شروع به‌لب‌ورچیدن کرده‌اند. اما خوبیش این است که هوا رو به‌روشنی است. شاید تا پیش‌از ظهر حمله شروع شود.

شلیك آتشبارهای دشمن به‌شدت ادامه دارد. حالا دارند مواضع پشت سر را هم می‌کوبند و تاآنجا که چشم کارمی‌کند فواره‌های غولپیکرگل وآهنپاره به‌آسمان جستن می‌کنند.

هنوز حمله شروع نشده ولی آتشبارها لاینقطع

مشغولند. لبهامان خشك شده کسی حرف نمی‌زند. هیچ کس از چگونگی اوضاع سر درنمی‌آورد.

دیگر از سنگرهـا چیزی باقی نمانـده در خیلی از جاها ارتفاع دیواره‌ها به نیم متر رسیده کـه آنهم بریده بریده و پر از سوراخ ویرانی است. یك‌گلوله جلوپناهگاه ما منفجر می‌شود و ناگهان تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد و ما زیر آوار می‌مانیم. باید هرطور شده خودمان را از زیر خاك بیرون بکشیم یك ساعت تمام طـول می‌کشد و مدخل سنگردوباره بازمی‌شود. این خودش برایمان نعمتی بـود چون بالاخره کـاری پیدا شد که فکر مـا را بخـود مشغول کند.

فرمانده گروهان به حال سینه‌خیز پهلوی ما می‌آید و اطـلاع می‌دهد که دو تا از سنگرهـای زیرزمینی نابود شده‌اند. جدیدیها از دیدن فرمانده قوت قلبی می‌گیرند و آرام می‌شوند. فرمانده می‌گوید دارندتلاش می‌کنند بلکه امشب غذا به ما برسانند.

این خودش باعث دلگرمی است. هیچ‌کس تاآن موقع به فکر غذا نبود جز تادن. حالا این‌طور به نظر می‌رسدکه باز با دنیای خارج ارتباط پیدا کرده‌ایم. جدیدیها خیال می‌کنند وقتی بشود غذا به سنگرها آورد حتماً وضع آرام و رضایتبخش است.

ما هم توی ذوقشان نمی‌زنیم، ما خوب می‌دانیم کـه برای یك‌سرباز غذا همان حکم تفنگ و فشنگ را دارد و برای همین هم هست کـه هرطور شده آن را بـه سنگرها می‌رسانند.

مأمورین هرکـاری می‌کنند فایـده‌ای ندارد. دسته

دیگری مامور می‌شوند. آنها هم دست خالـی برمی‌گردند. کات خـودش می‌رود ولـی‌حتی او هم دست از پا درازتر برمی‌گـردد. مگس هم نمی‌تواند از این سد آتش رد شود چه رسد به آدم.

ناچار کمربندهـا را سفت‌تر می‌کنیم. هر لقمه از غذایی را که ذخیره داریم به اندازه سه لقمه می‌جویم و توی دهـان می‌غلطانیم اما چه فایـده چون ذخیره ما هیچ کافی نیست. دلها از گرسنگی مالش می‌رود. من یك تکه نان درآورده خمیرش را می‌خـورم و دوره برشته‌اش را توی کولـه پشتی ذخیره می‌کنم و بعد یواش یواش به آن ناخنك می‌زنم.

شب وحشتناکی‌است. نمی‌توانیم بخوابیم همین‌طور زلزده جلو را می‌پاییم و گاه چرت می‌زنیم. تادن افسوس می‌خورد که چرا خرده‌نانها را برای موشها حرام کردیم. اگـر الان همان خـرده نانها اینجا بود دلی از عـزا در می‌آوردیم آب هم کم داریم اما هنوز نه آن‌قدرها که باعث ناراحتی خیال شود.

نزدیکیهای صبح که هـوا هنوز روشن نشده بـود بـاز اتفاقی می‌افتد که ما را به فعالیت وا می‌دارد. یك گله بزرگ ازموشها یکباره مثل سیل به‌داخل سنگر هجوم می‌آورند و از در ودیوار بالامی‌روند. چراغ‌قوه‌ها روشن می‌شوند و دسته‌جمعی به جان موشها می‌افتیم و با فحش و داد و فریـاد شروع به کشتار می‌کنیم. دق‌دلی ساعتها نگرانی و بدبختی را باید یکجا سر موشها درآوریم.

صورتها از ریخت برگشته دستها دیوانه‌وار بالا و پایین می‌روند و موشها جیغ می‌کشند. گاهی هم مجبوریم

دست نگهداریم مبادا به جان هم افتاده باشیم.

از بس موش کشتیم دیگردست و پایمان‌گیر ندارد. دوباره دراز می‌کشیم تا خستگی را درکنیم.

واحد مـا تا کنون تلفاتی نداده. سنگر ما یکی از چند سنگر گود جبهه است.

یك سرجوخه سینه‌خیز داخل می‌شود با خودش یك نان سربازی آورده است معلوم می‌شود که بالاخره سه نفر از مأمورین با استفاده از تاریکی شب توانسته‌اند از خط آتش عبور کنند و قدری آذوقه بیاورند. آنها خبرداده‌اند که از باران گلولـه یك ذره کم نشده و تا محل استقرار آتشبارهای مـا را به همین شدت زیر آتش گرفته‌اند. ما که ماتیم دشمن این همه گلوله را از کجا آورده است.

به هرحـال فعلا کـاری از دستمان ساخته نیست و باید صبرکنیم. طرفهای ظهراتفاقی را که منتظرش بودم می‌افتد و یکی از جدیدیها غش می‌کند؛مدتی است که او را زیر نظر دارم. دائم دندان قروچه می‌کرد و مشتهایش را با حالت عصبی باشدت بازوبسته می‌نمود. چشمانش سرگردان واز حدقه درآمده بود. دراین چندساعته فقط ظاهرش آرام‌بود وسنگین وبیحال؛ ومثل یك‌کنده درخت‌در گوشه‌ای افتاده بود در حالی که در باطنش طوفانی برپـا بوده است.

الان از جایش بلند شده دارد دزدکی کف پناهگـاه سینه‌مـال می‌کند. حالا مکث کـرده دل دل می‌کند و بعد بی‌سر و صدا به طرف در به راه می‌افتد. من جلویش را می‌گیرم و می‌پرسم: «کجـا داری میری؟» می‌گوید: «الان

برمی‌گردم» و سعی می‌کند بـه زور از کنار من رد شود.
ـ «یه دقه صبرکن الان دیگه آتش بند میاد»
حرف مراگوش می‌دهد وبرای یك لحظه‌چشمهایش به حال عـادی درمی‌آید. اما یك لحظه بعد دوبـاره مثل چشمهای سگ هار خیره و ثابت می‌شود و ساکت و آرام دستش را دراز می‌کند و مرا به یك طرف هل می‌دهد.
می‌گویم: «پسر صبرکن بینم» کات هم متوجه می‌شود و درست همان موقعی که مرا هل داد به طرفش می‌پرد و بعد دونفری بازوهایش را می‌چسبیم.
مثل طوفان می‌خروشد و فریاد می‌کشد: «ولم‌کنین بذاریـن برم، میخواهم بـرم بیرون!» گوشش بـه حرف هیچ‌کس بدهکار نیست وخودش را به در و دیوار می‌زند، دهانش کف‌کرده و پشت سرهم‌کلمات نامفهومی می‌گوید.
این جور غشها از وحشت و ماندن در جای تنگ و سر بسته عـارض آدم می‌شود. به نظر می‌رسد کـه دارد خفه می‌شود و به هرقیمتی که شده می‌خواهد خودش را به هوای آزاد برساند. اگر ولش کنیم بدون رعایت استتار آفتابی می‌شود و مثل دیوانه‌ها بـه وسط میدان می‌دود. او اولین کسی نیست که‌گرفتار این حمله شده است.
هرچند که بیچاره جنون گرفته و چشمهایش توی کاسه‌ها دورمی‌زنداما چاره‌ای نیست جزآنکه‌کتك مفصلی به‌او بزنیم تا حالش جا بیاید. فوراً دست به کار می‌شویم و حسابی خدمتش می‌رسیم تا بالاخره‌مثل بچه آدم، ساکت می‌شود و درگـوشه‌ای می‌نشیند. بقیه جدیدیها هم‌حساب کارشان را کرده و رنگ از صورتشان پریده است؛ خدا

کند چشمشان‌ترسیده باشد. دیدن این گلوله بارانها از قدرت این بیچاره‌هاخارج است. بدبختها را ازحوزه نظام وظیفه‌یکراست روانه این جهنم‌دره‌کرده‌اندکه برای سفید کردن موی کهنه سربازها کافی است تا چه رسد به آنها.

بعد از این اتفاق، هوای خفه و سنگین پناهگاه بیشتر به اعصابمان فشار می‌آورد. انگار توی قبری نشسته‌ایم و منتظریم سرش را بپوشانند و رویمان خاك بریزند.

ناگهان زمین و زمان مثل رعد به غرش درمی‌آید. اصابت مستقیم گلوله پیهای پناهگاه را داغان می‌کند ولی خوشبختانه گلوله‌کوچك بوده و دیوار بتنی توانسته است مقاومت کند. صدای به هم خوردن آهن و سنگ بلند می‌شود و پیها به حرکت درمی‌آیند. تفنگ، کلاه آهنی، کلوخ، و گل، و خاك با هم قاطی شده از هرطرف به هوا پرتاب می‌شوند. دود غلیظ باروت به داخل انبارها سرازیر می‌شود و همه‌جا را پر می‌کند.

اگر به جای این پناهگاه، پناهگاه عمیق یا توی یکی از پناهگاههای پرپری که تازگیها ساخته‌اند بودیم الان تکه بزرگمان گوشمان بود.

این جریان کار را خراب‌ترکرده و آن جدیدی باز غش می‌کند و این بار مرضش به دو نفر دیگر هم سرایت می‌کند. یکی از آنها از جا می‌پرد و می‌رود بیرون دوتای دیگر هم به تقلا می‌افتند. من به دنبالش می‌دوم و مرددم که به پایش شلیك کنم یا نه ــ که صفیر گلوله‌ای شنیده می‌شود و من به سرعت خود را به زمین می‌اندازم. وقتی

بلند می‌شوم می‌بینم دیواره سنگر از تکه پاره‌های گلوله منفجر شده که هنوز دود می‌کنند و تکه‌های گوشت قرمز آدم و پاره‌های لباس سربازی پوشیده شده است. سینه‌مال برمی‌گردم.

جدیدی اولی پاك دیوانه شده است عین بز دورخیز می‌کند و سرش را محکم به دیوار می‌کوبد. امشب اگر توانستیم باید او را به پشت جبهه منتقل کنیم. فعلا دست و پایش را می‌بندیم، اما طوری که اگر حمله شروع شد بازکردنش آسان باشد.

کات پیشنهاد می‌کند ورق بازی کنیم. آدم سرش که گرم باشد ناراحتی را کمتر احساس می‌کند اما خیر این هم فایده‌ای ندارد چون حواسمان شش دانگ متوجه انفجارهاست و نمی‌توانیم حساب بازی را داشته باشیم. دست از بازی می‌کشیم و همین‌طور می‌نشینیم. پناهگاه بتونی ما مثل دیگ بزرگی شده است که تویش نشسته‌ایم و از همه طرف به آن چکش می‌زنند.

باز شب شد. اضطراب و نگرانی ما را از پای درآورده است ـ اضطرابی که مثل خوره روح وزندگیمان را می‌خورد، و فاسد می‌کند. پاها دیگر حرکت نمی‌کنند، دستها رعشه گرفته‌اند، وجودمان پوسته نازك و دردناکی است که بر روی عصیانهای به زنجیر کشیده شده و فریادهای به گلو رسیده کشیده شده باشد.

دندانها را به هم می‌فشاریم ـ به خود می‌گویم تمام می‌شود ـ تمام می‌شود ـ شاید بتوانیم طاقت بیاوریم.

انفجارهای دوروبر دفعتاًقطع‌می‌شود. شلیك‌توپخانه

دشمن هنوز ادامه دارد ولی هدف را بالاتر گرفته‌اند. و سنگر ما آزاد شده است. نارنجکها را جلــو دهنه پناهگاه می‌ریزیم و خودمان هم بالا می‌پریم. دوروبر سنگرهــای ما خبری نیست ولی یك سد آتش نفوذ ناپذیرپشت سرمان درست شده است.

هیچ‌کس باور نمی‌کند که توی این سنگرهای زیر و رو شده کسی زنده مانده باشد ولی خوب که نگاه می‌کنیم می‌بینیم کلاه‌آهنی است که‌پشت کلاه آهنی از شکــافها و چاله‌هابیرون می‌آید. درپنجاه شصت‌متری‌ما مسلسل‌سنگینی را کارگذاشته‌اند وهنوزچیزی نگذشته مشغول تیراندازی شده‌اند.

سیمهای خاردار تکه پاره شده‌اند امــا هنوز هــم بی‌خاصیت نیستند و جلو حمله دشمن را تا حدی خواهند گرفت. ناگهان سپاهیان دشمن مثل سیل سرازیر می‌شوند و به طرف ما هجوم می‌آورند. آتش توپخانه ما بلافاصله رویشان باز می‌شود و باران گلولــه است کــه نثارشان مــی‌شود. مسلسلها درو می‌کنند. تفنگها همه بــه کــار می‌افتند؛ اما سیل‌مهاجمین همچنان پیش می‌آیند. هائی و کــروپ دست به نارنجك می‌برنــد، ضامن نارنجکها را دیگران کشیده به دستشان می‌دهند و آنها هم پشت سرهم پرتاب می‌کنند.

هائی فاصله هفتاد و پنج متری را هدف گــرفته و کروپ شصت‌متری را. این هدفها را ازپیش اندازه‌گیری کــرده‌ایم. موضوع فاصله خیلی مهم است؛ موقع حمله‌که دشمن به حال دو پیش می‌آید تا به سی چهل‌متری نرسیده

آن‌قدرها کاری از دستش ساخته نیست.

حالا دیگرآن‌قدر نزدیك شده‌اندکه صورتهای‌کشیده و کلاههای آهنی صاف آنها را بخوبی می‌بینیم: فرانسوی هستند. هنوز به تکه‌پاره‌های سیم خاردار نرسیده تلفات سنگینی داده‌اند. یك صف کامل ازآنها جلو رگبارمسلسل درو شده جلو ما به زمین می‌ریزند؛ اما با این همه مانعی که جلوی راه آنهاست باز هم پیش می‌آیند.

یکی از آنها لای یك شبکه سیم خاردار گیر کرده صورتش رو به آسمان و بدنش مثل یك خیك از سیمها آویزان است. دستهایش به قلابهای سیم خاردار گیر کرده رو به آسمانند؛ انگار دارد دعا می‌خواند. چند لحظه بعد باران گلوله بدنش را از دستها جدا می‌کند، و تلپی می‌افتد ـ در حالی‌که دستهایش با ته‌مانده بازوها همچنان به خارها آویزان می‌مانند. درست موقعی که تصمیم به عقب‌نشینی می‌گیریم سه‌تا صورت از زمین بالا آمده جلوما سبز می‌شوند. زیر سایه یکی ازکلاه‌خودها یك ریش سیاه کم‌پشت و یك جفت چشم می‌بینم که به من زل زده‌اند. دستم را بالا می‌برم ولی قادر نیستم نارنجك را حواله‌آن چشم‌های عجیب‌کنم. برای یك لحظه‌گیج‌کننده همه کشتارگاه مثل چرخ‌فلك دور سرم شروع به‌چرخیدن می‌کنند و درمیان حرکت این چرخ‌وفلك‌آن یك جفت چشم ثابت و بی‌حرکت به من نگاه‌می‌کنند. بعد کلاه‌خود و صورت کم‌کم بالا می‌آیند در همین موقع دستم به حرکت درمی‌آید ونارنجك هوارا شکافته به‌طرفش پروازمی‌کند. ضمن عقب‌نشینی شبکه‌های درهم برهم سیم خاردار را به

داخل سنگرها می‌کشیم و ضامن بمبهای دستی را کشیده آنها راروی سیمها می‌ریزیم تااقلاعقب‌نشینی بی‌خاصیتی نکرده باشیم. مسلسلهای موضع بعدی هم مشغول شلیك می‌شوند و از ما حمایت می‌کنند.

ما مثل درندگان وحشی شده‌ایم. جنگ نمی‌کنیم، بلکه با عفریت مرگ دست به گریبانیم.

اینها انسان نیستند که نارنجکها را به طرفشان پرتاب می‌کنیم. چون آنجا که مرگ با دست و باکلاه‌آهنی کشتار می‌کند از انسانیت خبری نیست ـ برای اوّلین‌بار در این سه‌روز سیمای مرگ را می‌بینیم و برای اولین‌بار در این سه روز می‌توانیم جلویش مقاومت‌کنیم؛ خون جلو چشممان را گرفته. دیگر مثل محکومین ناامید روی سکوی اعدام به انتظارننشسته‌ایم. بلکه می‌کشیم ونابود می‌کنیم تا زنده بمانیم؛ زنده بمانیم و انتقام پس دهیم.

در پناه هرخم و پشت هر پشته سیم خاردار کمین می‌کنیم تا دشمن برسد. آنوقت یك بغل مواد منفجره پیش پایش پرتاب می‌کنیم و فرار می‌کنیم. انفجار نارنجکها با شدت‌دست پایمان راشلاق می‌زند. ازترس امواج‌دردآور هوایی، انفجارهایی‌که دوروبرمان را گرفته، مثل گربه دولا دولا فرار می‌کنیم. دردی که خونمان را به جوش آورده و به آدمکشها و ابلیسهای جهنمی تبدیلمان کرده است، دردی که از ترس دیوانگی و حرص زندگی قدرتمان را چند برابر کرده است،می‌کشیم و به هردری می‌زنیم تا جانمان را نجات دهیم. دراین حال اگر پدرمان هم جزو آنها باشد بی‌چون و چرا بمبی به طرفش پرتاب می‌کنیم.

سنگرهای خط اول از دست رفته‌اند. مگر می‌شود دیگر به آنها سنگر گفت؟ آنها دیگر زیر و رو و نابود شده‌اند. آنها دیگر چاله‌هایی مخروبه‌اند؛ گودیهای درهم به هم ریخته‌اند. اما تلفات دشمن هم آن به آن سنگینتر می‌شود. آنها حساب این همه مقاومت را نکرده بودند.

* * *

چیزی به ظهر نمانده، آفتاب داغ و سوزان است. چشمهایمان از عرق پیشانی می‌سوزد. با سرآستین که احیاناً خون‌آلود هم‌هست چشمها وپیشانی راپاك می‌کنیم. بالاخره به سنگری می‌رسیم‌که نسبتاً سالم مانده است. این سنگر از سربازان خودی پر و آماده حمله متقابل است. ما هم به آنها ملحق می‌شویم. آتش سلاحهای ما یکجا به روی دشمن باز می‌شود و آنها را تارومار می‌کند.

صفهای مهاجم پشت سر ما توقف می‌کنند. دیگر پیشروی برایشان ممکن نیست. آتش توپخانه ما حمله دشمن را درهم شکسته است. آماده می‌نشینیم تا آتش توپخانه صد متری بالاتر رود و آن وقت حمله می‌کنیم. کنار من یك سرجوخه می‌دود. یك‌دفعه می‌بینم که سرش پرید؛ اما او در حالی‌که خون مثل فواره از شاهرگش جستن می‌کندچند قدم دیگرهم می‌دود وبعدکله‌پا می‌شود.

دشمن به عقب رانده شده و بنابراین کار به جنگ تن به‌تن نمی‌کشد. ضمن حمله متقابل به سنگرهای اول می‌رسیم و از آنها هم می‌گذریم.

از این همه رفتن و برگشتن دیوانه شده‌ایم! به پناهگاه افراد احتیاط می‌رسیم. منتهای آرزویمان این

است که به داخل آن پریده فراموش شویم. اما بر عکس، باید برگردیم و باز با وحشت و مرگ دست به گریبان شویم. اگر اراده را از ما سلب نکرده بودند خسته و وامانده همآنجا می‌افتادیم. اما باز ناتوان و درمانده ولی وحشی و دیوانه به‌جلو رانده می‌شویم. باید بکشیم و نابود کنیم؛ چون آنها هنوز هم دشمن جان ما هستند. هدف تفنگها و بمبهایشان ما هستیم و اگر ما آنها را نکشیم آنها ما را می‌کشند.

خاك تیره به‌هم ریخته و از هم گسیخته در زیر نور خورشید هرمی سنگین دارد. این خاك تیره زمینه‌ای است برای این دنیای غم‌انگیز و بی‌قرار وآدمهای بی‌اراده‌اش. نفسهای داغ وتند سینه‌ها را می‌خراشد، لبها خشك شده، سرها از بیحسی و کرختی به دوران افتاده است- ولی ما همچنان تلوتلو می‌خوریم و پیش می‌رویم. منظره رقت انگیز این خاك تیره و هرم سنگین آفتاب با سربازان‌مرده و محتضر که روی آن افتاده‌اند و هیچکس به دادشان نمی‌رسد و ناله می‌کنند وپاهای ما را بغل می‌گیرند، چون تیری زهرآگین تا اعماق روح خسته و خرد شده ما نفوذ می‌کنند.

ما دیگر حتی نسبت به یکدیگرهم احساسی نداریم، عقب نداریم، مرده‌ایم - مرده‌هایی‌که باافسون وباجادویی وحشتناك هنوز می‌دوند، و آدم می‌کشند.

یك فرانسوی از دیگران عقب مانده است به او می‌رسیم دستهایش را به علامت تسلیم بالا می‌برد ولی در یك دستش هفت تیری است - آیا می‌خواهد شلیك کند

یا تسلیم شود؟ ـ یك ضربه بیلچه صورتش را تا سینه می‌شکافد.

فرانسوی دومی‌که عقب مانده این صحنه را می‌بیند سعی می‌کند که هرطور شده فرار کند که‌سرنیزه‌ای تا دسته در پشتش فرو می‌رود. دیوانه وار به هوا می‌پرد، دستهایش از طرفین بالا رفته با دهان باز فریادمی‌کشد و بعد چند بار تلوتلو می‌خورد و به پشت می‌غلطد. سرنیزه از جلو سینه‌اش بیرون می‌زند و مثل فنر تکان تکان می‌خورد. سومی تفنگش را می‌اندازد به زانو می‌افتد و چشمهایش را بادست می‌پوشاند. او را به پشت صف می‌فرستیم تا بااسیران دیگر مجروحین را حمل کند.

در تعقیب دشمن به خط جبههٔ آنها می‌رسیم.

فاصله ما و دشمن آن‌قدر کم است که تقریباً با هم به سنگرهای آنها می‌رسیم و درنتیجه تلفات‌کمی می‌دهیم. صدای رگبار یك مسلسل بلند می‌شود که بلافاصله با یك بمب دستی خاموش می‌شود. اما در همان یکی‌دو ثانیه شکم پنج نفر را سوراخ کرده است. یکی از مسلسلچیها سالم مانده که کات باقنداق تفنگ مغزش را متلاشی می‌کند. و ما هم قبل از آنکه سایر مسلسلچیها بتوانند‌دست به‌بمب‌دستی‌ببرند باسرنیزه شکمشان‌را سفره می‌کنیم. بعد از زور تشنگی آبی را که برای خنك کردن مسلسل به کار می‌رود سرمی‌کشیم.

سیم‌برها از هرطرف به‌کار می‌افتد و والوارها را روی گره‌های سیم خاردار می‌اندازیم و از دهانه تنگ سنگرها به‌داخل می‌پریم. هائی بابیلچه‌گردن یك‌فرانسوی

نره غول را می‌شکافد و اولین نارنجك را پرتاب می‌کند. چند ثانیه‌ای پشت یکی از دیوارها پناه می‌گیریم تا یك قسمت سنگر از وجود دشمن پاك شود. نارنجك دوم را به طور اریب به قسمت دیگر سنگر پرتاب می‌کنیم، و راه به کلی باز می‌شود. همان‌طور که در طول سنگر می‌دویدیم نارنجکها راپشت سرهم به‌داخل پناهگاهها پرتاب‌می‌کنیم. زمین زیر پایمان می‌لرزد و زیر و رو می‌شود. گیج و گنگ روی پاره‌های لیز گوشت آدم و اجساد نیمه جان سربازان می‌دویم؛ ناگهان پایم لیز می‌خورد و روی یك شکم سفره شده می‌افتم که یك کلاه افسری نو و تمیز رویش گذارده‌اند.

فرمان آتش‌بس صادر می‌شود. ارتباط ما با دشمن قطع می‌شود. دیگر معطلی فایده ندارد و باید زیر حمایت آتش توپخانه به مواضع خود برگردیم. هنوز فرمان برگشت صادر نشده که با رفقا به نزدیکترین پناهگاه هجوم می‌بریم و مثل قحطی زده‌ها هرچه آذوقه و کنسرو و گوشت و کره گیرمان می‌آید غارت می‌کنیم و فرار می‌کنیم.

در مراجعت با مانعی روبرو نمی‌شویم. از طرف دشمن هم دیگر حمله‌ای نمی‌شود. یك ساعتی به نفس نفس زدن و استراحت می‌گذرانیم. هیچ‌کس‌کلمه‌ای حرف نمی‌زند. آن‌قدر زهوارمان در رفته که با آنکه دلمان از گرسنگی ضف می‌رود هیچ‌کس به فکر خوراکیها نیست. بعد یواش‌یواش نفسها مرتب می‌شوند ودوباره چیزهایی شبیه آدمیزاد می‌شویم.

گوشت گاو نمك سود دشمن در سرتاسر خط جبهه مشهور است. بعضی وقتها عـامل اصلی حمله برق‌آسای سربازان ما به سنگرهای دشمن همین‌گوشت‌گاو معروفشان است. چون وضع غذایی قشون ما خیلی رقت‌انگیز است و همیشه شکمشان از گرسنگی مالش می‌رود.

روی هم رفته پنج قوطی گوشت گیرمان آمده است. عجب به سربازهایشان می‌رسند؛ به نظر ما که جز شلغم پخته چیز دیگری گیرمان نمی‌آید. این تکه‌های گوشت آن قدر شاهانه است که آنها را مثل قحطی‌زده‌ها از هم قاپ می‌زنیم. هائی یك نان سفید باریك و دراز فرانسوی هم بـه چنگ آورده و مثل دسته بیلچه لای کمربندش فـرو کرده است. یك گوشه‌اش کمی خون‌آلود است اما می‌شود آن را جدا کرد.

بد نشد، فعلا که خـوراك جانانه‌ای گیرمان آمـده است. هرقدر انرژی ذخیره کنیم باز هم کم است. غذای کافی هم مثل پناهگاه این ارزش را دارد و می‌تواندجان آدم را نجات دهد و برای همین هم هست که‌ما این‌قـدر حرص می‌زنیم.

تادن دو تا قمقمه پر از کنیاك به تـور زده که آن را دست به دست می‌گردانیم و لبی تر می‌کنیم.

* * * *

دعای شامگـاه شروع می‌شود. بـاز شب است و مه سفید رنگی از شکافها و گودالهای میدان جنگ بیرون

می‌آید. به نظر می‌رسد که این سوراخها و شکافها پر از ارواح سرگردان و اسرار آمیز است. بخار سفید رنگ پیش از آنکه از دهانه گودالها به خارج بغلتد پیچ و تاب دردناکی به خود می‌دهد و به صورت رشته‌های باریك از سوراخی به سوراخ دیگر می‌دود.

هوا خنك است. من نگهبانم و به دل سیاه شب خیره شده‌ام. پس‌از این حمله مثل همه‌حمله‌ها، ناتوان و بی‌قوت شده‌ام و برایم خیلی سخت است که با افکارم تنها بمانم. چون اینها فکر درست و حسابی که نیستند، خاطراتی هستند که از ضعف وجود من استفاده کرده راه خانه و زادگاه را پیش گرفته‌اند و بطرز عجیبی متأثرم می‌کنند.

گلوله‌های نورانی به آسمان می‌روند ــ در نورخیره کننده یکی از آنها منظره‌ای را می‌بینم. منظره یك عصر تابستان است. من در ایوان دیر کلیسای جامع ایستاده‌ام و به‌درخت گل سرخ بلندی نگاه می‌کنم که در وسط باغچه دیر سبز شده است. در زیر سایه شکوفه‌هایش راهبان در خاك خفته‌اند. روی دیوارهایش نقشهای صلیب عیسی است که برسنگ کنده‌اند. هیچ‌کس آنجا نیست. سکوت محض براین چهار دیواری پرشکوه حکمفرماست. حرارت خورشید به‌سنگهای خاکستری آن می‌تابد و من دستم را روی آن گذاشته‌ام و گرمای آن را حس می‌کنم. در گوشهٔ راست این دیر سرسبز، پله‌ای مارپیچی است که تا دل آسمان آبی بالا رفته است.

فاصله مناره‌های درخشندهٔ دیر را فضای تاریك و سردی که فقط مختص کلیساهاست پر کرده است و من

انجا ایستاده در این اندیشه‌ام که چون بیست ساله شوم چه ماجراهای عاشقانه‌ای را پست سر خواهم گذاشت. این تصویر خیالی چنان رنگ حقیقت می‌گیرد که پیش‌از آنکه در تابش گلوله نورانی بعدی حل شود در روح وجانم اثر می‌گذارد.

تفنگم رابازدید می‌کنم تا از آمادگی آن مطمئن شوم. لوله آن خیس است دستم را دور لوله می‌گیرم و تا نوك آن می‌کشم تا قطرات آب را از رویش پاك کنم.

میان علفزارهای بیرون شهر ما یك رشته درخت سپیدار کهن کنار جوی آب سر به‌فلك کشیده که از راه خیلی دور هم دیده می‌شدند و باآنکه فقط در یك طرف جوی روئیده‌اند ما اسم آنجا را خیابان سپیدار گذاشته بودیم. باآنکه هنوز بچه بودیم آنجا را خیلی دوست‌داشتیم و بی‌اراده به‌طرفش کشیده می‌شدیم. از مدرسه فرار می‌کردیم و تمام روز را زیر سایه آنها بازی می‌کردیم و به‌صدای دل‌انگیز نسیمی که از لابلای شاخه‌ها و برگها رد می‌شد گوش می‌دادیم. کنار جوی می‌نشستیم وپاها را لخت می‌کردیم ودر آب صاف وخنك آن آویزان می‌کردیم. بوی مخصوص رطوبت و سبزه و آهنگ باد و برگها ما را سرگرم می‌کرد. سخت عاشق آنها بودیم به‌طوری‌که امروز حتی تجسم آن لحظات قلب مرا از حرکت باز می‌دارد.

عجیب است که خاطرات گذشته همه دو خاصیت مشترك دارند ــ اولین خاصیت مشخص آنها آرامش مطلق است. این خاطرات ارواح خاموشی هستند که باایماء و اشاره بی‌صدا و بدون آنکه کلمه‌ای بگویند بامن حرف

می‌زنند و ترس از همین خاموشی است که وادارم می‌کند برای اطمینان خاطر آستین و تفنگم را محکم به‌چنگ بگیرم تا مبادا همه چیز را زیر پا بگذارم و خود را به دامن آزادی و وسوسه‌ها بیندازم و زندگیم در نیروی خاموش و حرارت مرموزی که در نهاد آن نهفته است به‌آرامی محو و نابود شود.

اینها از این‌جهت این‌طور خاموش جلوه می‌کنندکه در اینجا از سکوت و بی‌صدایی خبری نیست. در جبهه جنگ سکوت نیست. نفرین جنگ چنان از هرطرف پیشروی کرده که هرگز نخواهیم توانست از مرزهای آن بگذریم. در دورترین استراحتگاههای پشت جبهه هم صدای بم و خفه انفجارها به‌گوش می‌رسد. هرگز نمی‌توانیم آن‌قدر دور شویم که صداها را نشنویم. اما این چند روز اخیر واقعاً تحمل‌ناپذیر بود.

همین سکوت وآرامش خاطرات گذشته است که‌این روزها به‌جای آرزو و اشتیاق آدم را دچار غم و اندوه می‌کند ــ غمی عمیق عجیب وناشناخته. زمانی بود که آرزوهایی هم داشتیم ولی آنها فراموش شدند، چون مال دنیای دیگری بودند که امروز از ما خیلی دور است. موقعی‌که درسربازخانه بودیم‌گاه آرزوها طغیان می‌کردند و عنان گسیخته میل بازگشت داشتند. چون در آن موقع با آنکه از هم جدا بودیم هنوز ما به آنها و آنها به‌ما تعلق داشتند. وقتی در دامنهٔ افق ارغوانی سپیده دم و درسایه‌های تاریك‌جنگل به‌میدان مشق‌می‌رفتیم این‌آرزوها در سرود سربازان نعره می‌کشیدند. آنها خاطراتی گویا

و زنده بودند که به‌صورت آرزو می‌شکفتند و ریشه‌شان در گذشته ما بود.

اما اینجا توی این سنگرها دیگر نشانی از آنها نیست. دیگر نمی‌جوشند، و ما دیگر مرده‌ایم و آنها از ما دور شده‌اند و چون اشباح و تصاویر تار و لرزان در سینه افق دور دست جای گرفته و ما را به‌زادگاهمان که نومیدانه دوستش داریم می‌خوانند. نیروی‌آرزو وگرایش ما هردو قوی است اما چه فایده دیگر به‌آنها دسترسی نیست و ماهم این را خوب می‌دانیم.

امروز اگر روزهای جوانی را به‌ما برگردانند نمی‌دانیم چه کنیم. احساس مرموز و لطیفی که از آن روزها به‌جا مانده دیگر بیدار نخواهد شد. چقدر آرزو داریم که باز در امواج خروشان آن احساس غرق شویم؛ چقدر آرزو داریم‌که آنهارا به‌یاد بیاوریم وپرستش‌کنیم. اما چه فایده؟ این درست مثل آن است‌که آدم به‌عکس‌رفیق مرده‌اش چشم بدوزد. این‌صورت وچشم وگوش ـ صورت و چشم و گوش اوست اما خود او کجاست؟ روزهایی را که بااو گذرانده‌ایم خاطره‌ای غم‌انگیز در ضمیر باطن به‌جا گذاشته اما خود او کجاست؟ نیست. مرده.

دیگر هیچ‌وقت نخواهیم توانست مثل آن روزها بازیگرصحنه‌های جوانی باشیم. آنچه‌ما را شیفته ومجذوب جوانی می‌کرد درك زیباییها و لطافت آن نبود، بلکه احساس هماهنگی و انس بود که با پدیده‌ها و حوادث زندگیمان داشتیم. همین پدیده‌ها و حوادث بود که ما را ازراه زندگی پدرانمان جدا می‌نمود ودنیای آنهارا برای

ما بیگانه می‌کرد ـ پس خود را به‌دست حوادث سپردیم در آن غرق شدیم و کوچکترین عاملی کافی بود که ما را در جریان ابدیت باخود ببرد. شاید این هم از مزایای جوانی بود اما هنوز نه‌حدودی را شناخته بودیم و نه‌انتهایی می‌دیدیم. آتش انتظار وامید در رگهایمان جاری بود و ما را باحوادث موجود پیوند می‌داد.

امروز صحنه‌های دوران جوانی را مرور می‌کنیم و چون مسافران از روی همه آنها می‌گذریم. درك حقایق تلخ تار و پود وجودمان را می‌سوزاند. امروز دیگر ما آن موجودات دست نخورده و سالم نیستیم ـ لاقید و خونسرد شده‌ایم. آرزو می‌کنیم که باز به‌آن دوران برگردیم. ولی آیا می‌توانیم در آن دوره زندگی کنیم.

مثل بچه‌ها بی‌دست و پا و چون پیرمردان کار کشته‌ایم و به‌غایت خشن و سطحی هستیم؛ بله ما از دست رفته‌ایم.

* * *

باآنکه شب گرمی است دستهایم یخ کرده و تنم مور مور می‌شود. همه‌چیز گرم است جز مه؛ مه مرموزی که در جلو چشمان ما رد مرده‌ها را می‌گیرد و آخرین رمق حیاتشان را می‌مکد. تاآنجا که صبح رنگشان پریده و کبود و خونشان سفت و سیاه است.

هنوز گلوله‌های نورانی به‌آسمان می‌روند و نور مهتابیشان را روی میدان بیروح جنگ که مثل سطح ماه

پر چاله و گودال است می‌اندازند. خونی که در رگهایم جاری است به‌زهر نگرانی در تن آغشته شده، افکارم را ناتوان و لرزان می‌کند و آتش و شوق زندگی را در نهاد آنها روشن می‌کند. اما دیگر هیچ امید و دلبستگی‌ای ندارم و نمای عریان یأس و ناامیدی مقاومتم را در هم شکسته، افکارم را آشفته و پریشان کرده است.

صدای به‌هم خوردن یقلاویها مرا به خود می‌آورد و دفعتاً اشتهای عجیبی به غذای گرم پیدا می‌کنم ـ خیلی احتیاج به غذا دارم. و هرطور هست دندان روی جگر می‌گذارم تا مدت نگهبانیم سرآید.

باعجله به‌پناهگاه برمی‌گردم. می‌بینم یك ظرف خوراك جو برایم کنار گذاشته‌اند، روغن فراوان و مزه خوبی دارد. ریزه ریزه می‌خورم که مبادا زود تمام شود. باآنکه شلیك گلوله‌ها کمتر شده و دیگران تاانـدازه‌ای سرکیفند من هنوز ساکت و کسلم.

* * *

روزها پشت سرهم می‌گذرند و دقایق عجیب و خونین جنگ به‌دنبال هم روانند. ما حمله می‌کنیم، آنها حمله می‌کنند و آرام آرام اجساد کشته‌ها در وسط میدان ولابلای سنگرها روی هم انبار می‌شوند.

ما فقط مجروحینی را می‌توانیم به‌سنگرها بیاوریم که زیاد دور نیستند. خیلیها همان‌طور زخمی و خونین بلاتکلیف می‌مانند، وما فقط صدایشان را می‌شنویم که

فریاد می‌زنند.

دو روز تمام دنبال یکیشان گشتیم ولی تا این‌لحظه نتوانستیم پیدایش کنیم. حتماً باصورت روی زمین افتاده و نمی‌تواند بغلطد والا دلیلی ندارد که نتوانیم پیدایش کنیم. وقتی دهان آدم نزدیك و رو به‌زمین قرار گیرد نمی‌شود جهت صدایش را تشخیص داد.

حتماً بدجوری زخمی شده ـ از آن زخمهای لامروت که نه‌آن‌قدر کاری است که رمق آدم را بگیرد و کرخت و بیهوشش کند و نه آن‌قدر سطحی است که آدم به‌امید سلامتی دردش را تحمل کند. کات عقیده دارد که یالگن خاصره‌اش خرد شده و یاگلوله به‌ستون فقراتش خورده و مغز حرامش را قطع کرده است. حتماً سینه‌اش صدمه ندیده چون آن‌قدر قدرت دارد که فریاد بکشد. اگر گلوله به‌جای دیگری خورده بود لااقل می‌توانست وول بخورد و هرطور شده خودش را نشان دهد.

صدایش کم‌کم می‌گیرد و به‌خرخر می‌افتد. آهنگ صدایش آن‌قدر دلخراش است که همه را متأثر کرده‌است. شب اول سه‌بار برای پیدا کردنش رفتند اما هربار که محل‌صدا را حدس زدند وسینه‌مال خودرا به‌آنجا رساندند تازه فهمیدند که صدا از جای دیگر می‌آید.

آن شب تاسپیده می‌گردیم اما بی‌نتیجه است. روز بعد با دوربین وجب به‌وجب میدان را وارسی می‌کنیم باز نتیجه نمی‌گیریم. روز دوم آه‌وناله‌اش ضعیف‌تر می‌شود. گلو و دهانش خشك شده است.

فرمانده گروهان به‌کسی که او را پیدا کند قول

سه روز مرخصی اضافی داده است. تشویق خیلی مؤثری است ولی این قول را هم نمی‌داد باز آخرین تلاشمان را می‌کردیم. ناله‌های دلخراش او آن‌قدر رقت‌انگیز است‌که بعد از ظهر کات و کروپ هم به‌گشت می‌روند وبالاخره هم دست خالی برمی‌گردند و آلبرت هم لاله گوشش رااز دست می‌دهد.

ناله‌های او برای ما کاملا روشن و قابل فهم است. اوائل فقط کمك می‌خواست. شب دوم هذیان می‌گفت و در عالم خیال با زن و بچه‌هایش حرف می‌زد. حتی شنیدم که چند دفعه اسم الیزا را تکرار کرد و اما امروز فقط گریه می‌کرد. غروب ناله‌هایش ضعیفتر و ضعیفتر شد تا به خس‌خس بی‌رمقی تبدیل گشت. اما همین خس‌خس بی‌رمق تا صبح بند نیامد و خیلی واضح‌شنیده می‌شد چون جهت وزش باد از میدان به‌طرف ما بود. صبح که همه خیال می‌کردیم ساعتهاست مرده باز صدای خرخر خفه‌ای به‌گوش رسید؛ ولی دیگر تمام شد.

هوا گرم است و اجساد بی‌کفن و دفن زیر آفتاب افتاده‌اند. جمع آوری اجساد امکان ندارد؛ و تازه اگرهم امکان داشت با آنها چه می‌توانستیم بکنیم. بالاخره باران بمب و خمپاره آنها را خود بخود خاك می‌کند. شکم خیلی از آنها باد کرده مثل توپ بالا آمده است. بیشترشان فس‌فس می‌کنند و آروغ می‌زنند و تکان‌تکان می‌خورند. بادی که توی شکمشان جمع شده در می‌رود و این سروصدا را راه می‌اندازد.

آسمان صاف آبی رنگ است. شب هوا دم می‌کند و

از زمین بخار گرم بلند می‌شود. وقتی باد به‌طرف ما می‌وزد بوی خون را که سنگین و شیرین‌مزه است با خود می‌آورد. هوای شوم و مرگباری که از گودالهای زیرورو شده می‌گذرد انگار مخلوطی است از کلروفورم و بوی عفونت گوشت آدم. این بو چنان حالمان را به‌هم می‌زند که به استفراغ می‌افتیم.

* * *

شبها جبهه آرام است و بچه‌ها برای پیدا کردن تسمه‌های هادی گلوله و چترهای ابریشمی موشکهای فرانسوی می‌روند. حالا چرا این تسمه‌ها این‌قدر خریدار پیدا کرده هیچ‌کس نمی‌داند. طرفدارانش عقیده دارند که چیزهای خیلی خوبی هستند. بعضیها آن‌قدر تسمه جمع کرده‌اند که زیربارش خم شده و دولادولا راه می‌روند.

باز هائی که لااقل برای خودش دلیلی دارد. خیال دارد آنها را به‌جای بند جوراب به‌معشوقه‌اش هدیه بدهد. از این حرف اوبچه‌ها ازخنده ریسه می‌روند و می‌گویند: «الحق که‌هائی خدای عقله؛ راستی راستی که مخ داره!» تادن‌که به‌زور می‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد گشادترین حلقه را بر می‌دارد و پشت سرهم پایش را از میان آن‌رد می‌کند و گشادی آن را با کلفتی ران خودش مقایسه می‌کند.

ــ «هائی، پسرگمانم رونهای دختره عین رونای...»

فکرش از آن هم به‌جاهای بالاتر می‌رود: «کون و کپلشم همینطور. باید مثل..مثل کون و کپل فیل باشه.»

نیش هائی از این همه تعریف و تمجید تا بناگوش باز می‌شود.

بعد خودش را برای ما می‌گیرد و می‌گوید: «نمیدونین تیکه نابیه!» چترهای ابریشمی بیشتر از تسمه‌ها به‌درد می‌خورند. با هر دو سه یا چهار ترك آن می‌شود یك بلوز زنانه دوخت. من و کروپ از آنها به‌جای دستمال‌استفاده می‌کنیم ودیگران به‌خانه‌می‌فرستند. اگر زنها می‌دانستندکه این تکه پاره‌ها باچه‌جانبازیهایی به‌دست می‌آیند از وحشت مو به‌تنشان راست می‌شد.

کات یك بار با خونسردی تمام یکی از تسمه‌ها را از دوریك موشك منفجرنشده بازکرد تا مخصوصاً تادن را متعجب و کنف کند. اگر هرکس دیگر این کار را کرده بود موشك منفجر می‌شد اما کات همیشه خوش شانس بوده است.

یك روز صبح دوتا پروانه جلو سنگر بازی می‌کردند. بالهایشان زرد گوگردی رنگ و پر ازخالهای قرمز بود. آنها اینجا چه می‌کردند؟ اینجا نه‌گلی است و نه‌گیاهی. بعد دوتایی روی دندانهای یك جمجمه‌نشستند. پرندگان هم مثل این پروانه‌ها بیخیالند و خودشان را با جنگ ما آدمها عادت داده‌اند هرروز صبح زود چکاوکها از وسط میدان جنگ به‌آلمان پرواز می‌کنند. سال‌پیش حتی لانه هم گذاشتند و جوجه‌هاشان بزرگ هم شدند.

حالا دیگر از دست موشها راحتیم چون از سنگرها

به‌وسط میدان کوچ کرده‌اند. البته معلوم است چرا.... حسابی چاق‌وچله شده‌اند. هروقت یکیشان را گیر می‌آوریم جابه‌جا کارش را می‌سازیم. شبها صدای رفت وآمد خودروها از پشت جبهه دشمن همچنان به‌گوش می‌رسد. از صبح امروز آتش توپخانه عادی بود و ما توانستیم سنگرها را تعمیر کنیم. هواپیماها هم سرگرمی خوبی برای ما شده‌اند. روزی نیست که چندتاشان روی آسمان به‌جان هم نیفتند.

هواپیماهای جنگی به ما کاری ندارند اما از هواپیماهای اکتشافی خیلی‌وحشت داریم. همانها هستند که آتش توپخانه را مستقیم روی ما باز می‌کنند. درست دوسه دقیقه پس از آنکه سر و کله‌شان پیدا می‌شود، محل و مواضع ما را به آتشبارها وخمپاره‌اندازهایشان‌گزارش می‌کنند و بعد باران‌گلوله وخمپاره به سرمان بازمی‌شود. یکی ازهمین روزها بودکه یازده‌کشته دادیم؛ پنج نفرشان مأمور حمل برانکار بودند و دو نفرشان هم چنان از هم پاشیده و متلاشی شدند که تادن می‌گفت می‌شود آنها را با قاشق‌از روی دیوار تراشید وتوی یقلاوی ریخت. پایین تنه و پاهای یکی به کلی نیست شده بود و بالاتنه وسرش مثل مجسمه بدیوار سنگرتکیه‌کرده صورتش به رنگ زرد لیمویی درآمده و یك سیگار گوشه لبش بود که هنوز از از لای ریش و سبیلش دود می‌کرد. این سیگار آن‌قدر دود کرد و سوخت تا بالاخره گل آن به میان لبهای سردش رسید و جز کرد و خاموش شد.

جسدها را در گودالی روی‌هم می‌چینیم. تا حالا سه

طبقه شده‌اند. باز ما را به توپ می‌بندند. به سرعت از جا می‌پریم. نگران و مبهوت می‌نشینیم و منتظر پیش‌آمدها می‌شویم.

حمله، حملهٔ متقابل، هجوم، دفاع - اینها همه‌کلمه هستند ولی آخر چه چیز را می‌رسانند! ما بسیاری از سربازان بخصوص جدیدیها را از دست داده‌ایم. برای ترمیم واحد ما نیروی امدادی فرستاده‌اند. اینها افراد هنگ جدیدی هستندکه‌از جوانانی که سال‌گذشته به‌خدمت احظار شده‌اند تشکیل شده است. می‌شود گفت که اصلا تعلیمات‌ندیده‌اند وبا یك‌رشته اطلاعات نظری روانه جبهه شده‌اند. البته می‌دانند نارنجك چیست اما از استتار موقع انفجارش هیچ چیز سرشان نمی‌شود واز همه مهمتر اینکه دید صحیح ندارند.

با آنکه به نیروی امدادی خیلی احتیاج داریم ولی ضرر وزحمت این جدیدیها بیشتراز نفعشان است. آن‌قدر بی‌دست و پا و کم تجربه‌اند که در گیرودار نبرد مثل برگ خزان به زمین می‌ریزند. امروزه جنگهای سنگری اطلاعات و تجربه لازم دارد. سرباز باید با عوارض زمین آشنا باشد؛ گوشش صفیر گلوله‌های مختلف را تشخیص دهد و بتواندمحل افتادن‌آن را پیش از انفجارحساب کند و راه گریزش را هم بداند.

معلوم است که جدیدیها سرشان توی این حرفها نیست. مثل آب خوردن کشته می‌شوند چون نمی‌توانند خمپاره را از گلوله توپ تشخیص بدهند. دسته دسته درو می‌شوند؛ چون مثلا غرش انفجار انبار بزرگ‌ذغال پشت

جبهه آن‌قدر حواسشان را پرت می‌کند که از گلوله‌های مرگبارکوچکی‌که سوت‌زنان در سطح زمین پرواز می‌کنند غافل می‌مانند. به جای آنکه متفرق شوند مثل گوسفند توی هم می‌چپند. حتی زخمیهاشان هم مثل خرگوش شکار هواپیماهای شکاری می‌شوند.

با صورتهای شلغمی‌رنگ ودستهای‌کلید شده تلاش مذبوحانه‌ای می‌کنند، ودر گیرودار حمله وگریزمأیوسانه چنان وحشت زده می‌شوند که حتی جرئت فریادکشیدن را هم ندارند. در عوض با سینه خرد شده و شکم پاره پاره و دست و پای قطع شده مادرشان را زیر لب صدا می‌زنند و تا نگاهشان کنیم خاموش می‌شوند.

حالت صورت چهره‌های پاك و معصومشان که تازه از کرکی نرم پوشیده شده ریخت وحشت‌انگیز و بی‌روح بچه‌های مرده را دارد.

آدم از دیدن جنگ و گریز و به خاك‌وخون غلطیدن بیهوده آنها دیوانه می‌شود. آن‌قدر بی‌دست و پا و خرفتند که آدم دلش می‌خواهد دوتا درکونشان بزند و دستشان را بگیرد و از اینجا که جای آنها نیست بیرونشان کند. کت و شلوار و پوتین نظامی به تن دارند اما این لباسها برای بیشترشان آن‌قدر بزرگ و گشاد است که دستشان در آستین و پایشان در پاچه‌های شلوار گم شده است. بدنهاشان آن‌قدر قلمی و باریك است که شانه لباسها تا نزدیك آرنج، پایین افتاده و سینهٔ کوچکشان توی کت لق‌لق می‌خورد. تا به حال به قد و قواره بچگانه‌آنها لباس سربازی دوخته نشده است.

جدیـدیها را به دستههـای ۵ تا ۱۰ نفری تقسیم کرده وهردسته را در اختیار یکی از قدیمیها گذاشتهاند.

عده زیادی از جدیدیها بر اثر یك حمله ناگهانی با گازهای سمی از بین میروند چون هنوز نمیدانند که وقتی دشمن با گـاز سمی حمله میکند چه بایـد بکنند. یکی از پناهگاههای زیرزمینی را پیدا کردیم که جدیدیها بغلهمکیپتاکیپ درآن چپیده صورتهاشانآبی ولبهایشان سیاه شده بود. چند نفر دیگر را در یك گودال پیدا کردیم کـه پیش از وقت مـاسکشان را برداشته بودنـد. آنهـا نمیدانستند که گاز به علت آنکه از هوا سنگینتر است تا مدتی توی گودالها باقی میماند. بیچارهها وقتی دیدهاند که بالائیها ماسك ندارند آنها هم در ته گودال ماسکشان را برداشـهانـد و آنقدر گـاز بلعیدهاند تا ریههایشان سوخته وپارهپاره شده است. برایاین بیچارهها هیچکاری نمیشود کرد ـ آنقدر خون استفراغ میکنند تا نفسشان بند بیاید و خفه شوند.

* * *

در گوشهای از سنگر با هیملاشتوس سینه به سینه میشوم. هردو تـوی یك پناهگـاه میپریم. درحالی کـه نفسهامـان به شماره افتاده شانه به شانه هـم درازکش میکنیم تا فرمان حمله صادر شود.

وقتی فرمان حمله صادر میشود با آنکه از خستگی حـال خـودم را نمیفهمـم دفعتاً متوجـه میشوم کـه از

هیمل‌اشتوس خبری نیست. فوراً به داخل پناهگاه می‌پرم و می‌بینم در گوشه پناهگاه کز کرده و خراش کوچکی را بهانه کرده و آه و ناله می‌کند. صورتش افسرده و گرفته است و از شدت ترس و وحشت خودش را باخته است، چون این چیزها برای او تازگی دارد. ولی وقتی فکر می‌کنم که جدیدیهای معصوم وسط میدان جانبازی می‌کنند واین کفتار پیراینجا توی پناهگاه قایم شده خونم به جوش می‌آید.

سرش فریاد می‌کشم: «برو بیرون»

حرکتی نمی‌کند. لبهایش می‌لرزد، و سبیلهایش درهم کشیده می‌شود.

باز فریاد می‌کشم «بیرون!»

پاهایش را جمع می‌کند خودش را بیشتر به کنج دیوارمی‌چسباند ومثل سگهای ولگرد دندان نشان می‌دهد.

بازویش را می‌چسبم وسعی می‌کنم به‌زور بلندش کنم. به‌وغ‌وغ می‌افتد. مغزم ازشدت عصبانیت داغ‌می‌شود دست می‌اندازم پس گردنش‌را می‌گیرم ومثل توبره تکان تکانش می‌دهم. سرش باشدت به‌این‌طرف وآن‌طرف لق‌لق می‌خورد.

ـ «برو بیرون تنه‌لش سگ خوك گراز بی‌غیرت، میری بیرون یا نه؟» چشمانش از نور می‌رود. دیوانه‌وار سرش را به دیوار می‌کوبم ـ پهلو و شکمش را زیر لگد می‌گیرم ـ «پفیوز بی‌مصرف» بعد او را کشان کشان تا دم مدخل پناهگاه می‌برم و با یك اردنگی به بیرون پرتش می‌کنم.

در همین موقع فوج دیگری از نیروهای ما در حین حمله به اینجا می‌رسند. یك افسر هم با آنهاست و تا ما را می‌بینند فریاد می‌زند: «پیش، پیش یاالله حرکت‌کنید.» آن همه توسری و مشت و لگد به اندازه همین دوکلمه فرمان اثر نکرده بود. فرمان که به گوشش می‌خورد مثل آنکه تازه از خواب بیدار شده باشد دور و برش را نگاهی می‌کند و داخل فوج می‌شود.

من از عقب سرش مواظبش هستم. هیمل‌اشتوس دوباره همان هیمل اشتوس زبر و زرنگ میدان مشق شده تاجایی که از افسر فرمانده هم جلو می‌افتد و بی‌پروا پیش می‌رود.

توپ، تفنگ، آتش، باران‌گلوله، مین، گاز، تانك، مسلسل، نارنجك، اینها به زبان آسان می‌آیند اما دنیایی را از وحشت و دلهره پر کرده‌اند.

صورتهامان ورچروکیده و کبره بسته افکارمان درهم و برهم است و از خستگی چون مرده‌های متحرك شده‌ایم. وقت حمله بعضیها را باید به ضرب مشت ولگد بیدار کرد تابه‌دنبالمان بیایند- چشمها می‌سوزد، دستها چاك چاك، آرنجها له شده، و از زانوهامان خون می‌ریزد.

راستی چند وقت است؟ هفته‌ها ـ ماهها ـ سالها؟ نه فقط روزها. ما گذشت زمان را در صورتهای مهتابی آنها که می‌میرند حساب می‌کنیم. بی‌اراده غذا به حلقمان می‌ریزیم و می‌دویم، می‌زنیم، می‌کشیم و مثل نعش به یك طرف می‌افتیم. ناتوان و بیحالیم. هیچ‌کس و هیچ‌چیز

به دادمان نمی‌رسد، و هیچ دلخوشی نداریم جز دیدن آنها که از ما ناتوانتر و از حال رفته‌تر و وامانده‌ترند و با چشمهای از حدقه درآمده به ما خیره خیره نگاه می‌کنند؛ انگار خدایان روئین تن را می‌بینند که مکرر پشت مرگ را به خاك مالیده و هنوز زنده‌اند.

هروقت فرصت پیدا می‌کنیم و یکی‌دوساعت راحت باش به ما می‌دهند جدیدیها را تعلیم می‌دهیم: «اونجا رو می‌بینی اون نوك؟ اون‌خمپاره است که داره به این طرف میاد. اگـر آدم درازکش کند از روی سرش رد میشه اما اگر از این طرف بیاد باید از جلوش فرار کرد. از جلوی خمپاره میشه فرار کرد.»

سعی‌می‌کنیم گـوششان را به صفیر کم صدا ولی مرگبار گلوله‌های کوچك که تشخیصشان مشکل است آشنا کنیم. یادشان می‌دهیم که چـطور صدای آنها را که مثل وز وز پشه است از لابلای غرش وهیاهوی جبهه تشخیص بـدهند ـ به آنها می‌فهمانیم که این گلوله‌های کـوچك هزاربار ازگلوله‌های بزرگ‌که غرش‌آنها پیش از رسیدن خودشان به‌گوش می‌رسد خطرناکترند.

برایشان نمایش می‌دهیم‌که چطورموقع حمله‌هوایی استتار کنند. چطور کسی‌را که موقع حمله فوج زیردست و پا مانده‌اند و از حال رفته به حال بیاورند. چطورزمان بین کشیدن ضامن نارنجك و پرتاب آن را حساب کنند که نیم ثانیه قبل از خـوردن به هدف منفجر شود. یـادشان می‌دهیم که چطور مـوقع شلیك توپهایی که ماسورهٔ آنی دارند بایـد مثل برق تـوی اولین گـودال شیرجه رفت.

نشانشان می‌دهیم‌که چطور با چند نارنجك سنگردشمن را از سرباز پاك كنند. فرق بین گلوله‌های دشمن و گلوله‌های خودی چیست. حالیشان می‌کنیم که صدای بمب گاز کدام است و خلاصه به‌چه حقه‌هایی می‌شود از چنگال مرگ گریخت.

موقع گوش‌دادن خوب گوش می‌دهند و ظاهراً یاد می‌گیرند ـ اما وقتی در گرما گرم جنگ گرفتار حمله ناگهانی می‌شوند دست‌وپایشان را گم می‌کنند. و باز اشتباه می‌کنند.

هائی وست‌هاوس را در حالی‌که پشتش شکاف بزرگی برداشته و ریه‌اش با هرنفس مثل بادکنك از لای آن بیرون می‌زند از معرکه به‌در می‌برند. تنهاکاری که می‌توانیم بکنیم این است‌که دستم را به‌دستش برسانم و آن را فشار دهم با ناله‌ای دردناك می‌گوید: «پل من هم مردم» و بعد از شدت درد بازویش را به دندان می‌گیرد و می‌جود.

کسانی را می‌بینم که کاسه سرشان پکیده ولی هنوز زنده‌اند. سربازهایی را می‌بینم که ساقهای هردو پاشان قطع شده اما باز روی قلم‌های خون‌آلود و خرد شده می‌دوند و خود را به‌گودال امنی می‌رسانند و می‌افتند. سرجوخه‌ای سه کیلومتر تمام سینه‌مال می‌رود و پاهای له‌شده‌اش را به‌دنبال خود می‌کشد. سرباز دیگری دستها را زیر روده‌هایی که از شکمش بیرون ریخته قلاب کرده و به‌همین حال خود را تا پست‌امدادی می‌رساند. سربازهای بی‌دهان، بی‌چانه، و بی‌صورت

زیادند. یکی را می‌بینم که دو ساعت تمام سر شریان دستش را که پاره شده لای دندان گرفته تا از خونریزی زیاد نمیرد. خورشید غروب می‌کند و باز شب می‌شود توپها زوزه‌می‌کشند‌انگار رمق‌زندگی‌به‌پایان‌رسیده‌است.

قطعه زمین کوچك و متشنجی‌که رویش‌خوابیده‌ایم هنوز در دست ماست، فقط چند صدمتری از آن را به‌دشمن داده‌ایم اما در عوض روی هریك‌متر آن یك قربانی افتاده است.



پستها عوض می‌شود و ما را مرخص می‌کنند. چرخهای کامیون زیر پای ما می‌گردند. ساکت و گرفته روی پا ایستاده‌ایم و هروقت که صدای «بپا ـ سیم» بلند می‌شود زانوها را خم می‌کنیم. وقتی به‌اینجا آمدیم تابستان بود و درختها هنوز سبز بودند؛ اما حالاپاییز است و شب تار و مرطوب. کامیونها می‌ایستند و ما پیاده می‌شویم ـ عده‌ای درهم و برهم ته‌مانده‌ای از آن همه آدم. نفرات در طرفین می‌ایستند، صدای گرفته‌ای شمارهٔ گروهانها و گردانها را می‌خواند. با هرشماره مشتی جدا می‌شوند؛ مشتی سرباز کثیف و ژولیده و زرد رنگ، مشتی ناچیز ته‌مانده‌ای که از کمی تعداد وحشت‌انگیز است.

کسی شماره گروهان ما را می‌خواند؛ بله او فرمانده گروهان خودمان است. او هم زنده مانده و بازویش را با نوار به‌گردن آویخته است. تك‌تك‌دورش

جمع می‌شویم کات و آلبرت را پیـدا می‌کنیم پهلوی هم می‌ایستیم و به‌هم خیره می‌شویم.

بعد فرمانده چندبـار دیگر شماره گروهـان را می‌خواند. تکرار می‌کند و باز هم تکرار مـی‌کند. ولی مگر افراد ما از ته گودالهای میـدان جنگ و از پشت دیوارهای بیمارستانها صدایش را می‌شنوند؟

باز صدا بلند می‌شود: «گروهان دوم بایست!»

و بعد با آهنگی خفه: «از گروهان دوم دیگه کسی نیست؟»

ساکت می‌شود و بعد با صدایی خشك و وحشتزده می‌گوید: «فقط همین؟» و فرمان می‌دهد.

«بشمار......»

صبحی تیره و خفه است. روزی که به اینجا آمدیم هنوز تابستان بود وما صدوپنجاه نفر بودیم؛ صدوپنْجاه سرباز قوی و تازه‌نفس. حالا از سرما یخ زده‌ایم، پاییز است، و برگها روی هم می‌ریزند. صداها لرزان و بی‌رمق است: «یـك ـ دو ـ سه ـ چهار ـ» و از سی و دو بالاتر نمی‌رود. پیش ازآنکه فرمان دیگری دهد باز می‌پرسد: «دیگه کسی نیست؟» و باز هم منتظر می‌شود. و بعد به آرامی فرمان می‌دهد: «جوخـه‌به‌جوخـه..» بغض گلویش را می‌گیرد و بعد به‌زحمت ایـن چند کلمه را اضافه می‌کند: «گروهان دوم ـ قدم آزاد ـ به‌پیش!»

یك صف، صفی کوتاه و خسته در دل صبح به راه می‌افتد.

سی و دو نفر.

فصل هفتم

مارا به‌ارودیی برده‌اند که فاصلهٔ‌اش تامیدان جنگ از همیشه بیشتر است تـابتوانند گروهانمـان را ترمیم و جاهای خالی را پر کنند. گروهان ما بیش از حد کسری دارد.

در مواقع راحت‌باش در زمینهـای اطـراف پرسه می‌زنیم. بعد از یکی دور روز هیمل‌اشتوس هم به‌اینجا می‌آید. از روزی که به‌جبهه آمده پشمهایش ریخته و از هارت و پورت افتاده، وسعی می‌کند هرطور شده باما کنار بیاید. من هم بدم نمی‌آید؛ چون وقتی هائی وست‌هاوس زخمی شده بود باچشمهای خودم دیدم که باچه دلسوزی اورا به‌دوش می‌کشید. بعلاوه این روزها هروقت بی‌پول مانده‌ایم آقایی به‌خرج داده و توی بوفه جور مارا کشیده است. تنها تادن هنوز خیالش از بابت او ناراحت است.

اما وقتی هیمل‌اشتوس خبر می‌آورد که گروهبـان آشپزخانه به‌مرخصی رفته‌واورا مأمور آشپزخانه کرده‌اند تادن هم نرم می‌شود. هیمل‌اشتوس برای آنکه ثابت کند شیله پیله‌ای در کارش نیست فی‌المجلس یك کیلو شکر

برای ما و دویست پنجاه گرم گره برای نادن جور می‌کند و حتی ترتیبی می‌دهد که در یکی دو روز آینده دیرتر سر شلغم وسیب‌زمینی پوست‌کندن حاضر شویم. جیره‌ای که برای ما جور کرده همان جیرهٔ افسران است.

فعلا که دوچیزی که‌هرسربازی آرزویش را می‌کند داریم: غذای خوب‌وخواب راحت. وقتی آدم درست فکرش را می‌کند می‌بیند اینهاچیزهای مهمی نیستند. همین یکی دوسال پیش بود که از وضع خودمان آن‌قدر ناراضی بودیم، اما امروز چقدر خوشحالیم ـ حتی در خط جبهه.

چیزی که باعث می‌شود آدم به نظر این‌قدر فراموشکار بیاید عادت است. دیروز باران آتش به سرمان می‌بارید، امروز باهم شوخی می‌کنیم و توی کوه و صحرا پرسه می‌زنیم. و فردا دوباره به‌سنگرها و زیر آتش برمی‌گردیم. در واقع چیزی را فراموش نمی‌کنیم. اما تاوقتی که در اردوگاه هستیم خاطره روزهای جنگ را که اینك گذشته است کنار می‌گذاریم. خاطرهٔ آن، آن‌قدر وحشتناك است که نمی‌شود آن‌را دریك مرحله مرورکرد. اگراین کاررا می‌کردیم امروز استخوانهایمان هم پوسیده بود. ما خیلی زود این چیزها را فهمیدیم: آدم تاموقعی می‌تواند فشار وحشت را تحمل کند که آن را ندیده بگیرد، و خودش را به‌کوچه علی‌چپ بزند واگر گرفتار فکر آن شود می‌میرد.

درست همان‌طور که در خط جبهه تبدیل به‌حیوان می‌شویم تاخود را نجات دهیم، در اینجا به‌لباس آدمهای ولگرد و الکی‌خوش در می‌آییم. و تازه اگر این کار را نکنیم چه کنیم؟ کار دیگری نداریم و به‌هرقیمتی شده

باید زندگی کرد. به‌همین جهت تاب تحمل افکار و احساساتی را نداریم که شاید درزمان صلح پرزرق وبرق و عجیب و غریب باشند. اینجا جای‌آنها نیست. کمریش، مرد؛ هائی‌وست هاوس هم دارد می‌میرد. جور کردن تکه‌پاره‌های بدن هانش‌کرامر در روز قیامت مدتها وقت می‌گیرد. ماتنز دیگر پا ندارد، مایر مرده بیرهم مرده. همرلینگ مرده وصدوبیست آدم مجروح ولت‌وپار در گوشه و کنار اینجا افتاده‌اند. وضعمان خیلی رقت‌بار است. اما فعلا این حرفها به‌ما چه، به‌ما زنده‌ها. اگر ما می‌توانستیم آنها را نجات بدهیم آن‌وقت می‌دیدید چه می‌کردیم ــ وقتی دلمان بخواهد می‌توانیم دیوانه‌های زنجیری شویم. ترس و بزدلی را زیاد نمی‌شناسیم، اما خوف مرگ را چرا. ولی اینها باهم خیلی فرق دارند ــ این یك امر طبیعی است.

حالا رفقای ما مرده‌اند و برایشان کاری از دست ما ساخته نیست. آنها به‌خواب ابدی فرو رفته‌اند ــ و کسی از فردای ما خبر ندارد. خوش می‌گذرانیم و خوب می‌خوابیم و تاآنجا که می‌توانیم می‌خوریم و شکمها را پر می‌کنیم. عرق می‌خوریم و سیگار می‌کشیم تامبادا فرصت از دست برود. عمر کوتاه است.

* * *

وقتی از جبهه برمی‌گردیم دلهره و وحشت جنگ هم ازبین می‌رود. آن‌وقت به‌آن دهن‌کجی می‌کنیم وشکلك در می‌آوریم تاجنون نگیریم. فقط تازمانی می‌توانیم

دوام بیاوریم که باآن این معامله را می‌کنیم.

ولی فراموش نمی‌کنیم آنچه در برنامهٔ اخبار جنگ سر هم می‌کنند که مثلا روحیه سربازان عالی‌است وهنوز ایشان را از میدان جنگ بیرون نگذاشته بساط رقص و شادی برپا می‌کنند دروغ و مزخرف است. ما این کارها را برای آن نمی‌کنیم که روحیه‌مان خوب است: روحیه‌مان خوب است چون اگر نباشد جنون می‌گیریم. اگر این‌طور نبود که نمی‌توانستیم این‌قدر دوام بیاوریم. این روحیهٔ خوب، ماه به‌ماه خراب‌تر و تلخ‌تر می‌شود.

همین‌قدر می‌دانیم که آنچه امروز در گیرودار جنگ فراموشمان می‌شود بعداز جنگ به‌سراغمان خواهد آمد و حساب مرده‌ها و زنده‌ها را هم جدا خواهد کرد.

روزها، هفته‌ها و سالهای جنگ دوباره برمی ـ گردند و رفقای مرده‌مان دوباره به‌پا خاسته باما همقدم خواهند شد. درآن‌روزها ذهن ما روشن خواهد بود وبرای خود هدفی خواهیم داشت که به طرفش پیش می‌رویم؛ در حالی که رفقای مرده‌مان دوش به‌دوش و سالهای جنگ پشت سرما حرکت می‌کنند ـ برعلیه کی؟ برعلیه کی؟

مدتهاپیش دراین‌نقطه یك تماشاخانه نظامی دایر بوده. عکسهای رنگارنگ نمایشها هنوز روی تخته اعلانات چسبیده‌اند و من و کروپ باچشمهای گشاد و حرص جلو یکی از آنها ایستاده‌ایم. اصلا باورمان نمی‌شود که هنوزهم این‌طور چیزها توی‌دنیا پیدا می‌شود. یك دختر که پیراهن نازك تابستانی به‌تن دارد و کمربند قرمزی از چرم ورنی دور کمر بسته است یك دستش را

روی نرده تکیه داده و در دست دیگرش یك کلاه حصیری است. جوراب و کفش سفید به‌پا دارد کفشهایش ظریف پاشنه بلند سگك‌دار و خیلی ظریف است. پشت سرش دریاچه‌ای آبی‌رنگ باامواج کف‌آلود سفید وخلیج کوچکی دیده می‌شود. دختر دلفریبی است که بینی ظریف لبهای قرمز و پاهای خوش‌تراش تر و تمیزی دارد. لابد روزی دو دفعه حمام می‌گیرد و ذره‌ای چرك لای ناخنهایش پیدا نمی‌شود و تازه اگر هم پیدا بشود چندتا ماسه کوچك ساحلی است.

درکنار او مردی ایستاده که شلوار سفید و کت آبی به‌تن دارد و کلاه ملوانی به‌سر گذاشته است. وجود او زیاد نظرمان را جلب نمی‌کند.

از دیدن دختر مات و مبهوت شده‌ایم. اصلا یادمان رفته که این‌طور چیزها هم توی دنیا هست. الان هم هنوز به‌چشم خودمان اطمینان نداریم. سالهاست از این چیزها ندیده‌ایم، چیزهایی که از خوشبختی، خوشگلی و شادی حکایت می‌کنند. مارا چه به‌این حرفها، اینها مال زمان صلح است. حس می‌کنیم که هردو تحریك شده‌ایم.

می‌گویم: «کفشارو بپا بااین کفشا که نمیشه حتی یك کیلو متر هم راه‌پیمایی کرد.» فوری کنف می‌شوم، چون می‌بینم عجیب حرف نامربوطی زده‌ام. خیلی مسخره است که آدم جلو تیکهٔ به‌این نازی ایستاده باشد ولی فکر راه‌پیمایی وقدم آهسته را بکند.

کروپ می‌پرسد: « تو میگی چند سالشه؟»

الله‌بختی می‌گویم: « بیست و دو بیشتر نداره.»

«یعنی ازما مسن‌تره؟ ابداً. من میگم خیلی داشته

باشد هفده سال!»

از این فکر یك‌جوری می‌شویم.

«تیکهٔ نابیهٔ آلبرت نه؟»

سری تکان می‌دهد و باحسرت می‌گوید: «منم تو خونه یه شلوار سفید این‌جوری دارم.»

می‌گویم: «شلوار سفید این‌جوری بله، دختر این جوری چطور؟»

زیرچشمی به‌هم نگاه می‌کنیم. چاخان کردن فایده ندارد ـ یك‌دست لباس سربازی زوار دررفته وصله‌وصله و کثیف که قابل این حرفها نیست. چه همچشمی‌ای؟

و آن‌وقت برای آن‌که اقلا ته دلمان یك‌خرده خنك شده باشد عکس مرد جوان را که شلوار سفید برپا دارد بااحتیاط پاره می‌کنیم به‌طوری‌که به‌عکس دختر صدمه‌ای نرسد. باز از هیچی بهتر است.

بعدکروپ می‌گوید: «میگم بهتره‌بریم شپش‌جوری!»

من زیاد از برنامه شپش‌کشی خوشم نمی‌آید چون هنوز دوساعت نگذشته انگارنه‌انگار آن‌همه شپش‌کشته‌ایم و دوباره توی لباسهامان وول می‌زنند. پس از اینکه یك بار دیگر عکس دختره را نگاه می‌کنیم می‌گویم بریم. حالا حتی از کروپ هم بیشتر به شپش‌کشی علاقه‌مند شده‌ام.

ـ «بلکی یه پیرهن ترو تمیزم دست وپا کردیم...»

آلبرت الله‌بختی می‌گوید: «من میگم جوراب بهتر از پیرهنه.»

ـ «اگه جوراب هم گیرمون بیاد که نورعلی‌نور میشه. بریم بینیم چکار می‌کنیم.»

در این موقع لر و تادن هم سلانه‌سلانه پیداشان

می‌شود، چشمشان که به‌عکس می‌افتد صحبت به حرفهای رکیك و زننده کشیده می‌شود. از میان بچه‌های کلاس، لر اولین کسی بود که با زن جماع کرده بود. و به‌همین جهت همیشه با آب وتاب از پیچ وتاب آن تعریف می‌کرد و ما را حالی‌به‌حالی می‌کرد. این دفعه هم با آن حال مخصوص به‌خودش با عکس دخترك لاس می‌زند و تادن هم از جان و دل از او پیروی می‌کند.

از این موضوع ابداً ناراحت نمی‌شویم. چون سرباز به کسی می‌گویند که حرفها و کارهای رکیك را خوب بلد باشد. اما راستش در این موقعیت زیاد برایمان خوب نیست، به‌همین‌جهت کم‌کم از آنجا دور می‌شویم و قدمزنان به طرف سالن شپش‌کشی می‌رویم. انگار مقصدمان سالن مد است.

* * *

آسایشگاههای ما خانه‌هایی است که مردم کنار رودخانه ساخته‌اند. آن طرف رودخانه چند استخر آب است‌که دورتادور آنها را درخت تبریزی پوشانده است ـ آن طرفها زن هم پیدا می‌شود.

خانه‌های این طرف همه تخلیه شده‌اند. اما آن طرف هنوز تك وتوك از اهالی بومی زندگی می‌کنند.

طرفهای عصر برای شنا به رودخانه می‌رویم. در همین موقع سروکله سه‌تا زن پیدا می‌شود که دارند کنار رودخانه گردش می‌کنند. آنها خیلی آهسته قدم می‌زنند و با آنکه هیچ کدام شلوار شنا به‌تنمان نیست باز چشم

از ما برنمی‌دارند.

لر ابراز احساسات می‌کند و دخترها خنده تحویلش می‌دهند. بعد می‌ایستند و به ما زل می‌زنند. با فرانسه دست وپا شکسته‌ی علم واشاره می‌کنیم و هرشیرینکاریی که به‌فکرمان می‌رسد باعجله و درهم برهم به‌رخشان می‌کشیم تا مبادا بروند. تیکه‌های دندان‌گیری نیستند اما اگر بودند مگر این طرفها پیداشان می‌شد؟

یکی از آنها سبزه و ریزه‌نقش و باریك اندامی است که هروقت می‌خندد دندانهایش برق می‌زنند. حرکات فرزی دارد و دامن چین‌دارش دور رانهای هوس‌انگیزش پیچ وتاب می‌خورد. باآنکه آب رودخانه خیلی سرد است پشت سرهم شیرینکاری می‌کنیم بلکه بیشتر بمانند. تا آنجا که می‌توانیم با آنها خوش وبش وشوخی می‌کنیم و آنها هم جوابهایی می‌دهند که ما اصلا سر در نمی‌آوریم می‌خندیم و پشت سرهم اشاره می‌کنیم. تادن ناقلا از ما زرنگتر است. مثل برق به آسایشگاه می‌دود و با یك نان سرزبای برمی‌گردد و آن را روی دست بلند می‌کند و به آنها نشان می‌دهد.

حقه تادن می‌گیرد. چون زنها تندتند با سرودست اشاره می‌کنند که پهلویشان برویم. اما کی جرئت دارد. رفتن به آن طرف رودخانه «اکیداً ممنوع است» روی تمام پلها کشیك گذاشته‌اند و تا آدم پروانه عبور نداشته باشد غیرممکن است بگذارند به‌آن طرف برود. ناچار با ایماء و اشاره به آنها حالی می‌کنیم که آنها به‌این طرف بیایند اما سرشان را تکان می‌دهند و به‌طرف پل اشاره می‌کنند.آنها هم حق‌ندارند از رودخانه بگذرند. دخترها

برمی‌گردند و در مسیر رودخانه یواش‌یواش شروع به راه رفتن می‌کنند اما طوری که ردشان را گم نکنیم. ما هم شناکنان دنبالشان می‌رویم. دویست سیصد متر آن طرف رویشان را به‌طرف جنگل می‌کنند در لابلای درختها و بته‌ها خانه‌ای را به‌ما نشان می‌دهند.

لر با اشاره می‌پرسد خانه‌شان آنجاست.

و آنها می‌خندند ـ معلوم می‌شود آنجا زندگی می‌کنند.

فریاد می‌زنیم که خیلی دلمان می‌خواهد به آنجا برویم اما باید تا شب صبر کنیم تا نگهبانها نتوانند ما ما را ببینند. همین امشب.

دستها را بلند می‌کنند روی هم می‌گذارند و صورتشان را روی آن تکیه داده چشمها را می‌بندند یعنی فهمیده‌اند وقت خواب. آن سبزه کمرباریك از خوشحالی به رقص درمی‌آید و آن موطلایی به‌این طرف و آن طرف پرواز می‌کند.

«نون ـ عالی است ـ»

با ذوق و شوق تمام اطمینان می‌دهیم که با خودمان نان و حتی چیزهای خوشمزه‌تر می‌آوریم و سعی می‌کنیم با اشاره چشم و دست این مطلب را به آنها حالی کنیم. لر ازبس حواسش پی مجسم‌کردن شکل سوسیس است چیزی نمانده غرق شود. اگر آنها بخواهند حاضریم حتی قول تمام انبار خواربار را هم به‌آنها بدهیم. بالاخره دخترها می‌روند و هرچند قدم برمی‌گردند وپشت سرشان را نگاه می‌کنند. از آب بیرون می‌آییم و منتظر می‌شویم ببینیم راستی به همان خانه می‌روند یا سر ما را شیره

مالیده‌اند. و بعد شناکنان به آسایشگاه برمی‌گردیم.

گفتم که تا آدم پروانه عبور نداشته باشد نمی‌تواند از پل بگذرد. پس تنها راه چاره این است که با شنا از رودخانه بگذریم. یك جور غریبی حالی به‌حالی شده‌ایم و طاقت صبر کردن نداریم. به بوفه اردو می‌رویم بلکه باعرق، آبجو سر خودمان را گرم کنیم.

گیلاسها را پشت سرهم بالا می‌اندازیم و باآب و تاب ماجراهای عشقی ساختگی به دیگران قالب می‌زنیم. همه با نیش باز دروغهای یکدیگر را قبول می‌کنیم و با بی‌صبری منتظر نوبت می‌نشینیم تا دروغ بزرگتری تحویل جمع دهیم. دستهایمان رعشه گرفته، پشت سرهم سیگار دود می‌کنیم. بالاخره کروپ می‌گوید: «چطوره چند تا سیگار براشون ببریم؟» پیشنهاد خوبی است وبلافاصله هرکس چندتا سیگار توی کلاهش قایم می‌کند.

رنگ افق کم‌کم خاکستری می‌شود. ما چهار نفر هستیم اما سه نفر بیشتر نمی‌توانند بروند. این است که هرطور شده باید تادن را دست به‌سر کنیم بدون آنکه بو ببرد. هی عرق به نافش می‌بندیم تا سیاه‌مست و کله‌پا می‌شود. هوا که تاریك شد خیلی عادی و شق ورق تادن را وسط می‌گیریم و به آسایشگاه می‌بریم. سرتاپایمان در آتش شهوت می‌سوزد. سر تقسیم دخترها قبلا طی می‌کنیم و ورق می‌کشیم در نتیجه آن خرمایی کمرباریك به من می‌افتد.

تادن روی گونی پوشال افتاده صدای خرناسش به آسمان می‌رود. یك بار از خواب بلند می‌شود و عین‌آنکه عقل به‌کله‌اش برگشته باشد شروع به‌حرف زدن می‌کند

به‌طوری که حتم می‌کنیم تا حالا مست‌بازی در آورده تا عرقهای ما را بخورد. اما دوباره مثل دیو می‌افتد و به خواب می‌رود.

یکی یك نان بزرگ سربازی لای روزنامه می‌پیچیم، چندتا سیگار و مقداری سوسیس جگر هم که جزو جیره امشبمان بود رویش می‌گذاریم. دیگر هدیه‌ای از این بهتر نمی‌شود.

خوراکیها را با دقت توی پوتینها می‌چپانیم؛ چون پوتینها را هم باید با خودمان ببریم تا بتوانیم در آن طرف رودخانه از روی تکه‌های سیم‌خاردار و شیشه بطریهای شکسته عبورکنیم. لباس پوشیدن‌هم فایده ندارد چون باید عرض رودخانه را باشنا طی‌کنیم. خوبیش این است که هم رودخانه نزدیك است و هم هوا تاریك.

بالاخره پوتینها را به‌دست گرفته راه می‌افتیم. به رودخانه که می‌رسیم مثل سه‌تا شبح بی‌سروصدا واردآب می‌شویم پوتینها رابالا می‌گیریم و روی‌پشت شنامی‌کنیم.

آن طرف رودخانه آهسته از آب بیرون می‌آییم. بسته‌ها را در می‌آوریم و پوتینها را به‌پا می‌کنیم. حالا سه‌نفری لخت و مادرزاد در حالی که یکی یك جفت‌پوتین کلفت و زمخت به‌پا داریم خوراکیها را زیر بغل می‌گیریم و با قدمهای کوتاه شروع به‌دویدن می‌کنیم. به زودی خانه مورد نظر را پیدا می‌کنیم. آنجا در وسط درختهاست. لر پایش در می‌رود و با صورت به‌زمین می‌خورد و پا، چشم، و آرنجش زخم می‌شود.

اما انگارنه‌انگار که اتفاقی افتاده می‌گوید: «هیچی نشده بریم.»

پنجره‌ها کیپ تاکیپ بسته است. نوك‌پا نوك‌پا خانه را دور می‌زنیم و از درز در و پنجره‌ها داخل‌خانه را وارسی می‌کنیم. دیگر دارد صبر و اختیار از دستمان در می‌رود. کروپ یکهو به‌خیالات می‌افتد.

ــ «حالا اومدیمو یه سرگرد اینجا پهلوشون بود.»

لر غرشی می‌کند و می‌گوید: «خوب؟ بود که بود. فوراً فلنگو می‌بندیم. اگرم خواست میتونه شماره گروهانمون یادداشت کنه. اینا‌ها، اینجاست.» بعد کونش را حواله می‌کند.

در حیاط قفل نیست. پوتینهای ما خیلی جیرجیر می‌کنند. در این موقع ناگهان در باز می‌شود و از چاك در نور چراغ به بیرون می‌تابد و زنی لای دو لنگه در ظاهر می‌شود که بلافاصله از ترس جیغ می‌کشد.

به‌دست و پا می‌افتیم و باعجله بسته‌ها را بالا می‌گیریم و تکان تکان می‌دهیم.

ــ «هیس هیس! آشنا ــ دوست ــ دوست ــ»

آن دوتای دیگر هم دم در می‌آیند. حالا در بازباز است و نور اتاق کاملا روی ما افتاده است. دخترها مارا می‌شناسند و هرسه نفر از دیدن قیافه‌های لخت وخنده‌دار ما ریسه می‌روند. همین‌طور که روی درگاه ایستاده‌اند از زور خنده پیچ‌وتاب می‌خورند. چه پیچ وتاب نرم و دل‌انگیزی. آب از لب ولوچه ما راه افتاده است.

یکیشان به فرانسه می‌گوید: «یه‌دقه..» و بعد سه نفری می‌روند تو و چند تکه پارچه و لباس می‌آورند و به‌طرف ما پرتاب می‌کنند. ما هم خوشحال می‌شویم آنها را به‌خود می‌گیریم و داخل می‌شویم. وارد اتاق گرم و

نرمی می‌شویم که بوی ملایم عطر در فضای آن پیچیده است وچراغ کوچك قشنگی دروسط آن می‌سوزد. بسته‌ها را باز می‌کنیم و خوراکیها را به آنها می‌دهیم. از دیدن خوراکیها چشمهایشان برق می‌زند. معلوم است گرسنه هستند.

همه به رودربایستی افتاده‌ایم و نمی‌دانیم چه‌باید بکنیم. لر رو به‌آنها می‌کند و اشاره می‌کند که بخورند. همین اشاره کردن باعث می‌شود که‌زنها رویشان باز شود و کارد و بشقاب بیاورند و مشغول شوند. طفلکها هریك ورقه سوسیسی را که برمی‌دارند اول خوب باميل و اشتیاق ورانداز می‌کنند و بعد دردهان می‌گذارند. ما هم پهلویشان می‌نشینیم و همگی خوشحال و مسروریم.

بعد زبانشان هم کم‌کم باز می‌شود و آن‌قدر حرف می‌زنند که گیج می‌شویم. از حرفهایشان چیز زیادی نمی‌فهمیم ولی چون لحنشان ملایم وهمراه باناز ونوازش است سراپا گوش شده‌ایم. از ظاهرمان می‌فهمند که‌خیلی بچه‌سال هستیم. موخرمایی کمرباریك موهای مرا نوازش می‌دهد و همان جمله‌ای را می‌گوید که همه زنهای فرانسوی میگویند: «جنگ ـ بدبختی بزرگ ـ ای‌پسرك بیچاره.»

بازویش را محکم می‌گیرم و لبهایم را روی کف دستش فشار می‌دهم. انگشتانش روی صورتم به‌نرمی حرکت می‌کنند. چشمهای وحشی، پوست نرم قهوه‌ای ـ رنگ، و لبهای قرمزش روی صورت من خم شده‌اند. دهانش چیزهایی می‌گوید که من نمی‌فهمم. چشمهایش هم چیزهایی می‌گویند که درست نمی‌فهمم. آنها خیلی

بیشتر از آنچه فکر می‌کردم معنی و حالت دارند.

در مجاورت این اتاق چند اتاق دیگر هم هست. به اشاره دختر بلند می‌شویم و به‌اتاق پهلویی می‌رویم. لر را می‌بینم کـه دختر موطلایی را شیفته و والـه خودش کرده است. و خودش هم این را می‌داند اما من چه؟ من در دریای ناآشنایی، بی‌ارادگی، وشهوت دست وپا می‌زنم و خودرا در میان امواج آن رها کرده‌ام. میل و اشتیاقم مخلوطی است از آرزو و حسرت. سرم گیج می‌رود ولی هیچ چیزی نیست که به‌آن تکیه کنم. پوتینهـا را دم در گرفته‌اند و به‌جایش دمپایی به‌مـا داده‌اند و حـالا هیچ نشانی نیست که اعتماد به‌نفس و استقامت و سربازی را درمن بیدار کند: نه تفنگ، نه کمربند، نه کوله‌پشتی، و نه کلاه آهنی. خود را بیحال به‌عالم هیچی وهرچه پیش آید سپرده‌ام ـ باتمام اینها باز از ته دل نگرانم.

وقتی دختر موخرمایی فکر می‌کند ابروهایش به‌هم گره می‌شوند؛ اما وقتی حرف می‌زند دوباره از هم بـاز می‌شوند. و اغلب هنوز صدایش درست و حسابی به‌قالب کلمه در نیامده به‌هم می‌پیچد و نیمه تمام در دل فضـا گـم می‌شود، آهنگش کمـانه مـی‌کند، و از گلو خـارج می‌شود و مثل ستـارهٔ دنبـاله‌دار دور مـی‌شود واز بین می‌رود ـ من از اینها چه می‌توانم بفهمم؟ ـ کلمات این زبـان اجنبی کـه بیشترش برایم نـامفهوم است آنچنان نوازشم می‌دهد که آرامش وجودم را فرا می‌گیرد واتاق و آنچه در آن است کم‌کم درنظرم تار و تاریکتر می‌شود. در نور کمرنگی که از اتاق مجاور می‌تابد حل می‌شود و چهره روشن و پراز زندگی او از میان آن می‌شکفد.

راستی که‌یك صورت چقدر می‌تواند رنگ عوض کند. یك ساعتِ پیش صورت این دختر غریب و ناآشنا بود، اما الان سرشار از محبت و دلسوزی‌ای است‌که نه از این صورت، بلکه از تاریکی شب، از زندگی واز خون به‌وجود آمده است و همه باهم در صورتش می‌درخشند. اشیای اتاق زیر این‌نور مبهم تغییر شکل داده‌اند وهریك از بقیه جدا به‌نظر می‌آیند و من از دیدن پوست روشن خود واز دست سرد و قهوه‌ای‌رنگی که روی آن کشیده می‌شود مفتون و بیخود شده‌ام.

این‌جا چقدر باجنده‌خانه‌های سربازی که مدتها در صف دور و دراز آن معطل می‌مانیم فرق دارد. کاش اصلا فکرش‌را هم نمی‌کردیم. اما آتش میل وشهوت خودبه‌خود فکرم را به‌آن‌سو کشیده است و می‌ترسم که دست از سرم بر ندارد.

اما ناگهان لبهای دختر سبزه‌را روی لبانم احساس می‌کنم. خودرا به‌آنها می‌فشرم، چشمها را می‌بندم و جنگ و وحشت و خشونت زندگی‌را ازیاد می‌برم ـ باشد که چون دوباره به‌خود آیم جوان و سرخوش باشم. به‌یاد عکس دختر روی تابلو اعلانات می‌افتم. فقط برای یك لحظه فکر می‌کنم که زندگی من بسته به‌این است که از او کام بگیرم واگر بیشتر و بیشتر به‌بازوانی که دور گردنم حلقه زده بچسبم و درآنها فرو روم شاید معجزه‌ای شود...

پس‌از مدتی دوباره دورهم جمع می‌شویم. لر خیلی سر حال است. چکمه‌ها را می‌پوشیم و باگرمی خداحافظی می‌کنیم. سردی هوای شب بدنهای‌گرم مارا خنك می‌کند.

ماه دردل آسمان و برسطح آب رودخـانه به‌تندی حرکت می‌کند. حالا دیگر نمی‌دویم، بلکه فقط قدمها را کشیده برمی‌داریم.

لر می‌گوید: « به‌یه نون سربازی میارزه.»

مطمئن نیستم که بتوانم حرف بزنم. اصلا ذره‌ای خوشحال نیستم.

ناگهان صدای راه رفتن کسی به‌گوشمان می‌خورد وپشت بته‌ای پنهان می‌شویم. صدا نزدیکتر می‌شود خیلی نزدیك. یکهوچشممان به‌یك‌سرباز لخت مادرزادمی‌افتدکه درست مثل خودمان فقط یك جفت پوتین به‌پا دارد ویك بسته زیر بغل گرفته و باقدمهای تند و کوتاه می‌دود. تـامی‌آییم تادن را بشناسیم دردل تـاریکی از نظر دور می‌شود.

خنده‌مان می‌گیرد. فردا صبح باید منتظر فحشهای آبدارش باشیم.

وقتی به‌خوابگاه وروی‌تشکهای پوشالی برمی‌گردیم می‌بینیم آب از آب تکان نخورده و هیچ‌کس از موضوع چیزی نفهمیده است.

* * *

به‌دفتر گروهان احضار می‌شوم و فرمانده یك‌ورقه مرخصی و یك جواز مسافرت به‌دستم می‌دهد و مرخصی خوشی‌را برایم آرزو می‌کند. ورقه‌را نگاه می‌کنم می‌بینم هفده‌روز مرخصی برایم نوشته‌اند ــ چهارده روز مرخصی و سه‌روز هم برای رفت و بـرگشت. چون سه‌روز برای

رفت و برگشت کم است خواهش می‌کنم در صورت امکان برای رفت و برگشت پنج روز در نظر بگیرند. برتنینك به‌جواز مسافرتم اشاره می‌کند. می‌بینم بعداز تمام شدن دورهٔ مرخصی نباید به‌جبهه برگردم بلکه برای گذراندن یك دوره تعلیماتی خود را به‌پادگان منطقه نی‌زار معرفی کنم.

بچه‌ها دور وبرم را می‌گیرند و به‌من تبریك می‌گویند. کات نصیحت می‌کند که باید دست و پا کنم تاهرطور شده در مرکز پست بگیرم. می‌گوید: «اگه زرنگ باشی پشتشو ول نمی‌کنی تاپستو بگیری.»

دلم می‌خواست می‌توانستم هشت‌روز دیگر مرخصیم را به‌عقب بیندازم. درست هشت‌روز دیگر قرار بود در اینجا بمانیم والبته معلوم است که چقدر خوش می‌گذرد.

بچه‌ها سورمرخصی‌می‌خواهند، به‌مشروب دعوتشان می‌کنم و همگی به‌بوفه می‌رویم و سرها گرم می‌شود. دلم خیلی گرفته است: شش هفته تمام باید از اینها دور باشم؛ البته خودش موهبتی است ولی تامراجعت من چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟ آیا دوباره همه‌شان را خواهم دید؟ هائی از میان ما رفته است ـ نفر بعدی که خواهد بود؟.

یك یکشان را نگاه می‌کنم ـ به‌آلبرت که ساکت و خاموش در کنار من نشسته و سیگار دود می‌کند، آخر من واو همیشه باهم بودیم. به‌کات که روبه‌رویم چندك زده شانه‌هایش مثل همیشه پایین افتاده و صدایش بم و آرام است، به‌مولر باآرواره‌های جلو آمده و خنده پرسر و صدایش، به‌تادن باچشمهای کورمه کورش و به لر که

با ریش بلندی کـه گذاشته دست کم چهل ساله به‌نظر می‌آید.

روی سرمان ابر فشرده‌ای ازدود سیگار لم می‌زند. راستی اگر این سیگار و توتون‌را از سرباز می‌گرفتند چه می‌کرد؟ پناهگاهش بوفه سربـازی و مشروب دلخواهش آبجو است. اینجا جایی است که سرباز می‌تواند لنگش را دراز کند وبـاخیال راحت خستگی در کند. مـا هم بـا طمطراق فراوان این کار را می‌کنیم پاها را به‌جلو دراز می‌کنیم، و از قصد پشت سرهم تف می‌اندازیم. راهش همین است. حـالا صبح چه برسرمـان خواهد آمد خدا می‌داند.

* شب دوباره به‌آن‌طرف رودخانه می‌رویم. می‌ترسم جریان مرخصیم را به‌دختر موخرمایی بگویم؛ چون دیگر معلوم نیست به‌این منطقه برگردیم وما دیگر هیچ وقت یکدیگر را نخواهیم دید. ولی بعد که موضوع را برایش می‌گویم فقط سری تکان می‌دهد. اول هاج‌وواج می‌مانم و از خونسردیش سر در نمی‌آورم. ولی بعد یاد حرف لر می‌افتم کـه می‌گفت اگر عـازم جبهه بودی یك «طفلك بیچاره» تحویل می‌گرفتی. ولی حالا که موضوع مرخصی است او علاقه‌ای به‌شنیدنش ندارد مرخصی رفتن که مهم نیست. به جهنم که نداشت با آن زبان درازش! آدم اول خیال می‌کند که معجزه شده و فرشته بهشتی نزول کرده است اما وقتی از خـواب بیدار می‌شود می‌بیند همه‌اش به‌یك نان سربازی بند است.

صبح روز بعد پس‌از شپش جوئی بـه ایستگـاه راه‌آهن می‌روم. آلبرت و کـات هم بـامن آمـده‌اند. در

ایستگاه معلوم می‌شود که هنوز یکی دوساعت به‌حرکت قطار مانده است. آلبرت و کات باید برگردند سرخدمت به‌این جهت باهم خداحافظی می‌کنیم.

ـ «خدا نگهدار کات، خدا نگهدار آلبرت.»

همچنانکه دور می‌شوند یکی دوبار به‌طرفم دست تکان می‌دهند تاآنکه فقط سایــه مبهمی از آنهــا دیده می‌شود. من باکوچکترین حرکت و راه رفتن آنهــا آشنا هستم واز هرفــاصله‌ای می‌توانم آنهــا را بشناسم. بعد سایه‌هاشان هم محو می‌شود ومن روی کوله‌پشتیم به‌انتظار می‌نشینم.

ناگهان احساس می‌کنم که در چنان آتش بیصبری می‌سوزم که دیگر تاب تحمل انتظار را ندارم.

* * *

آن قدر روی سکوهای ایستاگاهها می‌خوابم، آن قدر جلو آشپزخانه‌ها می‌ایستم، و آن‌قدر روی نیمکتها چندك می‌زنم تله بالاخره مناظر اطراف تار مبهم و بعد آشنا به نظرم می‌آیند. دهکده‌هــا به‌سرعت از جلو پنجره غربی قطار رد می‌شوند. طاقهای کــاهگلی که مثل کلاههــایی هستند که روی خانه‌هایی که نصفش‌را باالوار ساخته‌اند و دیوارهای سفیدکاری شده دارند گذاشته باشند مزارع ذرت که زیر نور مایل خورشید مثل صدف برق می‌زنند، باغها، انبارها، آغلها و درختهای کهنسال همه به‌سرعت برق از جلو نظرم می‌گذرند.

کم‌کم اسم ایستگاهها برایم‌معنی پیدا می‌کند وقلبم

می‌لرزد. قطار تلق‌وتلوق می‌کند و پیش می‌رود. کنار پنجره ایستاده و لبه‌های آن را بادست گرفته‌ام و نام ایستگاهها را می‌خوانم. این نامها مرزهای ایام جوانی من هستند.

چراگاههای صاف، مزرعه‌ها، باغستانها را می‌شناسم. یك‌جفت گاو در کنار خط آهن به‌طرف افق می‌روند. جلو یك سدبندی دهقانها به‌حال انتظار ایستاده‌اند. دخترها دست تکان می‌دهند، و بچه‌ها روی سکوهای بارگیری و روی جاده‌هایی که به‌دهات می‌رود ـ جاده‌های صافی که توپ و مسلسل رویشان نیست ـ بازی می‌کنند.

غروب است. اگر صدای پرخروش قطار نبود خودم فریاد می‌کشیدم. کم‌کم وارد جلگه می‌شویم.

سایه‌های آبی‌رنگ و آرام کوهها از دور دردل افق ظاهر می‌شوند. حاشیهٔ دندانه‌دار واره‌ای شکل کوه «دل بن برگ» را می‌بینم که باشیب ملایم ازدل جنگل بیرون آمده وبالا می‌رود. شهر ما درپشت این کوه است.

دنیا در انوار سرخ طلایی آفتاب حل شده است. قطار از خم یك‌پیچ می‌گذرد و به‌پیچ دوم می‌رسد. آن دورها درختان سپیدار پشت سرهم و دریك خط لرزان خیال‌انگیز تار و مبهم دیده می‌شود که مثل آرزوها بی‌ثبات و سایه روشن است.

وقتی که قطار درخم پیچها دور می‌زند انگار که‌ما ساکنیم ودشتها ومزرعه‌ها می‌چرخند. فاصلهٔ بین درختها از بین می‌رود، و همه درختها یکی می‌شوند و برای یك لحظه یك پارچه به‌نظر می‌رسند ـ بعد هردرخت در پشت

درخت جلویی ناپدید می‌شود و به‌شکل یك خط دراز که تاآن‌دورها کشیده شده درمی‌آیند تابالاخره درپشت اولین ساختمان پنهان می‌شوند.

به‌یك چهارراه می‌رسیم. کنار پنجره ایستاده‌ام و نمی‌توانم ازآن دل بکنم. مسافرین بارهارا آماده کرده‌اند و منتظر پیاده شدنند. پشت سر هم اسم چهارراهی را که از آن گذشتیم باصدای بلند تکرار می‌کنم — «برمراشتراوسه» — برمراشتراوسه.

آن پایین دوچرخه‌سوارها و کامیونها و آدمها در رفت و آمدند. این یك خیابان قدیمی و یك راهرو زیرزمینی کهنه وقدیمی است وچنان باگرمی مرا به‌دامن خود می‌پذیرند که گویی به آغوش مادر می‌روم.

قطار می‌ایستد. این ایستگاه راه‌آهن است که باهمهمه و سروصدا، و بانگهبانانش جلو من‌قرار گرفته است. کوله‌پشتیم را به‌پشت می‌بندم و تفنگم را به‌دست گرفته از پله قطار پایین می‌پرم.

روی سکو نگاهی به‌اطراف می‌اندازم. از میان مردمی که به عجله آمد وشد می‌کنند هیچ کس را نمی‌شناسم. یك راهبهٔ صلیب سرخ یك‌چیز نوشیدنی به‌من تعارف می‌کند، اما من‌اهمیت نمی‌دهم وبه‌راه‌خود می‌روم. باتبختری که از موقعیتش وسوسه شده است لبخند احمقانه‌ای می‌زند «نگاه کن‌من دارم یك‌قهوه هدیهٔ سرباز می‌کنم» و مرا «رفیق» صدا می‌کند. اما من یك‌قطره هم از قهوه‌اش نمی‌نوشم.

خارج از ایستگاه آب رودخانه بافشار ازدریچه‌های سدی که‌پل هم به‌حساب می‌آید بیرون می‌جهد و خروشان

و کف‌آلود درامتداد خیابان سرازیراست. آن‌برج مراقبت چهارگوش و قدیمی هم که دیوارش‌را درختهای رگه رگه چسبك پوشانده است هنوز آنجاست و در برج همه‌چیز در لفاف سیاه شب پیچیده شده است.

آن وقتها خدا می‌داند چند وقت پیش اغلب اینجا می‌نشستیم، یا از روی پل عبور می‌کردیم و هوای خنك و بوی ترش مزه آبهای واکد را تنفس می‌کردیم. اینجا این طرف بند، در کنار لبه پل می‌ایستادیم و روی آبهای راکد خم می‌شدیم و چسبکهای سبز و خزه‌هایی را که از پایه‌های پل آویزان بود تماشا می‌کردیم و در روزهای گرم به آن طرف پل می‌رفتیم و آبهای کفالود و خروشان را تماشا می‌کردیم و از معلم مدرسه داستانها می‌گفتیم.

از روی پل می‌گذرم. به چپ و راست نگاه می‌کنم. آب به همان پری، و چسبکها و خزه‌ها به همان سبزی هستند و هنوز هم آب همان‌طور فواره می‌زند و کمانی روی آنها می‌ریزد. در ساختمان برج هم هنوز رختشویها مثل همیشه با آستینهای بالازده روی ملافه‌های تمیز دولا شده‌اند و هرم اطو از پنجره‌ها بیرون می‌آید. سگها در خیابان باریك دو دو می‌کنند و مردم جلو در خانه‌ها ایستاده مرا که با قیافه کثیف و بار سنگینم از جلویشان رد می‌شومورانداز کرده با چشم دنبال می‌کنند.

اینجا در این کافه قنادی بستنی می‌خوردیم و تمرین سیگار کشیدن می‌کردیم. پیاده‌روی خیابان را می‌گیرم و پیش می‌روم. هنوز دکانها به‌نظرم آشنا هستند ـ انبار دولتی، دواخانه، سیگار فروشی. بالاخره جلو در قهوه‌ایرنگی می‌رسم که قفل و دستگیره‌اش

فرسوده است. همین جا می‌ایستم. دستهایم کم‌کم سنگین می‌شود اما هرطور هست در را باز می‌کنم هوای خنك و تازه‌ای به صورتم می‌خورد، و چشمهایم تار می‌بینند.

پله‌های چوبی زیر پوتینهای سنگینم جرق جرق می‌کنند. یکی از درهای طبقهٔ بالا صدا می‌کند، و یك نفر از بالا روی نرده‌ها خم می‌شود و به‌من نگاه می‌کند. این صدای در آشپزخانه بودکه باز شد. دارند سیب‌زمینی سرخ می‌کنند که بوی آن در تمام خانه پیچیده است. آخر امروز روز شنبه است. کسی که روی نرده‌هاست باید خواهرم باشد. اول از دست‌پاچگی و خجالت سر را پایین می‌اندازم اما بعد کلاه آهنی را از سر برمی‌دارم و بالا را نگاه می‌کنم. بله خواهر بزرگم است.

فریاد می‌زند: «پل ــ پل ــ»

با حرکت سر مطمئنش می‌کنم. کوله پشتی را به نرده تکیه می‌دهم. تفنگم مثل کوه سنگین شده است.

خواهرم دری را باز می‌کند و رو به‌داخل اتاق‌فریاد می‌زند: «مادر مادر ــ پل آمده.»

دیگر نمی‌توانم حتی یك‌قدم بردارم. مادر ــ مادر ــ پل آمده.

به دیوار تکیه می‌کنم، دستم به کلاه آهنی و تفنگ کلید شده است. قدرت حرکت ندارم، پله‌ها جلو چشمم سیاهی می‌روند، قنداق تفنگ را جلو پا می‌گذارم و به کمك آن خودم را سرپا نگاه می‌دارم. دندانها را به هم قفل کرده با تمام قدرت روی هم فشار می‌دهم، اما حتی یك کلمه نمی‌توانم حرف بزنم. کلماتی که از دهان خواهرم بیرون آمد مرا به‌کلی فلج کرد. هیچ کاری

نمی‌توانم بکنم. سعی می‌کنم بلکه به زور بخندم، بلکه حرف بزنم‌اما غیرممکن است. همین‌طور وامانده وبیچاره و فلج مثل مجسمه کنار پله‌ها ایستاده‌ام و به رغم میل باطنی اشك مثل سیل از چشمم سرازیر است.

خواهرم بـرمی‌گردد و می‌گوید: «چی شده؟ مگـه چیزیت شده؟»

خود را جمع وجور می‌کنم و هرطور هست ازپله‌ها بالا می‌روم. تفنگ را به‌گوشهٔ دیوار تکیه می‌دهم. کوله‌ـ پشتی را کنار دیوار می‌گذارم و کلاه آهنی را از لبه آن می‌آویزم و تجهیزات دیگر را به گوشه‌ای پرتاب می‌کنم و با تندی می‌گویم: «یه دستمال بده به من.»

خواهرم بـا عجله دستمالی از توی گنجه مـی‌آورد صورتم را پاك می‌کنم. آنجا، آن‌بالا، هنوز جعبهٔ شیشه‌ای کلکسیون پروانه‌های رنگارنگم بـه دیوار چسبیده است.

صدای مادرم از اتاق خواب آمده بود.

از خواهرم می‌پرسم: «خوابیده؟»

جواب می‌دهد: «حالش خوب نیست.»

در اتاق‌را باز می‌کنم به‌طرفش می‌دوم ودستهایش را در دست می‌گیرم و تـا آنجا که امکان دارد آرام می‌ـ گویم: «مادر بالاخره آمدم.»

در نور کم‌رنگ اتاق خشکش زده و زبـانش بند آمده است، اما چند لحظه بعد ناگهان بـا ناراحتی می‌ـ پرسد: «زخمی شدی» و سراپای مرا ورانداز می‌کند.

ـ «نه مادر مرخصی اومدم.»

رنگ مادرم خیلی پریده است. دستم نمی‌رود چراغ را روشن کنم می‌ترسم نتوانم به صورتش نگاه کنم.

می‌گوید: «اما چه فایده در یك چنین موقعی باید اینجا بیفتم و عوض خوشحالی گریه کنم.»

ـ «مریضی مادر؟»

می‌گوید: «خیال دارم امروز یك‌خورده از جام بلند شم» و بعد به خواهرم که مدام یك پایش توی اتاق و یك پایش توی آشپزخانه است‌که غذا نسوزد می‌گوید: «ظرف مربای تمشك را هم بیار» و از من می‌پرسد: «دلت مربای تمشك میخواد؟»

ـ «بله مادر خیلی وقته که مزشو نچشیدم.»

خواهرم می‌خندد: «انگار به‌ما الهام شده بودکه تو میایی. همین غذایی‌رو درست کردیم که تو دوست داری‌ـ کوکوی سیب زمینی و مربای تمشك..»

می‌گویم: «شنبه هم هست»

مادرم اشاره می‌کند: «بیا بشین پهلوی من.»

به‌من خیره شده است. دستهایش پهلوی دستهای من کم خون و ضعیفند خیلی کم گفت و شنود می‌کنیم. از ته دل خدا را شکر می‌کنم که از من چیزی نمی‌پرسد. چه دارم بگویم؟ هربلایی به سرم آمده است فعلا که از تمام آنها به سلامت جسته‌ام و حالا پهلوی او نشسته‌ام و آنجا توی آشپزخانه خواهرم ایستاده از خوشحالی آواز می‌خواند و تهیه شام شب را می‌بیند.

مادر به نرمی می‌گوید: «پسر عزیزم»

ما هیچ‌وقت بچه ننه و عزیز دردانه نبوده‌ایم. توی خانواده‌های بی‌چیز و زحمتکش که مدام به فکر بدبختی هستند این چیزها رسم نیست. ما عادت نداریم از دردی که علاج ندارد شکایت کنیم. وقتی مادرم می‌گوید: «پسر

عزیزم.» به‌من خیلی بیشتر از پسر عزیزی اثر می‌کند که مادر دیگری به پسرش می‌گوید. من خیلی خوب می‌دانم که این شیشه مربای تمشك تنها شیشه مربایی‌است که ماههای متمادی در این خانه نگهداری شده و آن هم فقط برای من. چند تکه نان شیرینی بیات هم برایم می‌آورند. حتماً فرصت خوبی دست داده‌که چندتا از اینها گیرش‌آمده و برای من پس دست‌گذاشته است.

کنار تختش نشسته‌ام. از توی پنجره، درخت بلوط باغ روبه‌رو به رنگهای قهوه‌ای و طلایی برق می‌زند. نفسی عمیق می‌کشم و به خود می‌گویم: «حالا توی خونه هستی، توی خونه هستی.» اما یك حس عجیب و غریب در من پیدا شده که دست از سرم برنمی‌دارد و آن این است که انگار من مال این خانه و این خانه مال من‌نیست. مادرم اینجاست، خواهرم اینجاست،آن، جعبه‌آینهٔ پروانه‌های من است، و این، همان پیانویی است که از چوب ماهون درست شده ـ اما خودم اینجا نیستم. یك فاصله زیاد، یك پرده ضخیم بین من و اینجا جدایی انداخته است.

کوله‌پشتی را می‌آورم و چیزهایی را که با خود آورده‌ام خالی می‌کنم. یك قالب بزرگ پنیر مخصوص که کات برایم دست وپا کرده بود با دوتا نان سربازی، پنج سیر کره، دو قوطی سوسیس جگر، نیم‌کیلو جزغاله دنبه و یك کیسه کوچك برنج.

ـ «فکر می‌کنم بتونین اینارو یه طوری مصرف کنین..»

قبول می‌کنند.

می‌پرسم: «اینجا وضع غذا بده؟»
ـ «بله خوب نیست. آن طرفها خوبه؟»
لبخندی می‌زنم و به‌خوراکیها اشاره می‌کنم: «البته همیشه این‌قدر فراوانی نیست ولی ای بد نمیگذره»
ارنا می‌رود که غذا بکشد. مادر ناگهان دستم را می‌گیرد و با لکنت زبان می‌پرسد: «پل آنجاها به‌توخیلی بد گذشته؟»
مادرم چه جوابی می‌توانم بتو بدهم! تو نمی‌توانی حتی تصورش را بکنی و هیچوقت نمی‌توانی بفهمی، هرگز هم نباید بفهمی. می‌پرسی به‌من بد گذشته مادر؟ ـ تو؟ ـ سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه مادر، نه آن قدرها، همه‌اش با بروبچه‌ها هستیم اینه که بهمون بد نمیگذره.»
ـ «آره اما چند روز پیش هنری بردمیر اینجا بود. می‌گفت این روزها به خاطر گازهای سمی این‌جور چیزها اوضاع جنگ خیلی وخیم و وحشتناك شده» او نمی‌داند از چه حرف می‌زند فقط خیالش برای من ناراحت‌است. نمی‌دانم براش بگویم‌که چطور یك‌دفعه به‌یکی ازسنگرهای دشمن رسیدیم که پراز سربازانی بود که مثل آدمهای سکته کرده دسته‌جمعی چوب شده بودند؟ پشت دیواره سنگر و توی پناهگاهها سربازان به‌هرحالی که قبلا بودند ایستاده یا خوابیده صورتهاشان کبود شده و مرده بودند.
ـ «نه مادر اینا همش حرفه، حرفهای بردمیر هم بی‌معنی است. دلیلش هم اینه که من الان صاف و سالم جلوت ایستاده‌ام.»
ناراحتی شدید مادر وادارم می‌کند که آرامشم را

حفظ کنم. حالا می‌توانم بـه‌این طرف وآن‌طرف بروم، حرف بزنم، و جواب پرسشها را بدهم بی‌آنکه بترسم و از ضعف به‌دیوار تکیه کنم. چون دنیا برای من مثل موم نرم شده است.

مادر می‌خواهد بلند شود. تنهایش می‌گذارم و چند لحظه‌ای بـه‌آشپزخـانه پهلوی خواهرم می‌روم: «مـادرم چشه؟»

شانه‌ها را بـالا می‌اندازد: «دوماهه کـه مریضه، نخواستیم به‌تو بنویسیم و ناراحتت کنیم. چندتا دکتـر حالا معاینش کردند یکیشون می‌گفت‌ممکنه سرطانش عود کرده باشه.»

* * *

باید به‌فرماندهی ستاد منطقه بروم و ورود خودرا اطلاع دهم. در حاشیه خیابانها قدم می‌زنم. گاه‌گاه بـه آشنایی برخورد می‌کنم که سرصحبت را باز می‌کند ولی زیاد طولش نمی‌دهم چون حوصله حرف زدن ندارم.

وقت برگشتن شخصی بی‌مقدمه سرم داد می‌کشد. همین‌طور که حواسم جای دیگر است برمی‌گردم وسرگردی را جلو خود می‌بینم. باز نعره‌می‌زند که: «مگه‌بلد نیستی احترام بذاری؟»

با دستپاچگی می‌گـویم: «معذرت میخوام سرگـرد متوجه نشدم.»

باز نعره می‌کشد: «حرف زدن هم بلد نیستی؟»

دلم می‌خواهد همین‌جا دك ودهـانش را خرد کنم

ولی جلو خودم را می‌گیرم چون مرخصیم از بین می‌رود. پاشنه‌ها را به‌هم می‌کوبم و می‌گویم: «شمارا ندیدم جناب سرگرد.»

غرش می‌کند: «پس‌از این به‌بعد چشمهاتو بازکن. اسمت چیه؟»

اسمم را می‌گویم. صورت چاق و قرمزش از خشم قرمز شده است: «چه گروهانی؟»

اسم و رسم گروهانمان را هم می‌گویم. مثل اینکه هنوز راضی نیست.

ـ «این گروهان که گفتی مأمور کجاست؟»

دیگر طاقتم طاق شده می‌گویم: «بین لانگ‌مارک و بیکس‌شوت.»

معلوم‌است چیزی سر درنیاورده، می‌پرسد: «هان؟»

شاید بهتر باشد به‌او بگویم که‌یکی دوساعت بیشتر نیست برای مرخصی به‌اینجا آمده‌ام بلکه گورش را گم کند. اما این هم‌بی‌نتیجه می‌ماند وبرعکس خونش بیشتر به‌جوش می‌آید.

ـ «چی؟ تو خیال کردی می‌تونی بی‌انضباطی جبهه‌رو به‌اینجا بیاری؟ نه‌پسر اینجا آن خبرها نیست. در اینجا ما انضباط ودیسپلین داریم. فهمیدی؟»

بعدفرمان می‌دهد: «بیست‌قدم به‌عقب‌حرکت ازنو.»

از شدت غیظ دیوانه شده‌ام اما کاری از دستم ساخته نیست. اگر دلش بخواهد می‌تواند همین‌جا توقیفم کند. عقب‌گرد می‌کنم، بیست قدم برمی‌گردم، به‌حالت احترام باقدمهای محکم و کشیده به‌طرفش می‌آیم، به‌شش قدمیش که می‌رسم دستم را مثل چوب به‌حالت سلام‌نظامی

بالا می‌برم و شش قدم بعداز او پایین می‌آورم.

صدایم می‌کند واین‌بار بامهربانی به‌من خالی می‌کند که‌این دفعه ازسر تقصیراتم گذشته است. خودم‌را خیلی سپاسگزار وحق‌شناس نشان می‌دهم. باهمان حالت خبردار عقب‌گرد می‌کنم شش قدم پا می‌کوبم و بعد می‌روم.

ازاین پیش‌آمد خونم کثیف شده، تمام عصر را ناراحتم. وقتی به‌خانه برمی‌گردم لباس نظامی را در می‌آورم وبه‌کناری می‌اندازم ـ باید این کار را قبلا می‌کردم. بعد لباسهای شخصیم را از گنجه در می‌آورم و می‌پوشم.

با این لباسها خیلی بی‌ریخت شده‌ام، برایم تنگ‌و کوتاه است، معلوم می‌شود توی نظام قد کشیده‌ام. یقه کراوات هم خودش قوز بالاقوز شده‌است به طوری که خواهرم دخالت می‌کند و گره کراوات را برایم می‌بندد. اما عجب این لباسها سبکند. انگار دارم با پیرهن و زیر شلواری راه می‌روم.

خودم را در آینه نگاه می‌کنم. منظره عجیبی است. یك آدم سوخته و زمخت توی آیینه ایستاده و با تعجب به من زل زده است.

وقتی مادر مرا بالباس شخصی می‌بیند خوشحال می‌شود. این لباسها مرا خودمانی‌تر کرده است. اما پدرم دلش می‌خواهد با لباس نظامی مرا به دوست‌و آشنا نشان دهد. اما من قبول نمی‌کنم.

* * *

چقدر لذت داردکه مثلا آدم این‌طور بی‌خیال وآرام توی باغچه آبجو فروشی زیر درختهای بلوط در کنار کوه‌پایه بلمد. برگها تك‌تك روی میز و روی زمین می‌ریزند. لیوان آبجو هم جلویم است. آبجو خوردن را توی نظام یاد گرفته‌ام. لیوان نصفه است ولی قبلا ته‌بندی کرده‌ام. تازه اگر هم دلم خواست می‌توانم لیوان دوم و سوم را هم دستور بدهم. اینجا نه از شیپور خبری است‌و نه از بمباران. بچه‌ها بی‌خیال مشغول بازی هستند. سگی پوزه‌اش را روی زانویم گذاشته و به خواب رفته است. آسمان آبی است و از لابلای برگهای درخت بلوط مناره سبز رنگ کلیسای سنت مارگارت دیده می‌شود.

از این‌چیزهای اینجا خیلی‌خوشم می‌آید. اماحوصله آدمهایش را ندارم. مادرم تنها آدمی است که از من چیزی نمی‌پرسد. اما پدرم این‌طور نیست؛ همه‌اش می‌خواهد از جبهه جنگ برایش تعریف کنم. کنجکاوی او به‌نظر من گاهی احمقانه وکسل‌کننده می‌آید. خیلی سعی می‌کنم بااو روبه‌رو نشوم. تمام فکر و ذکرش این است که از جبهه و میدان جنگ صحبت کند. معلوم است که او نمی‌فهمد آدم نمی‌تواند این‌جور چیزهارا به‌آسانی تعریف کند. البته خیلی میل دارم برایش بگویم اما برای من خطرناك است که آن مطالب‌را به‌قالب کلمات درآورم. چون می‌ترسم اگر زیاد خاطرات جبهه جنگ‌را دست‌کاری کنم کم‌کم به هیولای بزرگی مبدل شود ومن نتوانم مهارش کنم. اگر بنابود خاطرهٔ آنچه در میدان جنگ می‌گذرد همان‌طور روشن و دست‌نخورده در ذهنمان باقی بماند آن‌وقت چه به‌سرمان می‌آمد؟

می‌خواهم باتعریف کردن موضوعهای مشغول‌کننده سرو ته قضیه را هم بیاورم. اما پدرم ول‌کن نیست وکار را به‌جایی می‌رساند که‌می‌پرسد جنگ تن‌به‌تن هم کرده‌ام یانه. بایك کلمه «نه» جوابش را می‌دهم و خارج می‌شوم.

اما مگر قضیه به‌همین‌جا ختم می‌شود؟ توی خیابان بعداز آنکه یکی دوبار صدای حرکت تراموا را باصفیر گلوله عوضی می‌گیرم و با وحشت از جا می‌پرم شخصی بادست به‌شانه‌ام می‌زند. سر را برمی‌گردانم ومعلم زبان آلمانیم را می‌بینم. مثل کنه به‌من می‌چسبد و سئوال‌پیچم می‌کند: «خوب اوضاع چطوره؟ خراب خرابه هان؟ بله وحشتناکه اما چه میشه کرد باید باهاش ساخت. اما خودمونیم شنیدم هرچه هست اوضاع غذاتون خیلی روبه‌راهه. بایدم باشه. حرف نداره که گل هرچیزو باید به‌سرباز داد.»

بعد به‌زور مرا به‌سر یك میز که سایر معلمین دورش نشسته‌اند دعوت می‌کند. همه ازدیدن من خوشحال می‌شوند. مدیر مدرسه بامن به‌گرمی دست می‌دهد و هنوز روی صندلی ننشسته‌ام که می‌پرسد: «که‌تو از میدون جنگ میای؟ بگو بینم روحیه سربازارو چطور دیدی؟ عالی هان؟ عالی؟»

برایشان می‌گویم که هیچ‌کس بدش نمی‌آید به سرخانه و زندگیش برگردد.

مدیر باصدای کلفتی می‌خندد: «تو درست میگی! اما اول باید اون قورباغه‌خور (فرانسویها) هارو ادب کنین و سر جاشون بشونین. سیگار؟ بیا یکی بکش. گارسون یك لیوان آبجو هم برای جنگجوی جوان‌ما بیار.»

بدبختانه باقبول کردن آبجو ماندگار می‌شوم. همه‌شان سرخوشند و چنان تعارف ریخت و پاش می‌کنندکه مجال حرف زدن به‌من نمی‌دهند. بااین‌حال دلخورم و پکهای محکمی به‌سیگار می‌زنم و عین دودکش دودش را به‌هوا می‌فرستم. برای اینکه زیاد بدنشده باشد لیوان آبجو را برمی‌دارم و تاته سر می‌کشم. هنوز لیوان اول را پایین نیاورده‌ام‌که لیوان دوم را جلویم می‌گذارند. مردم می‌دانندکه چقدر مرهون جانبازیهای سرباز هستند. آنها سر قسمتهایی که باید ضمیمه خاك آلمان شود بحث می‌کنند. مدیر مدرسه با آن زنجیر ساعت فولادیش عقیده داردکه اقلا تمام خاك بلژیك، معادن زغال‌سنگ فرانسه، و چند قطعه از خاك روسیه‌را باید بگیریم. وبرای اثبات عقیده‌اش دلایلی‌هم می‌آوردو آن‌قدر سر حرفش می‌ایستد تا بالاخره سایرین تسلیم می‌شوند و با او هم عقیده می‌شوند. بعد شروع به شرح و بسط قضایا می‌کنند که از چه نقطه‌ای باید به خاك فرانسه رخنه کرد و باید از چه نقطه‌ای حمله را شروع کرد. بعد رو به‌من می‌کند: «حالا که فهمیدین دیگه معطل چی هستین؟ یه خورده از اون سنگرهای دائمی بیرون بیاین ــ به انگلیسها حمله کنین، صفوف آنها را درهم بشکنین، آن وقت می‌بینی که چطور دنیا پر از صلح میشه.»

می‌گویم آخر به‌این سادگیها هم‌که نمی‌شود صفوف فرانسویها را درهم شکست. ممکن‌است قوای‌ذخیرهٔ دشمن خیلی قوی باشد. به‌علاوه خود جنگ باآنچه‌مردم راجع به آن فکر می‌کنند فرق دارد.

باتبختر حرفهای مرا رد می‌کند و سعی دارد به‌من

بفهماند که از جنگ سرم نمی‌شود. می‌گوید: «از نظر تو بله اما باید سیاست ارتشو درنظر گرفت. والبته تو کوچکتر از اونی که بتوانی قضاوت کنی. تو فقط جوخه و گروهان خودتونو می‌بینی و فکرت به‌جاهای بالاتر قد نمیده. شماها وظیفه خودتونو انجام میدین، حرفی نیست چون خودتونو بـه‌خطر میندازین و مستحق نشان افتخار هستین. به‌تك‌تك شما باید مدال صلیب آهن داد ـ اما اول باید قوای دشمن‌را درفلاندر شکافت وازبالا تارو مارشان کرد.»

دماغش را فین می‌کند و بعد ریشش را بادستمال پاك می‌کند: «بله باید حسابی تارومارشون کرد از سر تاته. بعد باید به‌طرف پاریس سرازیر شد.»

دلم می‌خواهد بـدانم میدان جنگ درنظر او چـه شکلـی دارد و لیوان سوم را سر می‌کشم. بـاز یك لیوان دیگر سفارش می‌دهند.

اما من بلند می‌شوم. آقای مدیر چند سیگار برگ دیگر هم توی جیبم مـی‌چپاند و دستی بـه‌پشتم می‌زند: «موفق باشی! امیدوارم این دفعه خبرهای حسابی برامون بیاری.»

* * *

هیچوقت فکر نمی‌کردیم مرخصی رفتن یعنی این. یك سال پیش همه‌چیز باالان فرق داشت. دلیلش هم این است که من در این‌مدت فرق کرده‌ام. بین آن‌روز وامروز فـاصلهٔ زیـادی است. آن‌روزها هنوز چیـزی از جنگ نمی‌دانستم، هنوز در قسمتهای آرام وبی‌سروصدا خدمت

می‌کردم. اما امروز می‌بینم کــه بدون آنکه حس کــرده باشم خرد شده‌ام. می‌بینم که دیگر به درد اینجاها نمی‌ـ خورم. اینجا برای من بیگانه و نامأنوس است. بعضیها از آدم چیز می‌پرسند، بعضی دیگر چیزی نمی‌پرسند اما معلوم است که همه‌شان خیال می‌کنند خدای جنگ وعلامه دهرند. گاهی آن‌طور حرف می‌زنند که انگار به‌همه‌چیز واردند. بگومگو بااین آدمها فایده‌ای ندارد. آنها مطابق میل خودشان یك میدان جنگ خیالی در نظر مجسم می ـ کنند و راجع به‌آن حرف می‌زنند.

ترجیح می‌دهم همیشه تنها باشم تاکسی مزاحمم نشود. چونکه همه از یك چیز حــرف می‌زنند. اوضــاع چقدر روبه‌راه است، اوضاع چقدر خراب است. این یکی فکر می‌کند اوضاع روبه‌راه است و آن یکی خیال می‌کند اوضاع خراب است اما همه‌شان فریفتهٔ چیزهایی هستند که زندگیشان را می‌سازد. سابق براین خود من هم مثل آنها بودم اما حالا دیگر هیچ‌بستگی بین من واین چیزهای سازنده محیط نیست.

اینها بامن زیادی حرف می‌زنند. غمهایی دارند، هدفهایی دارند، و آرزوهــایی دارند کــه من آنهــا را نمی‌فهمم. خیلی وقتها بایکی از آنها دربــاغچه کوچك رستوران می‌نشینم و سعی می‌کنم به‌او حالی کنم که من فقط یك‌چیز می‌خواهم: که‌ساکت وآرام‌بنشینم، این‌طور. البته می‌فهمند چــه‌می‌گویم قبول هم دارند، حتی ممکن است احساسش‌را هم‌بکنند اما فقط باحرف، فقط باحرف بله، فقط بــاحرف ـ آنها هم این سکوت را احساس می‌ـ کنند اما بانصف حواسشان. نصفـدیگرش پهلوی چیزهای

دیگر است. حواسشان آن‌قــدر مشغول این چیز وآن‌چیز است که هیچ‌وقت نمی‌توانند بــه‌درستی معنی سکوت را بفهمند. من حتی خودم هم نمی‌توانم آنچه را که احساس می‌کنم به‌زبان بیاورم.

وقتی آنها را در اینجا می‌بینم دراتاق، در ادازه و سرکــار حس می‌کنم، تمــام روح و جسمم به آن کشیده می‌شود. دلم می‌خــواهد من هم اینجا بــاشم و دیگر فکر جنگ را نکنم، اما می‌بینم کــه نه، ازآن بیزارم. چقدر ناچیز و بــی‌اهمیت است. چطور این چیزهــا می‌توانند زندگی یك مرد را پر کنند. باید اینها را خرد ونابود کرد، اما این مردم چطور می‌توانند این کاررا بکنند در حــالی که آنجــا درمیدان جنگ پــاره‌هــای گلوله روی زمینهای خون‌آلود زوزه می‌کشند و گلوله‌های آتشین به آسمان می‌روند، و زخمیهارا درملافه‌های مشمعی به‌پشت جبهه می‌کشند، و همقطارهای من در گوشه‌های سنگر قوز کرده‌اند ـ این مردها آدمهای دیگری هستند، آدمهایی که من نمی‌توانم به‌درستی درکشان کنم، آدمهایی که هم حسرت زندگیشان را می‌خورم و هم از آنها بیزارم. من باید به‌فکر کات و آلبرت ومولر وتادن باشم. راستی آنها حالا دارند چه‌کار می‌کنند؟ حتماً توی بوفه اردو دور هم جمعند و یادارند شنا می‌کنند ـ همین روزها است که باز به‌خط مقدم جبهه اعزام می‌شوند.

* * *

در کنــار میز اتاقم یك نیمکت چــرمی است کــه

رویش نشسته‌ام.

عکسهای زیادی که‌در بچگی از روزنامه‌ها ومجلات بریده بودم هنوز روی دیوارهای اتاقم چسبیده‌اند. در میان این عکسها کارت‌پستالها و نقاشیهایی است که همین‌طور تصادفی گیرم می‌آمد. در گوشهٔ اتاق یك‌بخاری آهنی و در آن روبه‌رو کنار دیوار قفسه کتابهاست و کتابهایم همان‌طور که‌چیده‌بودم هنوز بغل‌هم چسبیده‌اند.

پیش‌از آنکه به‌سربازی بروم اینجا، توی این اتاق، زندگی می‌کردم. این کتابها را هم از پولی که‌از تدریس خصوصی گیرم می‌آمد خریده‌ام. بیشترشان دست‌دومند. مثلا تمام کتابهای کلاسیك آن یکی که جلد پارچه‌ای آبی‌رنگ دارد برایم یك مارك وبیست فینیك تمام شده است. همه آنها را یکجا خریده‌ام چون ازخرده‌خری خوشم نمی‌آمد. گرچه کتابهایی‌را انتخاب می‌کردم که‌از ناشرین معروف باشند، ولی باز به‌اصالت آن اطمینان نداشتم. به‌همین جهت فقط «کتابهای‌برگزیده» را می‌خریدم. بیشتر آنها را باحرارت و موشکافی خوانده‌ام، اما فقط چندتا از آنها درست و حسابی رویم اثر گذاشتند. من کتابهای مدرن‌را که البته گران‌تر هم‌بودند بیشتر دوست داشتم. چند جلد از این کتابها را هم از دیگران کش رفته‌ام و دیگر پس نداده‌ام چون نمی‌خواستم آنها را از دست بدهم.

کتابهای درسی را توی یك طبقه جداگانه چیده‌ام. از اینها زیاد مواظبت نکرده‌ام. بیشترشان دستمالی شده‌اند واز هرکدام چندورقی را که مربوط به‌مطالب خیلی مشکل بوده برای یك جریانی کنده‌ام. یك طبقه

پایین‌تر مجلات روزنامه‌ها و کاغذهای متفرقه باکاغذهای رسم و نقاشی روی هم تلنبار شده‌اند.

آرزو می‌کنم که به روزهای پیش‌از سربازی برگردم. ناگهان به‌نظرم می‌رسد که‌زمان در چهاردیواری این اتاق محفوظ مانده و تغییری نکرده است. دستهایم روی دسته‌های نیمکت لمیده‌اند. حالا دیگر توی‌اتاق خودم هستم، پاهارا جمع می‌کنم و راحت و آسوده کنج نیمکت می‌لمم. پنجرهٔ کوچك اتاقم باز است و منظرهٔ همیشگی خیابان ودرته آن منارهٔ بلند کلیسا دیده می‌شود. یکی دوشاخه گل قلمدان یك صدف برای روی کاغذها و دوات جوهر روی میز است ـ هیچ‌چیز دست نخورده است.

اگر بخت یاری کند وقتی جنگ تمام شود و من به‌خانه برگردم بازهمه‌چیز همین‌طور دست‌نخورده خواهد بود. مثل الان، اینجا خواهم نشست و آن‌قدر اتاقم را تماشا خواهم کرد تاسیر شوم.

به‌هیجان می‌آیم. اما من این هیجان را نمی‌خواهم چون برایم خوب نیست. من همان حالت بیخودی و سکوت را می‌خواهم. من همان حالت گیرا و ناشناخته‌ای را می‌خواهم که از تماشای کتابهایم به‌من دست می‌داد. می‌خواهم با رایحهٔ اشتیاقی که از جلدهای رنگارنگ کتابهایم بلند می‌شود سینه‌ام را پرکنم تادمل سیاه و سنگینی را که در گوشه‌ای ازوجودم ریشه دوانده آب کند و یك‌بار دیگر نگرانی آینده و خوشی ناگهانی دنیای تفکر را درمن بیدار نماید و شوق گمشدهٔ جوانی را به من باز گرداند. به‌انتظار می‌نشینم.

ناگهان به‌یادم می‌آید که‌باید به‌دیدن مادر کمریش

بروم؛ و شاید میتل‌اشتارت را هم ببینم ـ او الان باید در پادگان باشد. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. پشت منظره آرام خیابان تپه‌ها از فاصله دور روشن و مشخص دیده می‌شوند. همچنان‌که به‌آن نگاه می‌کنم کم‌کم به‌نظرم می‌رسد که یکی از روزهای روشن پاییزی است و من باکات و آلبرت کنار آتش نشسته‌ایم و داریم سیب‌زمینی تنوری می‌خوریم.

اما من نمی‌خواهم درباره آن روزها فکر کنم وهمه را محو می‌کنم. اتاق حرف می‌زند، کاش مرا درخود می‌گرفت و نگهم می‌داشت. می‌خواهم حس کنم که من مال اینجا هستم، می‌خواهم به‌نوای اتاق گوش دهم و بدانم چه وقت به‌جبهه برگردم که جنگ تمام شده باشد، می‌خواهم در جریان آبی که به‌طرف خانه برمی‌گردد غرق شوم و بدانم که جنگ برای همیشه سرآمده و دیگر روحمان را نمی‌آزارد ودیگر قدرتی‌جز یك قدرت ظاهری ندارد.

کتابها بغل هم چپیده شده‌اند. هنوز ترتیب آنها را خوب می‌دانم ـ خودم آنها را مرتب کرده‌ام. باچشم وارسی‌شان می‌کنم، با من حرف بزنید مرا همینجا نگه دارید ـ مرا بگیرید ای‌روزگارجوانی ـ ای‌شما که‌بیخیال و قشنگید ـ مرا در خودتان حل کنید.

منتظرم، منتظرم.

خیالات و شکلها می‌آیند و می‌روند اما مرا نمی ـ گیرند. آنها جز سایه‌ها و خاطرات چیز دیگری نیستند.

آنها هیچند ـ هیچ.

ناراحتی و بیقراریم بیشتر می‌شود.

ناگهان احساس وحشتناك غریبی در نهادم فریاد می‌کشد. دیگر نمی‌توانم به‌دنیای خاطرات برگردم. باآنکه تمام قدرتم را به‌کار می‌برم که دوباره برگردم راه برگشت به‌رویم بسته است.

همه‌چیز خاموش است. بیحال و وامانده مثل یك مرد محکوم می‌نشینم و خاطرهٔ گذشته‌ها به‌سرعت ازمن دور می‌شوند و من می‌ترسم زیاد در برگرداندنش سماجت کنم چون نمی‌دانم آن‌وقت چه خواهد شد. من یك سربازم و باید دنبال زندگی سربازی بروم.

خسته و بیحال ازجا بلند می‌شوم واز پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. بعد کتابی از لای کتابها برمی‌دارم و ادای خواندن را درمی‌آورم وهی ورق می‌زنم، آن را سرجایش می‌گذارم و کتابی دیگر برمی‌دارم.

روی بعضی قسمتهای این کتاب علامت گذاری کرده‌ام. نگاهی سطحی به‌آنها می‌اندازم. ورقها را با لاقیدی زیرورو می‌کنم و کتاب دیگری برمی‌دارم. مدتی نمی‌گذرد که می‌بینم یك کوت کتاب بغل دستم تلنبار کرده‌ام. کاغذها ومجلات و نامه‌ها پشت‌سرهم به‌آن اضافه می‌شوند.

بلند می‌شوم زبانم کلید شده، انگار جلو میز محاکمه ایستاده‌ام.

دلشکسته و پکرم.

پس کلمات کجا رفته‌اند؟ ـ

به‌آرامی کتابها را سرجایشان می‌گذارم.

دیگر هیچ‌وقت به‌آنها دست نخواهم زد.

بی‌صدا و آرام از اتاق بیرون می‌روم.

هنوز هم ناامید نیستم. راست است که دیگر هیچ وقت به‌اتاقم برنخواهم گشت اما باز خود را دلداری می‌دهم که روی این دوسه‌روز نباید حساب کرد. بعدها ـ درآینده ـ هنوز وقت دارم.

برای دیدن میتل‌اشتارت به پادگان می‌روم و اورا در اتاقش ملاقات می‌کنم. اتاقش حالتی دارد که من از آن خوشم نمی‌آید اما باآن کاملا مانوسم.

میتل اشتارت خبری به‌من می‌دهد که مثل ترقه ازجا می‌پرم. کانتورك را هم به‌خدمت احضار کرده‌اند.

دوتا سیگار برگ اعلا بیرون می‌کشد و می‌گوید: «فکرش را بکن در بیمارستان بودم که این خبر را شنیدم. یکراست مثل اجل معلق به‌دیدنش آمدم. دستشو به‌طرف من دراز کرد و گفت: آها میتل‌اشتارت حالت چطوره؟ ـ نگاهی بهش کردم و گفتم: سرباز کانتورك حساب حسابه کاکا برادر تو خودت اینو خوب میدونی. مگه نمیدونی وقتی باافسر مافوقت حرف می‌زنی باید خبردار بایستی؟ دلم می‌خواست بودی وقیافه‌شو می‌دیدی! عین قوطی کبریت لگد شده وارفت. یك دفعهٔ دیگه هم سعی‌کرد باب رفاقتو بازکنه حسابی نشوندمش سرجاش. بعد که دید فایده نداره آخرین حربه‌شو به‌کار برد و یواشکی بیخ گوشم گفت: میخوای نفوذمو به‌کار بندازم تاتو به‌طور خصوصی امتحان نهایی بدی؟ خودت که می‌فهمی می‌خواست منو یاد درس و امتحان بندازه. آن‌وقت بود که دیگه دیوونه شدم و سرش داد کشیدم: سرباز کانتورك دوسال پیش برای ما موعظه می‌کردی که داوطلب وارد جنگ بشیم واز میان ما ژوزف بهم

نمی‌خواست اسم‌نویسی کنه. آن بیچاره سه‌ماه قبل‌از آنکه به‌سن قانونی نظام‌وظیفه برسد کشته شد. اگر به خاطر تو نبود اقلا مدتی دیگه زنده میموند. و حالا: مرخصی. بعد اگر لازم شد احضارت می‌کنم.» بعد اولین کاری که کردم این بود که بردمش انبار ویك دست تجهیزات کامل تحویلش دادم. حالا بریم تاخودت اورو ببینی.

باهم به‌میدان مشق می‌رویم. افراد گروهمان سر صف جمع‌اند. میتل‌اشتارت اول فرمان خبردار وبعد آزاد می‌دهد و آن‌وقت شروع می‌کند به‌بازدید افراد.

یکهو چشمم به کانتورك می‌افتد هرچه می‌کنم نمی‌توانم جلو خنده‌ام را بگیرم. یك دست لباس آبی رنگ‌ورو رفته به‌تنش گریه می‌کند. روی پشت و لبه آستینهایش وصله‌هایی از پارچه کلفت و سیاه دیده می‌شود. پالتویی که‌به‌تن دارد انگار به‌تن یك غول اندازه‌گیری و دوخته شده است. هرچه پالتویش بلند و گشاد وگنده‌است به‌همان‌اندازه شلوار سیاه‌رنگ وصله‌ای و پوسیده‌اش کوچك و کوتاه است ــ به‌طوری که پاچه‌های آن به‌زور تازیر زانو می‌رسند. پوتینها باآنکه له شده و از بین رفته‌اند و نوکشان به‌طرف بالا پیچ خورده و همه‌طرفش را بابند بسته‌اند باز برایش خیلی گشاد و بزرگ است. درست است که پوتینها گشادند اما کوچکی کلاه تلافی گشادی پوتینها را درآورده است. یك چیزی مثل در قوطی له شده که‌از کثافت همه‌جای آن‌کپره بسته و برق‌برق می‌زند نوك کله‌کانتورك دیده می‌شود. خلاصه سرو وضعش طوری است که هم دل آدم می‌سوزد و هم از خنده روده‌بر می‌شود.

میتل‌اشتارت جلو او مـی‌ایستد: «سرباز کانتورك لابد میخوای بگی این دگمه‌هارو برق انداختی؟ هان؟ تو مثل اینکه هیچوقت معنی انضباط‌رو نمی‌فهمی. نالایق کانتورك تو خیلی نالایقی؟»

دلم خنك شده، از خوشی دارم پر درمی‌آورم. وقتی به‌مدرسه می‌رفتیم هروقت کانتورك میتل‌اشتارت را تنبیه می‌کرد همین را می‌گفت: «نالایق میتل‌اشتارت تو خیلی نالایقی.»

میتل‌اشتارت پشت سرهم از کانتورك ایراد می‌گیرد و توبیخش می‌کند.

ـ «بوچرو نگاه کن، او نمونه کاملی است از یك سرباز باانضباط که تو باید ازش سرمشق بگیری.»

نمی‌توانم چیزی را که باچشم می‌بینم باور کنم. پس بوچر هم اینجاست. بوچر باربر مدرسه ما بود کـه حالا نمونه انضباط شده‌است. کانتورك چنان‌نگاهی به‌من می‌اندازد که انگار می‌خواهد درسته قورتم بدهد. اما من باقیافهٔ معصومانه‌ای نیشم را باز می‌کنم یعنی که او را نمی‌شناسم.

خنده‌دارتر از کلاه ولباس سربازی کانتورك چیزی سراغ ندارم. واین همان چیزی است کـه سالیـان دراز آرزویش را داشتم. هروقت مثل یك سلطان قهار پشت میزش جلوس می‌کرد و به‌خاطر غلطهای درس فـرانسه که آخرش‌هم درآن‌چیزی نشدیم بانوك تیزمداد دنده‌هامان را سوراخ سوراخ مـی‌کرد ازدرگـاه خدا آرزوی چنین روزی‌را می‌کردم. این قضیه مال‌همین دوسال پیش است ـ و امروز این که اینجا ایستاده سرباز کانتورك است که

پشمهایش ریخته، زانوهایش می‌لرزد، دستهـایش مثل دسته دیگ شده، دگمـه‌هـایش زنگ‌زده و چنین قیـافه مسخره‌ای پیدا کـرده است. چیـزی کـه حیف است اسم سرباز رویش بگذارند. اصلا نمی‌توانم این قیافه را باآن معلم پرهیبتی که پشت‌میز می‌نشست مقـایسه کنم. در فکرم که اگر این اسکلت زار و نزار یك‌بار دیگر جرئت کند وبه‌من کـه حـالا یك کهنه سربـازم بگوید: «بومر ماضی استمراری فعل رفتنو صرف کن.» چکار کنم.

بعد میتل‌اشتارت به‌افراد گروهـان دستور تمرین جنگ تن به‌تن می‌دهد و برای آنکه حق شاگرد و معلمی را به‌جا آورده باشد کانتورك را فرمانده دسته می‌کند.

رسم بـراین است کـه در جنگ تن‌به‌تـن همیشه فرمانده دسته چهل قدم جلو دسته می‌ایستد. حـالا اگر فرمانده گروهان دستور عقب‌گرد در حرکت بدهد افراد صف فقط عقب‌گرد می‌کنند ولی فرمانده دسته کـه در موقعیت جدید چهل قدم پشت جبهه قرار گرفته باید به قدم‌دو خودش را به‌چهل قدمی جلو دسته برساند و درمحل سازمانی خود قرار گیرد که روی هم می‌شود هشتادقدم. اماهنوزبه‌محل جدید نرسیده‌که بازدستورعقب‌گرددرحرکت صادر می‌شود واو باید دوباره همان هشتاد قدمی را که آمده بود باقدم‌دو طی کند تابه‌محل اول برگردد. به‌این ترتیب در حالی که افراد دسته فقط عقب‌گرد می‌کنند و یکی دوقدم همراه می‌روند فرمانده دسته‌مثل آب روروك هی بالا و پـایین می‌رود تـااز نفس بیفتد. این یکی از نسخه‌های معروف هیمل‌اشتوس است.

خود کانتورك هم لابد غیراز این انتظاری ازمیتل

اشتارت ندارد، چون‌یك‌بار جلوقبولی‌وبالارفتن‌اوراگرفته و بیخود و بیجهت رفوزه‌اش کرده بود؛ ومیتل‌اشتارت هم باید عقلش پارسنگ ببرد اگر پیش‌از آنکه دوباره به جبهه اعزام شود تلافی بدجنسیهای اورا در نیاورد. بعد از این فرصتی که به‌دستش افتاده بود اقلا راضی‌تر و راحت‌تر در جبهه می‌میرد.

در این اوضاع و احوال کانتورك مثل خرس، تیر خورده بالا و پایین می‌دود بعد میتل‌اشتارت دستور ایست می‌دهد وتازه تمرین اصلی یعنی سینه‌خیز شروع می‌شود.

کانتورك در حالی‌که طبق مقررات تفنگش را بالا نگهداشته که خاك توی لوله آن نرود درست جلو پای ما چار دست‌وپا روی شنها سینه‌خیز می‌کند وهیکل مضحکش را به‌جلو می‌کشد. نفسش به شماره افتاده وصدای‌آن مثل موسیقی خوشنوایی گوشهایمان را نوازش می‌دهد.

میتل‌اشتارت حرفهایی را که استاد کانتورك می‌زد حالا برای تشویق سرباز کانتورك تقلید می‌کند: «سرباز کانتورك ما خوشبختیم که در سالهای طلایی زندگی می‌کنیم، همهٔ ما باید شکرگزار و متواضع باشیم و تلخی و ناراحتی را یك‌سره کنار بگذاریم.»

کانتورك خیس عرق شده و تکه چوب کثیفی را که لای دندانهایش رفته تف می‌کند.

میتل‌اشتارت دولا می‌شود و به‌حال سرزنش ادامه می‌دهد: «و در کارهای کوچك وناچیز هرگز از اتفاقات بزرگ غافل نباشید سرباز کانتورك!»

تعجب می‌کنم که چطور کانتورك نمی‌ترکد، مخصوصاً وقتی می‌بینم موقع تمرین ورزشهای بدنی

میتل‌اشتارت اورا به‌کارهای سخت وا می‌دارد، موقع بالا رفتن از بارفیکس خشتك اورا می‌گیرد تابتواند خودش را فقط تازیر چانه بالا بکشد وآن‌وقت شروع به‌اظهار نظر کردن و دادن دستورات می‌کند. این درست همان بلایی است‌که‌کانتورك توی مدرسه سر ما در می‌آورد.

برنامهٔ بعدی‌بیگاری است: «کانتورك وبوچربیگاری نانوایی!زنبه‌رو باخودتون ببرید.»

دو دقیقه بعد می‌بینم که دونفری سر زنبه را گرفته‌اند و می‌برند. کانتورك سرش را پایین انداخته از غیظ دارد می‌ترکد. ولی باربر مدرسه از اینکه چنین‌بار سبکی را برداشته خوشحال است.

نانوایی سربازخانه درآن‌طرف شهر است و این دونفر باید این‌همه راه بروند و بازنبه پراز نان برگردند.

میتل‌اشتارت باغیظ می‌گوید: «تاحالا یکی دودفعه بیشتر این کاررو نکردند هنوز خیلی کارهاست که باید بکنند.»

می‌گویم: «خوشم اومد. اما بگو بینم از دست تو شکایت نکرده؟»

«خیلی سعی کرد اما وقتی فرمانده هنگ قضیه‌رو شنید عین جن شروع به‌خندیدن کرد. او از روی مصلحت وقت پذیرفتن معلمهارو نداره بعلاوه بادخترش روهم ریختم.»

ــ «حتماً سر امتحان مزاحمت میشه.»

به‌آرامی می‌گوید: «بشه، تازه اگر هم به شکایتش رسیدگی می‌شد کاری نمی‌تونست بکنه چون خیلی راحت

ثابت می‌کردم که وظایفی که به عهده‌اش گذاشته شده سبك و قابل اجراست.»

می‌پرسم: «نمیتونی یکخورده آدمش کنی؟»

میتل‌اشتارت باتنفر می‌گوید: «نه خیلی کودن و احمقه، نمیخوام خودمو ناراحت کنم.»

* * *

مرخصی یعنی چه؟ ـ دورهٔ کوتاهی که وقتی به پایان می‌رسد همه چیز بدتر می‌شود. فکر دوری و جدایی از همین الان همه‌مان‌را ناراحت کرده است. مادرم ساکت و آرام همه‌اش مرا نگاه می‌کند ـ می‌دانم که دارد روز شماری می‌کند، صبحها کسل و غصه‌دار است. چون یك روز دیگر از مرخصی من کم شده است. کوله‌پشتی‌ام را از دم دست برداشته که چشمش به‌آن نیفته و داغ دلش تازه نشود.

وقتی آدم ناراحت است زمان خیلی تندتر می‌گذرد. دست‌وپایم را جمع می‌کنم و باخواهرم به‌قصابی می‌روم تانیم‌کیلو استخوان بخریم. این یك‌غذای اعیانی به‌حساب می‌آید. مردم از صبح زود جلو قصابی صف می‌کشند و منتظر می‌ایستند. خیلیهاهمانجا ازبی‌قوتی غش می‌کنند.

امروز بدشانسی مـی‌آوریم بعداز آنکه سه‌ساعت تمام توی صف معطل می‌شویم صف به‌هم می‌خورد. چون استخوانها تمام شده است.

خوبیش این است که من هنوز جیره‌ام را می‌گیرم و به‌خانه می‌برم و در نتیجه غذای خوبی گیر همه می‌آید.

نگرانی و ناراحتی روز به‌روز بیشتر و چشمان مادرم افسرده‌ترمی‌شود. فقط چهار روز دیگر ازمرخصی باقی مانده و من باید حتماً به‌دیدن مادر کمریش بروم.

قلم از نوشتن حال او عاجز است. حال این زن لرزان و گریان که دیوانه‌وار مرا تکان می‌دهد و جیغ می‌کشد: «اگر پسر من مرده پس تو چرا زنده‌ای؟» و مرا در سیلاب اشك غرق کرده و فریاد می‌کشد: «به‌من بگو پسرم اصلا تورو برای چه به‌آنجا فرستادند؟ وقتی تو....» و بیحال روی صندلی می‌افتد و زبان می‌گیرد: «تو اونو دیدی؟ پس تو اورو دیدی؟ بگو ببینم چطور مرد؟»

به‌او می‌گویم که‌تیر به‌قلبش خورد وجابه‌جا راحت شد. خیره نگاهم می‌کند حرفم را باور نکرده است: «تو دروغ میگی. من خودم بهتر میدونم. خودم حس کردم. مرگ پسرم چه وحشتناك بوده. نصفه‌های شب صداشو شنیدم عذاب و شکنجشو حس کردم ـ راست بگو من میخوام بدونم، باید بدونم.»

می‌گویم: «نه من خودم پهلوش بودم. هیچ درد نکشید وجابه‌جا مرد.»

به‌آرامی التماس می‌کند: «بگو تو باید به‌من بگی. من میدونم این حرفهارو برای راحتی دل من می‌زنی، اما مگه نمی‌بینی چقدر داری زجرم میدی؟ اگه راستشو بگی این‌قدر زجر نمی‌کشم. من طاقت این شك و تردیدرو ندارم. به من بگو که چطور شد چون اگر هرقدر هم وحشتناك باشه از آنچه من تصور می‌کنم بهتره.»

اگر مرا تکه‌تکه کنند غیر ممکن‌است برایش بگویم.

دلداریش می‌دهم اما او به‌طور احمقانه‌ای ول‌کن نیست. چرا دست از این فکر و خیال برنمی‌دارد؟ او بداند یا نداند کمریش دیگر زنده نخواهد شد. وقتی یك‌آدمی مثل من آن‌همه مرگ و خونریزی دیده باشد دیگر نمی‌فهمد که چرا به‌خاطر مرگ یك‌نفر این‌قدر ضجه ومویه می‌کنند. بابیحوصلگی می‌گویم «جابه‌جا مرد. ابداً چیزی حس نکرد. صورتش کاملا آرام و راحت بود.»

ساکت می‌شود و زیر لب می‌گوید: «قسم می‌خوری؟»

ـ «قسم می‌خورم.»

ـ «به‌آن چه که برای تو مقدسه؟»

خداوندا مگر چیزی هست که‌برای من‌مقدس باشه؟ چیزهایی که برای من مقدسند دائم عوض می‌شوند و مقدسهای دیگری جایشان را می‌گیرد.

ـ «بله او جابه‌جا مرد.»

ـ «حاضری به‌درگاه خدا زانو بزنی که اگر دروغ گفته باشی دیگه از جبهه جنگ برنگردی؟»

زانو می‌زنم: «خدایا اگر او جابه‌جا نمرده باشد دیگه منو برنگردون.»

هرقسمی که بخواهد می‌خورم. مثل اینکه این بار حرفم را باور کرده است. حالا پشت سرهم ناله می‌کند و اشك می‌ریزد. باید جریان را به تفصیل برایش‌بگویم به‌همین جهت یك داستان دروغی از خودم در می‌آورم و آن‌قدر طبیعی تعریف می‌کنم که دست آخر خودم هم تا اندازه‌ای آن را باور می‌کنم.

وقت خداحافظی مرا می‌بوسد و یکی از عکسهای کمریش را به رسم یادگاری به‌من می‌دهد. کمریش‌لباس

سربازی نو به تن دارد و به یك میز گرد نخاله که پایه‌ـ هایش از شاخه‌های درخت غان درست شده تکیه کرده است. پشت سرش یك پرده عکاسی آویزان است که جنگلی را روی آن نقاشی کرده‌اند و روی میز هم یك ظرف آبجو گذاشته شده است.

* * *

امشب شب آخر مرخصی است. همه ساکتند. امشب زودتر از همیشه به رختخواب می‌روم. بالش را بغل می‌گیرم، سرو صورتم را در آن فرو می‌کنم و بی‌ـ اراده فشارش‌می‌دهم. شاید دیگرهیچ‌وقت توی رختخواب و روی بالش پر نخوابم.

آخرهای شب مادر به اتاقم می‌آید. خیال می‌کند خوابم، من هم خود را به خواب می‌زنم، نمی‌توانم، برایم خیلی سخت است‌که با او بیدار بنشینم و حرف بزنم.

باآنکه از درد به خود می‌پیچد ساعتها توی تاریکی کنار تختم می‌نشیند. و آن قدر می‌ماندکه دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم وچنین وانمود می‌کنم که تازه دارم از خواب بیدار می‌شوم.

ــ «چرا نمیری بخوابی مادر اینجاسرما می‌خوری.»

می‌گوید: «بعداز رفتن تووقت برای خوابیدن زیاد دارم.»

توی رختخواب می‌نشنیم: «مادر من که از اینجا مستقیم به جبهه نمی‌رم باید چهار هفته در اردو تعلیمات

ببینم. شاید بتونم یك روز یکشنبه سری به اینجا بزنم.»
همین طـور ساکت می‌نشیند. بعد عمیق و آرام می‌پرسد: «خیلی می‌ترسی؟»
ـ «نه مادر.»
ـ «میخوام بهت بگم که در فرانسه مواظب خودت باش. مبادا گول زنهای فرانسوی رابخوری. اونا زنهای خوبی نیستند.»
آه ـ مادر! مادر مادر! تو هنوز خیال می‌کنی که من بچه‌ام ـ چرا نباید سرم را به دامنت بگذارم وزار زار گریه‌کنم؟ برای چه‌باید همیشه قوی وخوددار باشم؟ دلم میخوادگریه کنم‌وتو مرا دلداری‌بدی راستش‌زیاد ازبچگیم نگذشته است شورت و شلوار پسرانـه من هنوز تـوی گنجه آویزان‌است ـ هنوز چیزی نگذشته چه‌کسی می‌گوید از من گذشته؟
درنهایت آرامش به‌او می‌گویم: « مادر درمنطقه‌ای که ما هستیم زن پیدا نمیشه.»
ـ «توی جبهه خیلی احتیاط کن.»
آه مادر مـادر! چرا نمی‌توانم ترا میـان بازوانم بگیرم و با تو بمیرم؟ چقدر بدبختیم!
ـ «چشم مادر احتیاط می‌کنم.»
ـ «پل من هرشب و هر روز برای تو دعا می‌کنم.»
آه! مادر مادر! بیا با هم سالهـای سال بـه عقب برگردیم به زمانی‌که‌این همه رنج وبدبختی‌روی دوشمان سنگینی نمی‌کرد به زمانی که فقط تو بودی ومن مادر!
ـ «شاید بتونی پستی بگیری‌که‌زیادخطرناك‌نباشه.»

ـ «چشم مادر شاید بتونم توآشپزخونه کاری بگیرم، این مشکل نیست.»

ـ «پس حتماً این‌کارو بکن‌اگر هم‌دیگران پشت‌سرت حرفی زدند...»

ـ «از اون بابت ناراحت نیستم مادر ـ»

آه می‌کشد. صورتش در تاریکی اتاق مثل مهتاب پریده رنگ است.

ـ «مادر حالا دیگه باید بری بخوابی.»

جوابی نمی‌دهد. بلند می‌شوم و پتویم را روی شانه‌هایش می‌اندازم.

به شانه‌ام تکیه می‌کند. درد دارد. آهسته آهسته با هم به اتاقش می‌رویم و من مدتی پهلویش می‌مانم.

ـ «باید تا من برمی‌گردم حالتون خوب شده باشه.»

ـ «حتماً، حتماً پسرم.»

ـ «ببین مادر تو نباید از اینجا چیزی برای من بفرستی، ما در اونجا غذای کافی داریم. اینجا بیشتر به درد شما میخوره.»

چه بی کس و بینوا روی تخت افتاده، او، کسی که مرا از تمام دنیا بیشتر دوست دارد. همین‌که می‌خواهم برگردم به عجله می‌گوید: «دو تازیرشلواری برات‌گرفتم. پشمی‌ان پاهاتو گرم نگه میدارن. یادت نره، بزاریشون تو کوله پشتیت.»

آه مادر! من خوب می‌دانم این یك جفت زیرشلواری بقیمت چقدر معطلی، دوندگی و التماس کردن تو تمام

شده است! آه! مادر مادر! آخر چه شده که من و تو باید از هم جدا بشویم؟ کیست که بقدر تو حق به گردنم‌داشته باشد؟ من اینجانشسته‌ام وتوآنجا افتاده‌ای من وتو آن قدر حرفها داریم به هم بزنیم که هیچ وقت نمی‌توانیم آنها را به‌هم بگوییم.

ـ «شب به خیر مادر»

ـ «شب به خیر پسرم.»

اتاق تاریك است. صدای نفسهای مادرم وتیك‌تیك ساعت درگوشم می‌پیچد بیرون پنجره باد می‌وزد وبرگهای درخت بلوط تکان می‌خورند و صدا می‌کنند.

توی راهرو پایم به‌کوله پشتی گیر می‌کند. از شب پیش حاضرش کرده‌ام که صبح زود که می‌خواهم حرکت کنم دیگر معطل نشوم.

از زورحرص میله‌های تختخواب‌رابادست چسبیده‌ام بالش را گاز می‌گیرم و می‌خواهم تکه تکه‌کنم. اصلا نباید به اینجا می‌آمدم. در جبهه جنگ آدم دیگری بودم‌که هیچ امید و دلبستگی نداشت ـ اما دیگر هیچ وقت نمی‌توانم آن آدم بشوم. درآنجا یك سربازبودم وحالا جز دردوعذاب برای خودم برای مادرم و برای تمام چیزهای ناراحت کننده و تمام نشدنی چیز دیگری نیستم.

اصلا نمی‌باید به مرخصی می‌آمدم.

فصل هشتم

با وضع پادگان نظـامی منطقهٔ نیـزار آشنا هستم. این همانجایی است که هیمل اشتوس به حساب خودش درس خوبی بـه تادن داد. ولی حالا دیگر کسی را در آنجـا نمی‌شناسم. اوضاع به کلی عوض شده است فقط دو سه نفر هستند که سابقاً هم با آنها رو به رو شده بودم.

بی‌اراده و بی‌خیال برنامه‌های روزانه را دنبال می‌کنم. شبها اغلب به باشگاه سربازان می‌روم. در آنجا روزنامه‌هـا را ردیف چیده‌اند ولـی من یك کلمه هم نمی‌خوانم. پیانویی که آنجا بود هنوز هست و گاهی که هوس‌کنم پشتش می‌نشینم. دو تا زن هم اینجاکار می‌کنند که یکیشان جوان است.

دور تا دور پادگان را با سیمهـای خاردار بلند محصور کرده‌اند. هر کس دیر از باشگاه به سربازخانه برگردد باید دم در اجازه نامه کتبی ارائه دهد. البته آنها که دم نگهبانان را قبلا دیده‌اند احتیاج به اجازهٔ کتبی ندارند.

نزدیك پادگان یك درخت عرعر و یك درخت غوشه است که تمرینهای روزانه را در فاصلهٔ این دو درخت انجام می‌دهیم. اگر آدم زیاد تنبل نباشد برنامهٔ کار آن قدرها سخت نیست. مسافتی را می‌دویم و بعد خود را روی زمین پرتاب‌کرده درازکش می‌کنیم. نفسهای تند ما ساقه علفها و گلهای کوچك را به جلو وعقب تکان می‌هد. اگر آدم خوب به زمین دقیق شود می‌بیند که‌شن نرمی که زمین را پوشانده از میلیونها ذره سنگ صاف و روشن به وجود آمده است انگار آنها را در آزمایشگاه ساخته‌اند. و آدم هوس می‌کند دستش را در میان آنها فرو کند.

اماجنگل‌و صف درختان غوشه‌از اینها زیباتراست. این درختها که لحظه به لحظه رنگ عوض می‌کنند. الان ساقه‌شان به سفیدی برف است و در میان ساقه‌ها برگهای نازك و شفاف آویخته‌اند که رگه‌های سبز دارند. کم‌کم ساقه‌ها به رنگ آبی قوس قزح در می‌آیند و حرکت نسیم رگه‌های سبزبرگهارا درخودحل‌می‌کند وباخودمی‌برد. این تغییر رنگ دائم جا عوض می‌کند تا بالاخره تکه‌ای ابر جلو خورشید را می‌گیرد و رنگ درختها کم‌کم تیره و تیره‌تر و بالاخره سیاه می‌شود. با حرکت تودهٔ ابر، این لکه سیاه هم‌مثل شبحی سرگردان روی ساقهٔ درختهاحرکت می‌کند و نزدیکیهای خط افق به دل آسمان فرومی‌رود ــ و باز برگهای پاییزی درختان غوشه که پر از لکه‌های طلایی و قرمز است شکل پرچمهای رنگارنگی را پیدا می‌کند که به روی دیرکهای سفید زده باشند.

گاه آن قدر محو بازی رنگها و نورهای کمرنگ و سایه‌های شفاف می‌شوم که دستورات فرمانده را نمی‌شنوم. معمولا وقتی آدم تنهای تنهاست چنین محو طبیعت می‌شود و خود را فراموش می‌کند. و من در اینجا دوست و رفیقی ندارم و علاقه‌ای هم ندارم که داشته باشم. آشنایی من با بعضی از سربازها فقط تا حدی است که شوخیهای رقیق بکنیم، کمی پوکر بازی کنیم و بعد تا خوابگاه همقدم شویم.

در کنار پادگان اردوگاه بزرگ اسرای روسی‌است. یك دیوار سیم‌خاردار دو اردوگاه را از هم جدا می‌کند. با وجود این اسرای روسی از دیوار می‌گذرند و پیش ما می‌آیند. با آنکه بیشترشان درشت و ریشو هستند باز عصبی و وحشتزده به نظر می‌رسند. آنها مثل سگهای وحشی سنت برنارد هستند که توی سرشان زده و آنها را از هارت و پورت انداخته باشند.

دزدانه دوروبر پادگان می‌پلکند، بلکه سطلهای زباله را بدزدند. تازه خدا می‌داند بیچاره‌ها چه گیرشان می‌آید! خود ما غذا نداریم بخوریم و اگر هم داشته باشیم قابل خوردن نیست ــ شلغم را شش قسمت می‌کنند و با ته هویج می‌جوشانند ــ خوشمزه‌ترین خوراکمان سیب‌زمینی لك‌دار و کپك‌زده و عالیترین غذای تجملیمان سوپ آبکی برنج است که رشته‌های کوچکی از رگ و پی گاو در آن شنا می‌کنند و البته آن قدر کوچك و نازکندکه برای پیدا کردن آنها مدتی وقت لازم است.

با تمام این اوصاف هرچه هست و نیست تا آخرین

ذره خورده می‌شود و اگر بـه فرض کسی پیدا شود کـه وضعش رو به راه باشد واز جلویش زیاد بیاید جا به جا ده دوازده نفر حاضر به‌خدمت پشتش صف می‌کشند.

تنها چیزی‌که نصیب سطل زباله می‌شود لرگوشه‌های دیگ است که نوك ملاقه به آن نمی‌رسد و بـه ندرت چند تکه پوست شلغم ودورهای کپك‌زدهٔ نان و چرك وکبره دور دیگ.

هدف و آرزوی همیشگی اسرا همین زباله ناچیز و کثیف و متعفن است. زباله‌ها را با حرص و ولع از تـوی سطلهای گندیده می‌دزدیدند و زیر بلوزشان قایم می‌کنند و به اردوگاه خودشان فرار می‌کنند.

دیدن اسرا از چنان فاصلـه نزدیك برای ما خیلی جالب‌وعجیب است. قیافه‌هایشان آدم رابه فکر وا می‌دارد۔ صورتهای بی‌ریای دهقانی، پیشانیهای بلند، دمـاغهای کشیده، دهانهای بزرگ، دستهای درشت، وموهای‌پرپشت دارند.

اینها بـه درد خـرمن کـوبی و درو و سیب‌چینی می‌خورند. قیافه‌هایشان‌درست مثل‌قیافهٔ دهقانهای فریزلند خودمان مهربان و ملایم است.

آدم وقتی می‌بیند که این انسانها چطور دست‌وپا می‌زنند و چطـور برای یك لقمه غذا التماس و گدایـی می‌کنند ناراحت می‌شود. همه‌شان ضعیف و لاغرند. چون غذایشان فقط آن قدر هست‌که نمیرند. بیشترشان اسهال خونی گرفته‌اند. دم پیراهن خونی خیلی از آنها از لای کمر شلوارشان پیداست. پشتها و گردنها به جلو تاشده

و زانوهاشان سست وهلالی شکل است. وقتی با حال نزار دستشان را دراز می‌کنند و به‌زبان آلمانی با صدایی نرم عمیق وخوش آهنگ گدایی می‌کنند پشتشان کمانی و زانوهاشان لرزان است.

بعضیها با لگد چنان آنها را می‌زنند که با سر به زمین می‌خورند اما عدهٔ اینها خیلی کم است. بیشتر سربازهای ما به آنها اصلا کاری ندارند و وجودشان را ندیده می‌گیرند. با این وصف گاهی با چنان سماجت و درماندگی به آدم نگاه می‌کنند که این دسته هم دیوانه می‌شوند وبالگد آنهارا می‌زنند. کاش بااین چشمها مارا این‌طور نگاه نمی‌کردند ـ راستی این چشمها، این دو لکه کوچك که از شست آدم بزرگتر نیستند چقدر می‌توانند گویای بدبختی و فلاکت باشند.

شبها برای معامله به اردوگاه می‌آیند. آنها هرچه دارند با خودشان می‌آورند تا با نان عوض کنند. بعضی وقتها نان حسابی گیرشان می‌آید چون پوتینهای خیلی خوبی دارند و پوتینهای ما پهلوی مال آنها خیلی بنجل و نامرغوب است. چرم پوتینهای ساقه بلندشان مثل جیر نرم وراحت است. از میان ما فقط دهاتیها می‌توانند این پوتینها رابخرند چون برایشان‌از ده خوراکی می‌رسد. قیمت هر جفت پوتین تقریباً دو تا سه نان سربازی یا یك نان و یك تکه کوچك گوشت خوك است.

اما این روزها دیگر چیزی برایشان نمانده و لباسهای پاره‌وکهنه می‌پوشند وسعی می‌کنندکنده‌کاریهای کوچك و اشیایی که از پوکه گلوله و تسمه‌های مسی

درست کرده‌اند با غذا عوض کنند. گرچه برای درست کردن هریك از آنها مدتی جان‌کنده‌اند ولی باز آن قدرها مشتری ندارند و چیز قابلی گیرشان نمی‌آید ـ قیمت کارهای دستی یکی، دو ورقه نازك نان بیشتر نیست. دهاتیهای ما در معامله خیلی استاد و بدذاتند. ورقه‌های نان یا گوشت را آن قدر دم دماغ این بیچاره‌ها نگه می‌دارند تاازحسرت رنگشان بپرد وچشمهایشان بادکند. آن‌وقت است که هرچه داشته باشند عوض آن‌ورقه نان یا گوشت می‌دهند. این دهاتیهابرای سوزاندن دل ماغذاهایی را که برایشان رسیده آهسته و با تشریفات تمام لای هم می‌پیچند و بعد چاقوی بزرگ جیبی را درآورده‌آرام و با دقت تمام مثل کسی که نمایش می‌دهد یك ورقه از آن می‌برند و با هر لقمه هم یك تکه گوشت عالی و بیات خوك به دهن می‌گذارند. تماشای آنها مخصوصاً وقتی به این شکل عصرانه می‌خورند خیلی سخت و ناراحت کننده است آدم دلش می‌خواهد با مشت مغزشان را داغان کند. به‌ندرت اتفاق می‌افتد که یك لقمه هم به‌دیگری تعارف کنند. راستی که چقدر ما مردم از حال هم بیخبریم.

* * *

بیشتر وقتها در اردوی روسها نگهبانی می‌دهم. در تاریکی شب هیکلهای آنها را می‌بینم که مثل لکلکهای مریض و پرنده‌های بزرگ به این طرف و آن طرف می‌روند. تاکنار دیوارهٔ سیمی می‌آیند و صورتهایشان را

روی آن می‌چسبانند و انگشتهایشان را در شبکه‌های سیم قلاب می‌کنند. عدهٔ زیادی از آنهامدتهای طولانی به همین ترتیب کنار هم می‌ایستند و در جریان نسیم خنکی که از جنگل و نیزارها می‌وزد نفس می‌کشند.

آنها حرف نمی‌زنند واگر هم چیزی بگویند دوسه کلمه بیشتر نیست. فکر می‌کنم آنها نسبت به یکدیگر انسان‌تر وصمیمی‌تر ازما هستند. ولی شاید این به خاطر آن است که از ما بدبختتر و بیچاره‌ترند. گرچه برای‌آنها فعلا جنگ به آخر رسیده ولی نشستن و هر لحظه انتظار اسهال خونی را کشیدن که زندگی نشد.

سربازان محلی که سابقاً مأمور حفاظت این اردوگاه بودند می‌گویند کـه اوایل روسها خیلی سرحال بودند و همان طور که معمول این جور اردوگاههاست باهم روابط جنسی داشته و حتی سر این موضوع گاهی با مشت و لگد و چاقو به جان هم می‌افتادند. اماحالا دیگر بیحس و بیحال شده‌اند.

الان پشت دیوارهٔ سیمی ایستاده‌اند. گاه یکی از آنهاکنار می‌رود ولی بلافاصله دیگری جایش را می‌گیرد. بیشترشان ساکتند و حرف نمی‌زنند فقط هر چند وقت یك بار یکی دستش رادراز می‌کند تا ته‌سیگار مرا گدایی کند.

در تاریکی هیکلشان چون سلیه به نظر می‌رسد. باد ریششان را تکان می‌دهد. من راجع به آنها هیچ نمی‌دانم جز آنکه اسیرند. و درست همین موضوع است کـه مرا نـاراحت می‌کند. زندگیشان تار و مبهم و خالی و پوچ

است_ اگر آنها را بیشتر می‌شناختم اسمشان را می‌دانستم چه زندگی‌ای دارند ودرانتظـار چه هستند و چـه دردی دارند آن‌وقت احساسات من شکل مـی‌گرفت و شاید بـه ترحم ودلسوزی مبدل می‌شد. ولی حالا آنچه از این عده می‌بینم و می‌فهمم رنج بشریت عزای زندگی و بیرحمی انسانهاست.

یك فرمان نظامی این انسانهای ساکت و آرام را دشمن ما کرده است و فرمان دیگری می تواند آنهـا را دوست‌ماکند. برسر میزی‌چندنفر که‌ما آنهارا نمی‌شناسیم ورقه‌ای را امضا کردند و سالیان دراز آدمکشی و جنایت را برجسته‌ترین شغل و هدف زندگی ما ساختند. همان جنایتی که همهٔ مردم دنیا محکومش می‌کردند و آن را مستحق شدیدترین مجازاتها می‌دانستند ولی کیست که این انسانهای آرام وصورتهای بچگانه‌آنها راکه ریشی چون حواریون عیسی دارند ببینند وکشتن‌آنها را جنایت ندانند؟ هرگروهبانی در نظر سرباز و هر معلمی در نظر شاگرد دشمن‌تر از اینها در نظر ما هستند. با این وصف اگر اینهـا آزاد بودند به طرف ما و ما به طرف آنهـا تیراندازی می‌کردیم و یکدیگر را می‌کشتیم.

ترس برم داشته است. دیگر جرئت ندارم از این فکرها بکنم. این افکار، این همبستگیهای بشری بالاخره مرا به جاهای خطرناکی خواهندکشید. الان وقتش نیست ولی دنباله این افکار را ول نخواهم‌کرد، نگهشان خواهم داشت. فعلایك‌جایی توی مغزم، توی قلبم حبسشان می‌کنم تاجنگ تمام شود. قلبم به‌تندی می‌زند: این همان هدف،

همان هدف بزرگ و منحصر به فردی است که در دورن سنگرها فکر می‌کردم، همان فلسفه‌ای است که به دنبالش می‌گشتم و پس از این دوره که دوره نابودی احساسات انسانی است ادامهٔ زندگی را ممکن می‌سازد. این تنها چیزی است که بعد ازین سالهای خونین و ترسناك نور امیدی به‌زندگی خواهد بخشید.

پاکت سیگارم را در می‌آورم. هر سیگاری را به دو نصف می‌کنم ومیان اسرا قسمت می‌کنم. آنها هم بـه من تعظیم می‌کنند وآن راروشن می‌کنند. حالا دروسط سیاهی هرصورت یك نقطه قرمز می‌درخشد. این نقطه‌های قرمز به من آرامش می‌دهند. به نظرم می‌آیدکه درسلول تاریکی زندانیم و اینها پنجره‌های کوچکی هستند که هر یك به جهانی پر از صلح باز می‌شوند...

روزها یکی پس از دیگری می‌گذرند. صبح یکی از روزهای مه‌آلود مراسم تدفین یکی دیگر از روسها به‌عمل می‌آید. هیچ روزی نیست که یکی ازآنها نمیرد. تصادفاً موقع مراسم تدفین من نگهبانم. اسرا دسته جمعی آواز می‌خوانند و چون هر چند نفر یك تکه را اجرا می‌کنند صدا بم و زیر می‌شود. انگار این صدها صدای‌آدم نیست، بلکه آهنگ ارگی است که از پس نیزارها بلند می‌شود.

مراسم تدفین به سرعت تمام می‌شود.

شب باز پشت دیواره سیمی می‌ایستادند و بـاد از روی درختهای ساحلی می‌وزد و به‌آنها می‌خورد. ستاره‌ها سردند.

با چند نفر از آنها که کمی آلمانی می‌دانند آشنا

شده‌ام. بین آنها یك موسیقیدان هم هست که می‌گوید سابق براین در برلن ویولونیست بوده است. وقتی می‌فهمد که من هم پیانو می‌زنم ویولونش را می‌آورد و برای من می‌زند. سایرین به زمین می‌نشینند و به سیمها تکیه می‌کنند اما او ایستاده ویولون می‌زند. گاهی چشمهایش را می‌بندد و مثل همه ویولونیستها در حالت جذبه و بیخبری فرو می‌رود و گاهی ویولونش را متناسب با آهنگ پیچ و تاب می‌دهد و به من لبخند می‌زند.

بیشتر آهنگ محلی می‌زند و دیگران هم با آهنگ ویولونش زمزمه می‌کنند. آنهاکه زمزمه می‌کنند مثل سرزمین تپه‌های سیاهند که از اعماق زمین آواز بخوانند و صدای ویولن چون دختر ظریفی استکه برروی آن تپه‌های سیاه ایستاده تنها و مشخص است. صداها قطع می‌شود و ویولن به تنهایی ادامه می‌دهد. نوایش در دل سنگین شب آن‌قدر ظریف و نازك است که انگار یخ زده، ویولن را باید در جاهای سرپوشیده زد چون صدای آن در فضای اتاق خیلی دلنشین‌تر است. اینجا در هوای آزاد بدترآدم را دلتنگ وغمگین می‌کند.

به خاطر مرخصی طولانی که داشتم دیگر روزهای یکشنبه به من مرخصی نمی‌دهند. به این جهت پدرم و خواهر بزرگم درآخرین یکشنبه اقامتم درپادگان به‌دیدنم می‌آیند. تمام‌روزرا درباشگاه سربازان‌می‌گذرانیم. چون جای دیگری نداریم و داخل سربازخانه هم خوب نیست. نزدیك ظهر برای هواخوری و قدمزدن به طرف نیزار

می‌رویم.

ساعتها به شکنجه و عذاب می‌گذرند. هیچ‌کدام نمی‌دانیم چه بگوییم. بالاخره موضوع مریضی مادرم را پیش می‌کشم. حالا دیگر مسلم شده که مرضش سرطان است. او را به بیمارستان برده‌اند و همین روزها هم عملش می‌کنند. دکترها خوش بینند و امیدوارند که خوب شود اما ما که به عمرمان نشنیده‌یم که مرض سرطان معالجه شود.

می‌پرسم: «کدوم بیمارستان؟»

پدرم میگوید: «بیمارستان لوئیزا»

ـ «درجهٔ چند؟»

«سه. باید صبرکنیم ببینیم خرج عمل چقدرمیشه. خودش خواست بره درجهٔ سه. می‌گفت اونجا اقلا می‌تونه باهم‌اتاقیاش حرف بزنه و به‌علاوه خوب ارزونتر هم هست.»

«پس او اتاق عمومی خوابیده. اگه فقط بتونه توی آن شلوغی بخوابه»

و پدرم سرش را پایین می‌اندازد. صورتش به کلی شکسته شده و پر از چین و چروك است. مادرم زن علیل و ضیف‌البنیه‌ای است و باآنکه هیچوقت تا کارد به استخوانش نمی‌رسید حاضر نبود به بیمارستان برود باز خرجش کمرشکن بود وعمر پدرم عملا سراو تمام شد.

پدر می‌گوید: «اگه می‌تونستم بفهمم عملش چقدر خرج برمیداره خیلی خوب بود.»

ـ «نپرسیدین؟»

ـ «نه نخواستم صریحاً سؤال کنم، ممکن بود دکتر بدش بیاد و اونوقت‌خوب نمیشد.آخراو باید روی مادرت عمل جراحی انجام بده.»

حقیقت تلخ این است که پدرم حق دارد زندگی ما و همه مردم دست به دهن این طوری است. جرئت نمی‌کنیم بپرسیم خرج عمل چقدر می‌شود و در نتیجه تا موقع عمل دلشوره و ناراحتی خیال دیوانه‌مان می‌کند. ولی پولدارهاکه اهمیتی به این پولها نمی‌دهند. قرص و محکم قیمت آن را طی می‌کنند و دکتر هم از آنها دلخور نمی‌شود.

پدرم می‌گوید: «بعدش خرج زخمبندی و پانسمان میمونه که خیلی کمرشکنه.»

می‌پرسم: «نمیشه از صندوق حمایت معلولین پولی از این بابت گرفت؟»

ـ «نه برای کسی که همیشه مریضه.»

ـ «شما خودتون اصلا پولی دارین؟»

سرش را تکان می‌دهد: «نه می‌توانم اضافه کاری کنم.»

می‌دانم. آن قدر پشت میز می‌ایستد، تا می‌زند، چسب می‌زند، و می‌برد که ساعت از دوازده شب هم بگذرد. ساعت هشت شب یك خرده از غذای آشغالی که در مقابل کوپن گرفته می‌خورد بعد یك بسته گرد سردرد به گلو خالی می‌کند و باز کار می‌کند.

برای آنکه اقلا یك خرده از ناراحتی درش آورم چند موضوع خنده‌دار و شوخیهای سربازی در بارهٔ

سرتیپ سرلشگرها برایش تعریف می‌کنم.

بعد هم تا ایستگاه راه‌آهن همراهیشان می‌کنم. موقع خداحافظی یك شیشه مربا و یك بسته کوکوی سیب‌زمینی به دستم می‌دهند. اینها را مادرم برای من تهیه دیده است.

آنها می‌روند و من به اردوگاه برمی‌گردم.

شب مربا را روی کوکوها می‌مالم و کمی می‌خورم. اما نه میل دارم و نه به دهنم مزه می‌کند. این است که تصمیم می‌گیرم آنها را ببرم و میان روسها تقسیم کنم. اما ناگهان به فکرم می‌رسد که مادرم اینها را به دست خودش پخته و شاید موقعی که جلو اجاق گرم ایستاده درد داشته است. بسته کوکو را به کوله‌پشتی برمی‌گردانم و فقط دوتکه از آن‌را برای روسها می‌برم.

فصل نهم

پس از چند روز مسافرت اولین هواپیماها را در آسمان می‌بینم. به واگنهای باری می‌رسیم و از کنارشان می‌گذریم. باز هم توپ، باز هم تفنگ و باز هم اسلحه. مسافت کوتاهی را هم با یك قطار مسافری کوچك طی می‌کنیم. از هنگ خودمان جویا می‌شوم، هیچ کس موقعیت دقیق آن را نمی‌داند. شب را هرطور هست در گوشه‌ای می‌گذرانم و از جاهای مختلف جیره و آذوقه و بعضی دستورات بی‌سروته می‌گیرم و بعد کوله‌پشتی و تفنگم را برمی‌دارم و باز براه می‌افتم.

وقتی به سنگرهای مخروبه می‌رسم آنها از آنجا رفته‌اند و هیچ کس آنجا نیست. می‌گویند عدهٔ ما را تبدیل به گروه ضربت کرده‌اند و هرجا که جنگ مغلوبه می‌شود فوراً به آنجا اعزامشان می‌کنند. از این خبر خوشم نمی‌آید. از قراری که می‌گویند در این مأموریتها تلفات سنگینی به بچه‌های ما وارد شده است. سراغ کات و آلبرت را می‌گیرم، ولی هیچ کس از آنها خبر

ندارد.

در پی آنها ویلان و سرگردان این طرف و آن طرف می‌روم این؛ هم خودش عالمی دارد. یکی دو شب را مثل سرخپوستان امریکا در گوشه و کنار بیتوته می‌کنم. تا آنکه بالاخره آدرس دقیق آنها را به دست می‌آورم و طرفهای عصر خود را به دفتر گروهان معرفی می‌کنم.

سرگروهبان گروهان مرا در پایگاه نگه می‌دارد تا افراد از مأموریّت برگردند. می‌گوید که آنها دو سه روز دیگر برمی‌گردند و بنابراین نمی‌ارزد که مرا به محل مأموریت روانه کند.

بعد می‌پرسد: «مرخصی چطور بود؟ لابد خیلی خوش گذشته؟ هان؟»

می‌گویم: «بعضی جاهاش خوب بود.»

ـ «بله» و بعد آهی می‌کشد: «بله تَنُش آدم میتونست وقتی به مرخصی میره دیگه برنگرده. درست از وسطهای مرخصی فکر برگشتن به سراغ آدم میاد و دیگه تا آخرین دقیقه دست از سرش برنمیداره»

دو روز بیکار می‌گردم تا آنکه سحرگاه روز سوم گروهان ما مثل لشکر شکست خورده از راه می‌رسد. همه مجروح، کثیف و کسلند و از خستگی نزدیك است از پا درآیند. تا چشمم به آنها می‌افتد از جا می‌پرم و به سرعت به میانشان می‌روم، و آنها را یکی یکی پس می‌زنم و با چشم به دنبال رفقا می‌گردم. آنجا هستند. او تادن است، آن یکی هم مولر است که دارد دماغش را می‌گیرد، کات و کروپ هم آن طرفترند. مثل همیشه

تشکهای پوشالی‌مان بغل هم ردیف می‌شوند. وقتی به بچه‌ها نگاه می‌کنم بدون دلیل وجدانم ناراحت می‌شود. پیش از خواب باقیمانده کوکوهای سیب زمینی و مربا را در می‌آورم.

دو تکه از کوکوها که رو هستند کپك زده‌اند اما هنوز می‌شود آنها را خورد. کپك زده‌ها را خودم برمی‌دارم و سالمها را به کات و کروپ می‌دهم.

کات همین‌طور که دهانش می‌جنبد می‌گوید: «اینا. دست پخت مادرته؟»

با حرکت سر جواب مثبت می‌دهم.

می‌گوید: «عالیه از مزش معلومه.»

می‌خواهم گریه کنم. دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. اما عیب ندارد تا دو سه روز دیگر در کنار کات و آلبرت دوباره قرص و محکم خواهم شد. جای من اینجاست نه در شهرها و در میان مردم.

هنوز چشمهایم گرم نشده که کروپ به آهستگی می‌گوید: «تو شانس آوردی، میگن میخوان ما رو بفرستن روسیه»

روسیه؟ جنگ که هنوز به آن طرفها نکشیده!

صدای غرش میدان جنگ از دور شنیده می‌شود و دیوارهای خوابگاه جرق جرق صدا می‌کنند.

* * *

همه به جنب و جوش افتاده‌اند و مشغول براق

کردن لوازم و تجهیزاتشانند هرطرف می‌چرخیم ما را بازدید می‌کنند. تمام چیزهای کهنه و فرسوده را با نـو عوض کرده‌اند و در این گیرودار یك کت نو بی‌عیب گیر من آمده و کات هم که معلوم است سرتا پا نو نوار شده است. به یك روایت می‌گویند می‌خواهد صلح شود و به یك روایت که احتمالش هم بیشتر است می‌گویند عازم روسیه هستیم. اما مگر روسیه لباس نو می‌خواهد؟ بالاخـره حقیقت مـوضوع کم‌کم درز مـی‌کند ـ معلوم می‌شود که قیصر به اینجا می‌آید تا از نیروهای آلمان سان ببیند. پس این همه بازدیدها و معاینه‌ها از اینجا آب می‌خورد.

فکرش را بکنید، هشت روز تمام انگار در مرکز پادگان هستیم و صبح تا شام آن قدر تمرین و بدو بدو کرده‌ایم که همه عصبانی و ناراحت شده‌ایم اما آن قُدر که از دست نظیف کاری و بَرق انداختن شکاریم از مارش و قدم آهسته رفتن نیستیم. در جبهه جنگ این جور کارها بیشتر از خود جنگ سرباز را از کوره در می‌برد.

بالاخره لحظه موعود فرا می‌رسد. به حالت خبردار می‌ایستیم و قیصر از دور نمایان می‌شود. همه منتظریم ببینیم این قیصر چطور چیزی است. در امتداد صف بـا بعضی‌ها صحبت مـی‌کند و من راستش را بخواهید از دیدنش وارفته‌ام. چون از روی عکسهایش او را خیلی درشت‌تر و ورزیده‌تر از اینها حدس می‌زدم. بالاتر از همه اینکه خیال می‌کردم باید صدای رعد آسایی داشته باشد.

چند مدال صلیب آهن به این و آن می‌دهد و با چند نفر هم صحبت می‌کند و بعد مرخصمان می‌کنند و به حالت احترام دور می‌شویم.

وقتی قیصر رفت و آبها از آسیاب افتاد بحث راجع به قیصر شروع می‌شود. تادن مات و متحیر مانده و می‌گوید: «پس این بود آن قیصری که تمام مخلوق خدا باید جلوش خبردار وایسن؟» بعد فکری می‌کند: «حتی هیندن‌برگ هم باید جلوش خبردار وایسه؟ هان؟»

کات می‌گوید: «معلومه.»

تادن هنوز حرفش را تمام نکرده است باز یکخرده فکر می‌کند ومی‌پرسد: «ببینم شاهان آلمان جلو امپراطور خبردار وای میسن؟»

هیچ کدام جوابش را درست نمی‌دانیم.

کات می‌گوید: «این مزخرفات چیه سرهم میکنی؟ اصل قضیه اینه که تو باید خبردار بایستی و می‌ایستی. همین.»

اما تادن پاك محو افکار خودش شده است. مغزش که همیشه محصولات معمولی و پیش پا افتاده بیرون می‌داد این بار به جوش آمده می‌گوید: «من نمی‌تونم باور کنم که قیصر هم مثل ماها مجبور باشه بره مستراح.»

ـ «اگه شك داری بیا سرپوتینات شرط ببندیم.»

کات می‌گوید: «پسر تو مگه مخت کپك زده؟ زود بزن به چاك جاده، و خودتو به خلا معرفی کن تا سرت سبك شه و مثل بچه‌های دوساله بلبل‌زبونی نکنی.»

و تادن هم غیبش می‌زند.

آلبرت می‌گوید: «چیزی که دلم میخواد بدونم اینه که اگه قیصر یك کلمه می‌گفت نه بازم جنگ می‌شد؟»

خودم را به میان می‌اندازم: «اینو اطمینان دارم که قیصر با جنگ مخالفه.»

ـ «حالا اگه عوض اون یك نفر بیست سی نفر تو این دنیا می‌گفتند نه چی؟»

می‌گویم: «این ممکن بود ولی لاکردارها همشون بله گفتند.»

کروپ می‌گوید: «آدم وقتی خوب فکر می‌کنه گیج میشه. ما اومدیم که از خاك وطنمون دفاع کنیم و فرانسویها هم اومدن از خاك وطنشون دفاع کنند. هیچ معلوم هست کی حرف حساب میزنه؟»

می‌گویم: «شاید هر دو» اما خودم به آنچه می‌گویم اعتقاد ندارم.

آلبرت دنبال حرفش را می‌گیرد: «حرفی نداریم که معلمها و مردم و روزنامه‌های ما میگن که ادعای ما درسته و خدا کنه که این طور باشه. اما معلمها و مردم و روزنامه‌های فرانسه هم میگن حرف اونا درسته، حالا چی میگی؟»

چیزی نمانده مرا به بن‌بست بکشاند.

می‌گویم: «اینو دیگه نمی‌دونم هرچه هست الان جنگه و در هر ماه پای کشورهای بیشتری به میان کشیده میشه.»

تادن برمی‌گردد. هنوز آتشش گرم است و باز خودش را وارد صحبت می‌کند و می‌خواهد بداند که

اصلا چرا جنگ می‌شود.

آلبرت با حالتی که معلوم است خودش را از بقیه واردتر می‌داند می‌گوید: «بیشتر جنگها وقتی شروع میشه که یك کشور کشور دیگر را شدیداً ناراحت کنه.»

تادن خودش را به نفهمی می‌زند: «کشور؟ من که نمی‌فهمم یك کوه آلمان که نمیتونه یك کوه فرانسه یا یك رودخانه یا یك جنگل یا یك مزرعه‌گندم‌رو ناراحت کنه.»

کروپ غرغر کنان می‌گوید: «تو راستی این قدر احمق و کودنی یا داری منو دست میندازی؟ منظورم اینها نیست بلکه مردم یك کشوره که مردم کشور دیگه ...»

تادن توی حرفش می‌دود: «خوب پس بنده دیگه اینجا کاری ندارم. من ابداً از دست کسی ناراحت نیستم.»

آلبرت با عصبانیت می‌گوید: «آدمهای در بدر و اوباشی مثل تورو نگفتم.»

تادن می‌گوید: «پس من همین الساعه میتونم برگردم خونه.» و همه می‌خندیم. مولر برایش تشریح می‌کند که: «پسر! منظورش همه مردم یك کشوره با هم دولت ــ»

تادن با تنفر می‌گوید: «دولت، دولت، دولت شما یعنی ژاندارم و پاسبان، یعنی مالیات ــ اگه منظورت اینان نه بابا دست شما درد نکنه.»

کات می‌گوید: «بارك‌الله تادن. بالاخره یك حرف حسابی زدی. بله دولت و کشور، از زمین تا آسمون با هم

فرق دارن.»

کروپ ول‌کن نیست: «اما کشور و دولت از هم جدا نیستند. اگر دولت نباشه کشور هم نیست.»

ـ «قبول، اما فکرشو بکن تقریباً بیشتر ما آدمای ساده‌ای هستیم. در فرانسه هم همین طور بیشتر مردم کارگر زحمتکش یا کارمند جزءاند. حالا میخوام بدونم چطور یك آهنگر فرانسوی و یا یك پینه دوز فرانسوی میخواد به ما حمله کنه؟ نه اصل قضیه از هیئت حاکمه آب می‌خورد و من تاپیش‌از آمدن به‌جبهه اصلا فرانسوی ندیده بودم! این فرانسویهای بدبخت هم که به عمرشان مارو ندیده بودند!»

تادن می‌پرسد: «پس اصلا چرا جنگ میشه؟»

کات شانه‌ها را بالا می‌اندازد: «لابد کسانی هستندکه جنگ براشون منفعت داره.»

تادن غرشی می‌کند: «خوب من‌که از اونا نیستم.»

ـ «نه تو و نه هیچ کدام از ما که اینجا هستیم از جنگ منفعتی نمی‌بریم.»

تادن پافشاری می‌کند: «پس کی؟ برای قیصر هم که چیزی توش نداره. چون او جنگ نکرده همه چیز داره.»

کات حرفش را رد می‌کند: «نه این طورها هم نیست. او تا حالا جنگی نداشته. هر امپراطور درست و حسابی‌ای باید اقلا یك جنگ تو زندگیش داشته باشه و گرنه معروف نمیشه. میگی نه برو به کتاب تاریخ رجوع کن.»

دترینگ اضافه می‌کند: «ژنرالها هم همین طـور؛ آنها هم تا جنگ نکنن مشهور نمیشن.» کات هم اضافه می‌کند: «بعضیهاشون حتی از امپراطورها هم مشهورتر میشن»

دترینگ با لحن عصبانی می‌گوید: «من شك ندارم کـه عده‌ای هم هستند کـه پشت پرده از جنگ استفاده می‌کنند.»

آلبرت می‌گوید: «به عقیده من جنگ مرض مسریه. بدون آنکـه کسی خواسته باشه خود به خود همه جـا رو می‌گیره. مـا که جنگ نمی‌خـواستیم، بقیـه هـم جنگ نمی‌خواستن ـ اما الان نصف مردم دنیا گرفتارند.»

می‌گویم: «اما دروغ تـوی جبهه دشمن بیشتر از جبهه ما رواج داره. مگه اوراق تبلیغـاتی‌رو که از اسرا به دست اومده ندیدین که نوشته ما بچه‌های بلژیکی رو زنده‌زنده می‌خوریم. آنهایی‌که این دروغها را می‌نویسند باید مجازات بشن. تقصیر اصلی گردن همانهاست.»

مولر از جایش بلند می‌شود:«هرچی هست باز جای شکرش باقیه که جنگ داخل خاك آلمان نیست. بدنیست نظری به زمینهای زیر و رو شده بندازین تا قدر عافیت رو بدونین.»

تادن پشتی او را می‌کند. «راست‌میگه. اما به‌عقیده من اصلا جنگ نمی‌شد خیلی بهتر بود.»

او خیلی از خودش خوشش آمده چون برای اولین بار عقیده‌اش موردقبول قرارگرفته است. البته این حرفی است که در این راستاها همه می‌زنند و چیزی نیست که

بشود با آن مخالفت اصولی کرد. این حد نهایی درکی است‌که از شواهد و عوامل موجود می‌شودکرد. احساسات میهنی سرباز به همین‌جا ختم می‌شود و دیگر جلوتر نمی‌رود. از داخل‌شدن به خدمت نظام که بگذریم دیگر تمام چیزها را بایك دید عملی به‌باد انتقاد می‌گیرد.

آلبرت روی علفها دراز می‌کشد و با عصبانیت می‌غرد: «بهترین پیشنهاد اینه که دیگه راجع به این جنگ لعنتی حرف نزنیم.»

کات هم حرف او را تأیید می‌کند: «راست میگه، اصلا این صحبتها مگه میتونه وضعو عوض‌کنه؟»

همان طور که به یك چشم برهم زدن نو نوارمان کردند به یك چشم برهم زدن هم همه چیزهای نو را می‌گیرند و پاره پوره‌ها را دوباره پسمان می‌دهند. ساز و برگ خوب فقط برای بازدید قیصر بود.

* * *

به جای رفتن به روسیه باز روانهٔ جبهه می‌شویم. در راه از میان جنگل تخلیه شده‌ای می‌گذریم که بدنه درختهایش تکه تکه و زمینش زیرورو شده است.

در چند نقطه چاله‌های بزرگ انفجار به چشم می‌خورد. به کات می‌گویم: «چه انفجارهای وحشتناکی! ببین چکار کرده!»

کات می‌گوید: «این کار خمپاره است..» و بعد به یکی از درختها اشاره می‌کند.

جسد بیجان چند سربـاز لای شاخـه‌ها گیر کرده آویزان مانده است. یکی از آنها لخت‌ومادرزاد وسط چند شاخه چمباتمه زده و اگر از کـلاه آهنی که هنوز روی سرش چسبیده بگذریم دیگر هیچ‌چیز به‌تنش نمانده است. فـقط نصف بدنش آنجـا نشسته، نصفهٔ بالایی. امـا از پاهایش ابداً اثری نیست.

ـ «من که سر درنمی‌آورم؟»

تادن جویده جویده می‌گوید: «باد خمپاره لباسهاشو کنده.»

کات می‌گوید: «راستی که خنده داره. تا حالا چند دفعه این منظره رو دیدم اگه‌آدم توی شعاع انفجارخمپاره گیر کنه لباسها از تنش پرواز می‌کنند. علتش فشار و حرکت سریع هواست.»

دور وبر را وارسی می‌کنم. کات راست می‌گفت. در یك گوشه تکه‌های لباس سربـازی از شاخه‌ها آویزان است و در جای دیگر یك چیز له شده خون آلود بزمین مالیده شده که زمانی پای یك آدم بوده است. آن‌طرفتر جسدی افتاده که فقط یك تکـه از زیرشلواری به پـای راستش و یك یقه کت سربازی به دور گردنش چسبیده است. از اینها که بگذریم دیگرلخت‌لخت است ولباسهایش از شاخه‌هـای درخت آویزانند. هر دو بازویش از شانه کنده شده انگار آنها را از بیخ کشیده‌اند. یکی از دستها را بیست متر آن طرفتر لای بته‌ها پیدا کردم.

جسد به رو افتاده است. از کنار شانـه محلی که

سابقاً بازو به‌آن چسبیده بوده خون تیره‌ای به‌زمین ریخته و خاك تبدیل به گل سیاهی شده است. علفهای زیر پایش به هم مالیده و له شده‌اند؛ انگــار وقت جان‌کندن با پا تقلا می‌کرده و لـگد می‌زده است. می‌گویم: «کات خیلی وحشتناکه»

شانه‌ها را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «عوضش دیگه از دست خمپاره و شکمپارگی راحت شده.»

تادن می‌گوید: «لازم نیست این‌قدر دلسوزی کنی.»

هنوز مدتی از این‌همه کشت وکشتار نگذشته است، چون خونها هنوز تازه است. ما هم مثل سایرین اجساد مردگان را می‌بینیم و بی‌آنکــه وقتمان را تلف کنیم رد می‌شویم. ولی به اولین پست جمع‌آوری اجساد که می‌رسیم جریان را گزارش می‌کنیم. هرچــه باشد ما نمی‌خواهیم کار مأمورین اجساد را ازشان گرفته باشیم.

* * *

قرار است یك دسته گشتی برای تعیین موقعیت و حدود پیشروی دشمن اعزام شوند. از وقتی‌که از مرخصی برگشته‌ام احساس بستگی بیشتری نسبت به رفقا در من پیدا شده است؛ از این‌جهت من هم داوطلب می‌شوم که با آنها بروم. قرار بر این می‌شود که اول از لای سیمهای خاردار رد شویم و بعد متفرق شده سینه‌خیز پیش برویم. پس از چند دقیقــه سینه‌خیز بــه‌قیف انفجاری کم عمقی می‌رسم. به درون آن می‌لغزم و از آنجا میدان را با دقت

زیر نظرم می‌گیرم.

شدت آتش مسلسلها عادی است. باران گلوله از هرطرف هوا را می‌شکافد و با آنکه شدت آتش سنگین نیست ولی باز نمی‌شود از روی زمین سر بلند کرد.

یك گلوله آتشین مثل چتری نورانی روی آسمان باز می‌شود و میدان جنگ زیر نور پریده رنگ آن چند لحظه‌ای روشن می‌شود و بعد دوباره تاریکی شب سیاه‌تر از همیشه همه جا و همه چیز را می‌پوشاند.

می‌گویند یك لشکر از سربازان سیاهپوست رو به روی ما موضع گرفته است. این موضوع خیلی به ضرر ماست چون این سیاهپوستها در تاریکی شب اصلا دیده نمی‌شوند. اینها برای ماموریتهای شبانه خیلی عالی‌اند. تنها حسنی که دارند این است که بیشترشان آدمهای احمقی هستند؛ به‌طوری که کات و کروپ به‌راحتی توانسته‌اند یك‌دسته ازگشتیهای آنهارا تانفر آخر ازبین ببرند؛ چون به‌قدری در کشیدن سیگار حرص می‌زنند که سرگشت و سینه‌خیز هم آن را از لب دور نمی‌کنند. بنابراین کات و آلبرت کاری نداشتند جز آنکه بنشینند و آتش سیگارها را هدف بگیرند.

در این موقع چیزی شبیه بمب در کنارم به زمین می‌افتد. با وحشت ازجا می‌پرم؛ چون اصلا صدای نزدیك شدن آن را نشنیده بودم ــ کم‌کم خوف و وحشتی عجیب سراپایم‌رامی‌گیرد. احساس‌می‌کنم‌که‌تنها، بی‌کس، عاجزو وامانده در این ظلمت شب‌گیر افتاده‌ام ــ هیچ بعید نیست که از مدتها پیش یك جفت چشم ازگودال پهلویی مواظب

من باشد. و بمبی هم که در کنارم افتاده در حال انفجار باشد. تا آنجا که امکان دارد خود را جمع می‌کنم. درست است که‌این اولین مأموریت گشتی من‌نیست وخودمأموریت هم مأموریت خطرناکی نیست، ولی اولین بار است که پس از برگشتن از مرخصی به مأموریت آمده‌ام و بدتر از همه آنکه با عوارض و پستی و بلندی این زمینها آشنا نیستم.

به خود تلقین می‌کنم که ترسم بیجاست و شاید اصلا هیچ‌کس این طرفها نیست که مواظب من باشد وگرنه بمب این طور بی‌خاصیت پهلوی من نمی‌افتاد.

اما چه فایده سرم از فشار افکار و خیالات درهم و برهم به دوران افتاده ـ گوشهایم سوت می‌کشند ـ صدای نگران مادرم را می‌شنوم؛ اسیران روسی را می‌بینم که به‌دیوار سیمی‌تکیه داده‌اند وریششان‌براثر وزش‌باد تکان می‌خورد. منظرهٔ روشنی از بوفهٔ سربازخانه وچارپایه‌های آن و سینماهای والنسین جلو چشمم مجسم می‌شود. در این شکنجه و عذاب روحی لوله تیره رنگ و خیالی تفنگی را می‌بینم که به‌طرفم نشانه رفته است. به‌هرطرف سرم را می‌گردانم، آرام و بی‌صدا به طرفم می‌چرخد و وسط چشمهایم را هدف می‌گیرد. تنم از عرق خیس شده است.

مثل صاعقه زده‌ها خشکم‌زده و در کف چاله کم‌عمق فلج‌شده‌ام به‌ساعتم‌نگاه‌می‌کنم؛ فقط‌چند دقیقه‌گذشته‌است. پیشانیم خیس شده وکاسه‌های چشمم‌نمناك است. دستهایم می‌لرزند و آهسته نفس نفس می‌زنم. می‌دانم که این

تشنج کثیف نتیجه ترسی است که سراپایم را گرفته، ترسی که از فکر سر بلند کردن و جلو خزیدن عارضم شده و مو به تنم راست کرده است.

تصمیم می‌گیرم راه بیفتم، اما تلاشهایم چون یک تودهٔ کف فرو می‌نشیند و به‌صورت یک‌قشر آرزو ته‌نشین می‌شود ـ آرزوی اینکه بتوانم همین‌طور که هستم بیحرکت بمانم وزنده بمانم. دست‌وپایم اززمین‌کنده‌نمی‌شود، انگار آنهارابا سریشم به‌زمین چسبانده‌اند. باز تقلا می‌کنم ـ اما فایده ندارد. آنها نمی‌خواهند حرکت کنند. خودم را بیشتر به‌زمین می‌چسبانم، نمی‌توانم جلوتر بروم. تصمیم می‌گیرم همانجا بمانم.

بعداز آن موج جدیدی از احساس که مخلوطی از شرمساری و پشیمانی و در عین‌حال عشق به‌زندگی است مرا فرا می‌گیرد. نیم‌خیز می‌شوم ودور برم را نگاه می‌کنم.

ازبس به‌سیاهی شب‌خیره شده‌ام چشمهایم‌می‌سوزد. در این موقع گلوله آتشینی بالا می‌رود و به‌سرعت به زمین می‌چسبم.

بااحساسم دست به‌گریبانم و بی‌نتیجه می‌جنگم. دلم می‌خواهد از گودال بیرون بروم و درعین حال به‌ته آن بچسبم. به‌خود می‌گویم: «تو باید بمونی. این جان شیرین و عزیز توست آن را ارزان به‌دست نیاورده‌ای.» و باز: «راستی چه اهمیت داره؟ من که‌یک جان بیشتر ندارم که فدا شود...»

به‌تلخی خود را سرزنش می‌کنم که‌اینها همه نتیجهٔ آن مرخصی است. اما باز نمی‌توانم به‌خودم مسلط شوم.

به‌طرز وحشتناکی بیحال شده‌ام. آهسته خود را بلند می‌کنم و دستهارا جلو می‌رانم وبدنم‌را تاروی لبه گودال به‌دنبالش می‌کشم. حالا نیمی از بدنم بیرون و نیم‌دیگر توی گودال است.

ناگهان صدایی به‌گوشم می‌خورد و دوباره به ته گودال می‌غلطم. با وجود غرش سرسام‌آور آتشبارها به خوبی می‌توانم این صدای مشکوك را تشخیص دهم. این صدا از پشت سر می‌آید و از افراد خودمان است که در طول سنگر در حرکتند. ناگهان صدای آشنایی به‌گوشم می‌خورد. از آهنگ آن حدس می‌زنم که باید صدای کات باشد.

بلافاصله حرارت و جان تازه‌ای به‌رگهایم می‌دود. این صداها، این کلمات آرام، این صداهای پا که از سنگرهای پشت سر بلند است در یك لحظه از چنگ وحشت تنهایی وخوف مرگ که داشت نابودم می‌کرد رهایم می‌کنند. این صداها از جان من عزیزتر و از دلداریهای مادر واز همه وحشتهای دنیا نیرومندترند. این صدای آشناست.

حالا دیگر آن موجود حقیر و بیچاره‌ای نیستم که در دل تاریکی تنها و بی‌یار و یاور مانده بود. من به‌آنها تعلق دارم و آنها به‌من. در بیم وامید شریکیم و قلبمان از قلب مردم دلداده به‌هم نزدیك‌تر است. منتها ساده‌تر و خشن‌تر دلم می‌خواهد صورتم را دراین صداها، در این کلماتی که از گرداب وحشت وتنهایی نجاتم دادند پنهان کنم.

بااحتیاط از لبه گودال به‌بیرون می‌لغزم ومثل مار

باکمك دست‌وپا و شکم پیش می‌روم. در حالی‌که مواظب جهت حرکت هستم دوروبر را نگـاه می‌کنم و خط سیر آتش توپخانه را به‌خاطر می‌سپارم تاموقع برگشتن بتوانم راهم را پیدا کنم. بعد به‌فکر می‌افتم که باسایر رفقـا تماس برقرار کنم.

گـرچه هنوز می‌ترسم ولی این‌بـار ترسم نوعـی احتیاط و هوشمندی زیرکانه است. باد می‌وزد و سایهٔ اجسام براثر انفجـار می‌لرزند. خیلی چیزهـا زیر نور خیره‌کننده گلوله‌های آتشین روشن می‌شوند ولی هیچ ـ کدامشان‌را نمی‌شودفهمید که‌چیست. گاه‌بانگرانی وترس به جسمی خیره می‌شوم اما بعد می‌فهمم که‌اشتباه کرده‌ام و چیزی نیست. به‌این‌ترتیب مسافت درازی‌را طی می‌کنم و بعد دایرهٔ بزرگی می‌زنم وبرمی‌گردم. چون نتوانسته‌ام باسایر افراد تماس برقرار کنم، هرقدم که‌به‌سنگرهـای خودمان نزدیك‌تر می‌شوم خاطرم جمع‌تر می‌شود وتندتر می‌روم. خیلی می‌ترسم که نکند در این مهلکه گـم شوم.

ناگهان موجی از وحشت سراپایم را فرا می‌گیرد. راه سنگرهارا گم‌کرده‌ام. معلوم نیست به‌کدام جهت دارم می‌روم. آهسته و بی‌صدا در یکی از گودالها چمبـاتمه می‌زنم بلکه موقعیت خودرا نسبت به‌سنگرها معلوم کنم. بارها اتفاق افتاده که بعضیها به‌خیال آنکه به‌سنگرهای خودشان رسیده‌اند باخوشحالی‌توی‌آنها پریده‌اند وآن‌وقت تازه فهمیده‌اند که عوضی وارد سنگر دشمن شده‌اند.

کمی بعد دوباره گوشهایم را تیز می‌کنم، هنوز دلم شور می‌زند. چاله‌ها آن‌قدر درهم و برهم به‌نظر می‌رسند که بااین دستپاچگی که من دارم پیدا کردن خط‌سیر غیر

ممکن است. شاید دارم بـه‌موازات خط سنگر حـرکت می‌کنم ــ راهی که تاابد هم به‌جایی نمی‌رسد. از تصور این موضوع دوباره دایره بزرگی می‌گیرم و دور می‌زنم.

امان از دست این موشکهای منور! از وقتی کـه بالا می‌روند تا وقتی‌که پایین می‌آیند به‌نظرم یك ساعت طول می‌کشد ودراین وقت است که اگر آدم کوچکترین تکانی بخورد باران گلوله به‌سرش فرو می‌ریزد.

اما بالاخره چه باید کرد، هرطور شده خودم را از این‌مهلکه خلاص می‌کنم وبه‌هرجان‌کندنی هست به‌حرکت ادامه می‌دهم. دست وپا وشکمم بـه‌زمین چسبیده و مثل خرچنگ خودم را روی زمین می‌کشم. دستهـایم ازبس به‌خرده‌آهن لب‌تیز خمپاره‌ها که‌ازلبه تیغ تیزترند کشیده شده چاك چاك و مجروح شده‌اند. گاه به‌نظرم می‌رسد که افق تاریك روشن‌تر می‌شود. ولی شاید به‌نظرم این‌طور می‌آید. دیگر شکی نیست کـه مرگ و زندگیم بـه‌جهت حرکتم بستگی پیدا کرده است.

گلوله‌ای در کنارم منفجر می‌شود. بلافاصله صدای دو انفجار دیگر هم بلند می‌شود و کـار بـالا می‌گیرد. باران گلوله شروع می‌شود ومسلسلها به‌صدا در می‌آیند. دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد جز اینکه به‌زمین بچسبم و تکان نخورم. از قرار معلوم این مقدمه یك حمله است. موشکها از هرطرف به‌آسمان می‌روند ویك لحظه هم قطع نمی‌شوند.

به‌کف یك گودال بزرگ می‌خزم دست و پارا جمع مـی‌کنم و تا شکمم را زیر آب فرو مـی‌برم. اگر حمله شروع شود زیر آب می‌روم و صورتم را تااندازه‌ای که

خفه نشوم لای لجنها فرو می‌کنم. باید خودم را به‌مردن بزنم.

دراین هنگام خط آتش ازروی سرم بالاتر می‌رود. فی‌الفور زیر آب می‌روم. کلاه‌خود به‌پشت گردنم آویزان است و فقط دهـانم از آب بیرون است تـابتوانم نفس بکشم.

تکان نمی‌خورم. ناگهان صداهای درهمی به‌گوشم می‌خورد. صداها تاپ و توپ می‌کنند و خش‌خش کشیده می‌شوند و نزدیکتر مـی‌آیند. اعصـابم مثل یخ خشك و دردناك شده‌است. صداها بیخ‌گوشم به‌هم می‌پیچند ودرهم وبرهم دورمی‌شوند. اولین‌موج مهاجم‌ازبالای سرم‌گذشت. حالا یك فکر بیشتر ندارم و آن این‌که اگر کسی توی این گودال بپرد چه کنم؟ باعجله خنجر کوچکم را می‌کشم و دسته‌اش را محکم می‌گیرم و زیرگل‌ولای فرو می‌برم، حالا هرکس در این گودال بیفتد فوراً به‌طرفش می‌پرم و مثل برق خنجر را تادسته در گلویش فرو می‌کنم تافریادش در گلو خفه شود. این تنها راه نجات است، چون وقتی در این گودال وحشت به‌روی هم می‌غلطیم مسلماً او هم بـه اندازه من ترسیده است فقط من باید پیش‌دستی کنم.

آتشبارهای ما پشت سرهم شلیك می‌کنند. یکی از گلوله‌ها در کنار من به‌زمین می‌افتد از شدت عصبانیت دارم دیوانه می‌شوم. حالافقط همین مانده که‌باگلوله‌های خودمان کشته شوم. زیر لب به‌زمین و زمان فحش می‌دهم و دندانها را در میان گل و لجن به‌هم می‌مالم. دارم خفه می‌شوم و هیچ کاری از دستم ساخته نیست جز آنکه فحش بدهم و به‌درگاه خدا استغاثه کنم.

صدای انفجار گلوله‌ها گوش را کر می‌کند. اگر افراد ما متقابلا حمله کنند من نجات پیدا می‌کنم و گرنه نه. سرم را بیشتر به‌زمین فشار می‌دهم وبه‌صداهای خفه رعد مانندی که به‌انفجارهای ته معادن شبیه است گوش می‌دهم ـ باز آن را بلند می‌کنم تا صداهای بالای سرم را هم بشنوم.

مسلسلها به‌شدت شلیك می‌کنند. من می‌دانم که موانع سیم خاردار ما محکم و بی‌عیب است و حتی بعضی قسمتهای آن جریان قوی الکتریسته دارد. صدای شلیك تفنگها هرلحظه بیشترمی‌شود. ازقرار معلوم نتوانسته‌اند خطوط دفاعی مارا بشکافند و به‌جبهه ما رخنه کنند و حالا مجبور به‌عقب‌نشینی شده‌اند.

دوباره به‌زیر آب فرو می‌روم و باافکار پریشان دست وپایم را زیر شکم جمع می‌کنم. صدای تصادم آدمها و خش‌خش و چکاچك سلاحها آن به‌آن رساتر می‌شود و در میان آن فریاد وحشتناك انسانها فریاد آنها که دور می‌شوند دل آسمان را می‌شکافد. حمله دشمن دفع شده است.

* * *

هوا کمی روشن‌تر شده است. صدای پای فراریان به‌سرعت از بالای سرم رد می‌شود. یکی می‌گذرد. و بعد یکی دیگر. صدای شلیك مسلسلهامثل خط زنجیر پیوسته است. درست در موقعی که می‌خواهم قدری این دنده آن دنده شوم پای یك‌نفر به‌سنگ گیر می‌کند و بعد جسم سنگینی معلق‌زنان روی سرم می‌افتد و غلت می‌خورد تا

به ته گودال می‌افتد و روبه‌رویم قرار می‌گیرد.

بدون آنکه فکر کنم یا تصمیمی بگیرم ضربه دیوانه‌وار و کاری را وارد می‌کنم و تنها چیزی که حس می‌کنم این است که بدنش به‌تشنج ناگهانی دچار می‌شود و بعد لخت وشل می‌شود واز پا درمی‌آید. وقتی به‌خودم می‌آیم می‌بینم دستم لیز و چسبناك است.

خرخر می‌کند. به‌نظرم می‌رسد که دارد فریاد می‌کشد. نفسهای بریده‌اش به‌نظرچون نعره‌های وحشتناکی می‌آید ـ ولی این نعره‌ها چیزی نیست جز صدای طپش قلب خودم که به‌شدت می‌کوبد. دلم می‌خواهد دهانش را ببندم، گل بگیرم وباز باخنجر سوراخش کنم تا شاید ساکت شود؛ چون درغیر این صورت سروصدایش مرا لو خواهد داد. اول به‌خودم مسلط می‌شوم اما چنان سست و ضعیفم که نمی‌توانم حتی دستم را رویش بلند کنم.

تاآنجا که امکان دارد از او فاصله می‌گیرم و به دورترین نقطه گودال می‌خزم و همانجا می‌مانم چشمهایم روی او ثابت شده و دسته خنجر را درمیان انگشتانم فشار می‌دهم ـ آماده‌ام که اگر کوچکترین حرکتی کند دوباره به‌رویش بپرم. اما او دیگر تکان نمی‌خورد صدای خرخر ضعیفش را می‌شنوم. دارد جان می‌کند.

سیاهی هیکلش را می‌توانم ببینم. دراین لحظه هیچ آرزویی ندارم جز آنکه از این گودال شوم فرار کنم. اگر به‌موقع فرار نکنم هوا روشن می‌شود؛ گو آنکه همین الان هم نمی‌شود به‌این آسانیها آفتابی شد. وقتی سرم را بلند می‌کنم متوجه می‌شوم که دیگر خیلی دیر شده است. آتش

مسلسلها چنان زمین را جارو می‌کنند که اگر قدم ازقدم بردارم بدنم آبکش خواهد شد.

برای تعیین ارتفاع خط سیر گلوله‌ها کلاه‌آهنی را بادست می‌گیرم و کم‌کم بالا می‌برم. اما هنوز بالا نرفته به‌ضرب یك گلوله به‌کناری پرتاب می‌شود. سطح شلیك گلوله خیلی به‌زمین نزدیك است. از خطوط دشمن هم آن‌قدرها دور نیستم که اگر دل به‌دریا بزنم و فرار کنم و تیر بخورم یکی از کشتیهای پشت سپاه بتواند نجاتم دهد.

هوا آن به‌آن روشن‌تر می‌شود و من درانتظار حملهٔ نیروهای خودی دقیقه شماری می‌کنم. مشتهایم را گره کرده‌ام و در اشتیاق قطع آتش ورسیدن رفقا آن‌قدر به‌هم فشرده‌ام‌که بندهای انگشتانم سفید شده است.

دقیقه‌ها پشت‌سرهم می‌گذرند. جرئت ندارم دوباره به‌سیاهی آن مردکه در گوشه دیگر گودال افتاده نگاه کنم. به‌خود فشار می‌آورم ونگاه دزدانه‌ای به‌آن‌طرف می‌اندازم وباز منتظر می‌مانم، منتظر.گلوله‌ها سوت‌زنان ازهرطرف هوا رامی‌شکافند. آنهاکمی بالاتر ازسطح زمین یك شبکه فولادی به‌وجود آورده‌اندکه حتی برای یك لحظه هم پاره نمی‌شود. حتی یك لحظه.

متوجه دستهای خون‌آلودم می‌شوم و از دیدن آنها به‌حال تهوع دچار می‌شوم. بارنگ پریده مشتی گل و خاك برمی‌دارم و دستم را باآن مالش می‌دهم. گلها روی خون را می‌گیرند و رنگ قرمز آن دیگر دیده نمی‌شود.

قدرت آتش هردوطرف تقریباً برابر است وبه‌همان شدت ادامه دارد. بعید نیست افراد خیال کرده باشند که

من مدتهــاست کشته شده‌ام و دیگــر دست از من شسته باشند.

* * *

نزدیکیهای سحر هوا صاف و خاکستری‌رنگ است. صدای خرخر رقت‌انگیز مرد مجروح هنوز به‌گوش می ــ رسد. گوشهایم را بــا انگشت می‌گیرم کــه آن را نشنوم ولی بلافاصله آنها را برمی‌دارم چون صداهای دیگر را هم نمی‌توانم بشنوم و خطر تهدیدم می‌کند.

سیاهی کمی تکــان می‌خورد. خــودرا جمع وجور می‌کنم و بی‌اراده به‌طرفش نگاه می‌کنم. نگاهم به‌رویش ثابت می‌ماند. مردی باریش کوچك و نوك‌تیز آنجا افتاده سرش بــه‌یك‌طرف کج شده و بیحــال روی آرنجش تکیه کرده است. دست دیگر را که‌غرق درخون است روی سینه گذاشته است.

به‌خود می‌گویم که او مرده است، بله حتماً مرده و دیگر احساسی ندارد. این فقط جسم اوست کـ ه خرخر می‌کند. مثل آن که می‌خواهد سرش را بلند کند ولی پس از آنکه نــالهٔ دلخراش دردناکتر شد دوباره با پیشانــی روی بازو می‌افتد. هنوز نمرده است. دارد جان می‌کند، اما نمرده است. خودرا به‌طرفش می‌کشم مکث می‌کنم به دستها تکیه می‌کنم وباز کمی جلوتر می‌خزم صبر می‌کنم و بــاز سفر هراس‌انگیز سه‌متری را ادامه می‌دهم. سفری هراس‌انگیز و طولانی. بالاخره به‌کنارش می‌رسم.

چشمانش را باز می‌کند. باید صدای حرکت مرا

شنیده باشد. به‌من خیره می‌شود و باوحشت و دلهره‌ای عجیب نگاهم می‌کند. بدنش بیحس و بیحرکت افتاده ولی از چشمانش حالت فرار باچنان نیرویی نمایان است که تصور می‌کنم جسد سنگین اورا باخودخواهند برد. بدنش بی‌حرکت است؛ کاملابیحرکت. هیچ صدایی از او بلند نمی‌شود. خرخرش قطع شده اما چشمانش فریاد می‌زنند، نعره‌می‌کشند، وهمهٔ نیروی زندگی ازوحشت‌مرگ و من که مظهر مرگم در آنها جمع شده و با تلاشی عظیم می‌خواهند او را فرار دهند.

پاهایم سست می‌شوند. روی آرنج می‌افتم و زیر لب می‌گویم:

ـ «نه.. نه»

چشمها مرا دنبال می‌کنند و من در زیر قدرت این نگاه قادر به حرکت نیستم.

دستش آهسته از روی سینه می‌لغزد. خیلی کم، یعنی فقط چندسانتیمتر اماهمین حرکت طلسم چشمانش را می‌شکنند. به جلو خم می‌شوم سرم‌را تکان می‌دهم وزیر لب می‌گویم: «نه، نه، نه» یك دست را بلند می‌کنم تا ببیند که اسلحه در دستم نیست باید به او بفهمانم که می‌خواهم کمکش کنم پیشانیش را نوازش می‌کنم.

با نوازش دستم چشمها آرام می‌گیرندو از خیرگی بیرون می‌آیند پلکها شل می‌شوند و با نرمی کمی پایین می‌افتند. یقه لباسش را باز و سرش را جابه‌جا می‌کنم‌تا راحت‌تر شود.

دهانش نیمه باز است. سعی دارد چیزی بگوید.

قمقمه آب پهلویم نیست. آن را همراه نیاورده‌ام. اما آنجا ته‌گودال‌گل پیدا می‌شود. ته‌گودال می‌روم و دستمالم را روی کف زمین پهن می‌کنم. مشتم را روی آن فشار می‌دهم تا آب زرد رنگی کم‌کم ازدیوارهٔ دستمال نشد می‌کند و وسط آن جمع می‌شود. مشتم را از آن پر می‌کنم و برایش می‌برم؛ اما نصف آن از لای انگشتانم به زمین می‌ریزد.

مشت اول را غورت می‌دهد. چند مشت دیگر هم می‌آورم و بعد دکمه‌های بلوزش را باز می‌کنم بلکه بتوانم زخمش را ببندم در هر صورت باید این کار را بکنم تا اگر به دست آنها بیفتم ببینند که خواسته‌ام به‌او کمك کنم و مرا نکشند. سعی می‌کند مانع شود ولی دستهایش قدرتی ندارند. پیراهن به تنش چسبیده و در نمی‌آید. دکمه‌هایش هم طرف پشت است. بنابراین چاره‌ای ندارم جز آنکه آن را پاره کنم.

عقب چاقو می‌گردم و آن را پیدا می‌کنم اما تا آن را جلو می‌برم که پیراهنش را چاك دهم چشمهایش دوباره به‌من خیره‌می‌شوند وباز فریاد خاموششان به‌عرش می‌رود و حالت دیوانگی و اضطراب به‌آنها برمی‌گردد؛ به‌طوری‌که مجبورمی‌شوم‌آنها رابادست بگیرم‌ببندم وفشار دهم و زیر لب بگویم: «من میخوام کمکت کنم رفیق رفیق رفیق رفیق» و این کلمه را با حرارت تکرار می‌کنم تا مقصودم را بفهمد.

سه جای بدنش سوراخ شده است. باندی را که همراه دارم روی‌آنها می‌گذارم ولی خون از زیرش روان است. محکمتر می‌بندم اما ناله‌اش به آسمان می‌رود.

دیگر بیش از این کاری از دستم برنمی‌آمد؛ باید منتظر بمانیم.

* * *

آه از این دقایق..... خرخر دوباره شروع‌می‌شود- راستی که آدم چه آهسته می‌میرد! این را می‌دانم که او دیگر زنده نمی‌ماند. در حقیقت خیلی سعی کردم به‌خودم تلقین کنم کـه او زنده می‌ماند اما بـا رسیدن ظهر این امید ساختگی مبدل به‌یأس می‌شود و در زیر و بم ناله‌هـای جانخراش او محو می‌شود. اگر در جریـان سینه خیزهـا اسلحه کمریم را گم نکرده بودم با یك تیر خلاصش می‌- کردم. ولی با خنجر نمی‌توانم این کار را بکنم.

ظهر شده است. عقلم را به کلی از دست داده‌ام و در آستانه جنون دست و پـا می‌زنم. گرسنگی دیوانـه‌ام کرده، و دیگر تاب مقاومت ندارم و می‌خواهم گریه کنم. چندبار برای مرد محتضر آب می‌آورم و قدری هم خـودم می‌نوشم.

این اولین انسانی است که بادستهای خودم کشته‌ام و حـالا جسد خون‌آلودش جلو چشمانـم افتاده و مسئول مرگش من هستم. البته کات و کروپ و مولـر تـاکنون خیلی آدم کشته‌اند، مخصوصاً در جنگ تن‌به‌تن.

هرنفسی که می‌کشید انگار خنجری را به قلب من فرو می‌کنند. گردش زمان به دست او افتاده و با خنجری نامرئی پیکر زندگیم را از هم می‌درد: خنجری که از این دقایق شوم و افکار مهلك من ساخته شده است.

حاضرم هرچه دارم فداکنم تااو زنده بماند. دیدن این بدن خون‌آلود و شنیدن آوای مـرگک او خیلی برایم مشکل است.

بالاخره حدود ساعت سه بعد از ظهر می‌میرد.

دوباره آزاد می‌شوم و نفس راحتی می‌کشم. ولی تنها برای چند لحظه. خیلی زود می‌فهمم که سکوت بعد از مرگک تحمل ناپذیرتر از شنیدن آه و نـاله است. ای کاش او هنوز زنده بود و خرخر می‌کرد؛ خس‌خس می‌کرد و زیروبم آهنگک صدایش سکوت فضا را می‌شکافت.

هرکاری بکنم از روی جنون و مالیخولیاست. ولی بالاخره باید کاری کرد. با آنکه مرده است و دیگر چیزی حس نمی‌کند بـاز بدنش را جابـه‌جا می‌کنم تا راحتتر بخوابد. چشمانش را می‌بندم. چشمهایش میشی رنگند ولی موهای سرش مشکی است و در دو طرف سر مجعد.

دهان ظریف و بی‌نقصش زیر موهای سبیلش دیده می‌شود. بینیش کمی قوز دارد و پوست بـدنش قهوه‌ای رنگک است، اما به پریده‌رنگی زمانی‌که زنده بود نیست. چهره‌اش برای یك لحظه به نظرم زنده و سالم می‌آیـد. ولی این تصویر خیالی ناگهان درهم می‌ریزد و به چهرهٔ شگفت و شوم مردگان تبدیل می‌شود که بـارها دیده‌ام ــ چهره‌های شگفتی که همه یك جورند.

شکی نیست که زنش هنوز به فکر اوست: نمی‌داند چه برسر شوهرش آمده‌است. لابدزیاد به‌زنش کاغذمی‌نوشته ــ و لابد چندتا از نامه‌ها هنوز در راهند که بعداً به دستش می‌رسند ــ یکی فردا یکی درعرض همین هفته ــ و یکی هم بین پستچیها این دست و آن دست شده لابد تا

يك ماه ديگر. زنش اين نامه‌ها را خواهد خواند و درآن نامه‌ها با شوهرش گفتگو خواهد كرد.

روحيه‌ام لحظه به لحظه خرابتر مى‌شود و ديگر نمى‌توانم افكارم را مهار كنم. زنش چه شكلى است؟ به شكل دختر سبزه آن‌طرف رودخانه است؟ حالا ديگر مال من‌شده‌است؟ لابدباكشتن‌شوهرش اومال‌من‌مى‌شود. اى‌كاش كانتورك الان اينجا پهلوى من نشسته بود. اى‌كاش مادرم مرامى‌ديد- اگرفقط‌كمى بيشتردقت‌مى‌كردم وراه‌برگشتن به سنگر را پيدا مى‌كردم حالا اين مرده زنده بود وشايد تا سى سال ديگر هم زندگى مى‌كرد. اگر اين مرد فقط‌از دو مترى اين گودال رد شده بود حالا شايد توى سنگر خودش نشسته بود و براى زنش نامه تازه‌اى مى‌نوشت.

ولى راستى اين فكرها چيست كه من مى‌كنم. مگر سرنوشت همه ما همين نيست: مثلا اگر پاى كمريش فقط پانزده سانتيمترآن‌طرف‌تر بود، اگر هائى‌وست‌هاوس فقط ده سانتيمتر بيشتر پشتش را خم كرده بود.

* * *

سكوت سنگينى همه‌جارا فرا گرفته است. بلندبلند حرف مى‌زنم و بايد هم‌حرف بزنم. رو به‌طرف مرده مى‌كنم و به‌او مى‌گويم: «رفيق من نمى‌خواستم تورا بكشم. اگه اين دفعه توى اين گودال بپرى و خيال بدى هم نداشته باشى نمى‌كشمت. تو قبلا براى من فقط يك وهم بودى. يك موجود خيالى كه در ضميرم جا گرفته بود و به‌دفاع از جان وادارم مى‌كرد. من آن موجود خيالى را

کشتم. ولی حالا برای نخستین بار می‌بینم که تو هم آدمی هستی مثل خود من. من‌همه‌اش به‌فکر نارنجکهایت، به‌فکر سرنیزه‌ات، و به‌فکر تفنگت بودم؛ ولی حالا زنت جلو چشمم است و خودت و شباهت بین من و تو. مرا ببخش رفیق. ما همیشه وقتی به‌حقایق پی می‌بریم که دیگر خیلی دیر شده است. چرا هیچ‌وقت به‌ما نگفتند که شما هم بدبختهایی هستید مثل خود ما. مادرهای شما مثل مادرهای ما نگران و چشم به‌راهند و وحشت از مرگ برای همه یکسان است و مرگ و درد جان‌کندن یکسان ـ مرا ببخش رفیق. آخر چطور تو می‌توانی دشمن باشی؟ اگر این تفنگ و این لباس را به‌دور می‌انداختیم آن‌وقت تو هم مثل کات و آلبرت برادر من بودی. بیا بیست سال از زندگی مرا بگیر و از جایت بلندشو ـ بیست سال و حتی بیشتر چون من نمی‌دانم با باقیمانده این عمر چه‌کاری می‌توانم بکنم.»

همه‌جا خاموش است. میدان جنگ درسکوت عمیقی فرو رفته و جز تق وتوق شلیك تفنگ صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. از هرطرف شلیك می‌کنند. این گلوله‌ها الله‌بختکی شلیك نمی‌شوند بلکه دقیقاً نشانه‌روی می‌شوند؛ به‌طوری‌که امکان ندارد بتوانم ازجا بلند شوم.

به‌عجله به‌مرده می‌گویم: «به‌زنت کاغذ می‌نویسم همه چیز را برایش می‌نویسم؛ همهٔ آن چیزی را که به‌تو گفتم. نمیذارم ناراحتی بکشه، کمکش می‌کنم، به‌پدر ومادرتم کمك می‌کنم، به بچه‌هاتم کمك می‌کنم ـ»

یقه بلوزش نیمه‌باز است. به‌آسانی‌می‌توانم دفترچه بغلیش را پیدا کنم ولی از این کار دو دلم. حتماً دفترچه

خدمت و اسم و رسمش در آن است. اگر اسمش را نداتم شاید فراموشش کنم و گذشت زمان این تصویر خون‌آلود را از صفحه خاطرم پاك کند. ولی اگر اسمش در خاطرم باشد همیشه مثل میخی کـه برمغز و اعصـابم بکوبند روزگارم را سیاه خواهد کرد. در اسمش قدرتی‌هست که می‌تواند تا آخر عمر به خاطرم برگردد و این صحنهٔ شوم را پیش نظرم مجسم کند.

کیف بغلیش را بـی‌اراده برمی‌دارم. از دستم بـه زمین می‌افتد و باز می‌شود. چند ورق کاغذ و چند عکس از آن بیرون می‌ریـزد. آنها را جمع می‌کنم که دوبـاره سرجایشان بگذارم‌ولی فشارعصبی، بلاتکلیفی، گرسنگی، خطر و این ساعات شومی که در جوار جنازه گذرانده‌ام گیجم کرده است. می‌خواهم هرچه زودتر خود را خلاص کنـم و مثل کسی کـه از شدت درد دست مجـروحش را دیوانه‌وار به تنه خشك درختی می‌کوبـد شکنجه و فشار را به نهایت برسانم بلکه راحت شوم.

در میان کاغذها عکس زن و دختری دیده مـی‌شود که بـا یك دوربین معمولی در جلو یك دیوار پوشیده از پیچك گرفته شده است. کاغذها را بازمی‌کنم وسعی می‌کنم بلکه آنها رابخوانم. خواندن وهجی‌کردن آنها برایم خیلی مشکل است. بیشترش را نمی‌فهمم چون‌اصلا زبان فرانسه را نمی‌دانم. ولی هرکلمه‌ای راکه به‌زبان خودم ترجمه می‌کنم مثل خنجری سینه‌ام را می‌شکافد.

دیگر طاقتم به‌پایان رسیده است. فقط این‌را می‌دانم کـه نخواهم توانست نامه‌هایی را که فکر می‌کـردم برای زنش بنویسم. نه غیرممکن است. یك بار دیگر به

عکسها نگاه می‌کنم. اگر بعدها پولی گیر بیاورم ممکن است به‌طور ناشناس برایشان‌بفرستم. روی‌همین موضوع تکیه مـی‌کنم و از آن دست بـرنمی‌دارم. دست کم این چیزی است که بـا آن می‌تـوانم دل خودم را خوش کنم. زندگی من بـا جسد این مرد مرده بستگی پیدا کـرده و بنابراین برای نجات زندگیم باید هرچه از دستم برمی‌آید برایش انجام دهم و هرچه می‌توانم قول بدهم. از ته دل قسم می‌خورم که فقط به خاطر خانواده اوست کـه مـی‌خواهم زنده بمانم. بالبهای لرزان سعی می‌کنم دلش را بـه دست آورم و در عمق ضمیرم امیدوارم بلکه خود را تبرئه کنم شاید از ایـن مهلکه نجات پیداکنم. خود رابه موش مردگی می‌زنم: فقط اگر کاری کنی نجات پیداکنم آن وقت به همهٔ حرفهایم عمل می‌کنم. در اینجا دفترچه راباز می‌کنم وبه‌کندی می‌خوانم: ژرار دووال حروفچین.

با قلم خودش آدرسش را پشت پاکتی می‌نویسم و بعد با عجله همه چیز را لای یقه بلوزش می‌چپانم.

من ژرار دووال حروفچین را کشته‌ام. پس بایـد خـودم حروفچین شوم. ایـن کلمه در مغزم: می‌پیچـد، حروفچین، حروفچین.

* * *

طرفهای بعداز ظهر قدری آرام‌تر می‌شوم. بیخود می‌ترسیدم. دیگر نام او نـاراحتم نمی‌کند. دیوانگـی و اضطراب تمام می‌شود. باآهنگی بم و ملایم به‌مرده مـی‌گویم: «رفیق امروز نوبت تو بود، فردا نوبت من. ولی

رفیق، اگر بزنند واز این مهلکه نجات پیدا کنم، باآن‌چه باعث این بدبختیها شده مبارزه خواهم کرد؛ چون هردوی مارا غارت کرده است. از تو زندگیت را وازمن ـ؟ ازمن هم زندگیم را. به‌تو قول‌می‌دهم دوست من‌دیگر این‌جریان تکرار نخواهد شد.»

خورشید پایین آمده است. از شدت خستگی و گرسنگی عقل از سرم پریده است. وقتی به‌دیروز فکر می‌کنم می‌بینم آن‌قدر از من دور شده که‌مثل مه وخواب و خیال به‌نظر می‌رسد. هنوز امیدی به‌نجات ندارم. کم‌کم بیحال می‌شوم و متوجه نیستم که دارد شب می‌شود. غروب نزدیك است. به‌نظرم می‌رسد که وقت به‌سرعت می‌گذرد. فقط یك‌ساعت دیگر به‌تاریکی مانده است. اگر تابستان بود سه‌ساعت مانده بود ولی حالا فقط یك ساعت.

ناگهان بدنم به‌لرزه می‌افتد. نکند دراین سه‌ساعت اتفاقی بیفتد. حالا دیگر به‌مرد مرده فکر نمی‌کنم چون وجودش برایم اهمیت ندارد. بار دیگر آتش شهوت زندگی در نهادم شعله می‌کشد وهمهٔ افکار وتخیلات دیگر را درخود می‌سوزاند. ولی برای آنکه ازشر هرنوع بدبیاری در امان باشم بی‌اراده و تندتند زیرلب می‌گویم: «هرکاری که گفتم می‌کنم. هرچه که قول دادم ـ» ولی می‌دانم که بیخود می‌گویم.

ناگهان به‌این فکرمی‌افتم‌که وقتی‌به‌طرف سنگرهای خودمان سینه‌خیز می‌کنم ممکن است به وسیله رفقای خودم هدف قرار بگیرم. آخر آنها نمی‌دانند این منم که دارم می‌آیم. پس باید در اولین فرصت ندا بدهم تامرا

بشناسند و آن‌قدر جلو سنگر بخوابم تاجوابم را بدهند.

نخستین ستاره در آسمان سوسو مـی‌زند. میدان نبرد همچنان آرام‌است. نفس‌عمیقی می‌کشم وبااضطراب و هیجان به‌خود می‌گویم: «پل مبادا حماقت کنی ــ آرام باش ــ آن‌وقت نجات پیدا می‌کنی» وقتی خودم را بااسم کوچکم صدا می‌کنم انگار یك‌نفر دیگر دارد بامن صحبت می‌کند و اثرش بیشتر است.

تاریکی بیشتر می‌شود. هیجانم کم‌کم فرو می‌نشیند گوش به‌زنگ می‌نشینم تاآنکه اولین‌موشك منور به‌آسمان می‌رود. بعد چهار دست وپا ازگودال خارج می‌شوم. مـرد مرده را به‌کلی فراموش کرده‌ام. میدان نیمه‌تاریك جنگ پیش رویم و شب تاریك در انتظارم است. چشمهـا را روی یکی از گودالها ثـابت می‌کنم و درست درلحظه‌ای که موشك خاموش می‌شود با قدمهای کوتاه و تند خود را به‌آن می‌رسانم کورمال کورمال از آن هم رد می‌شوم وخود را به‌گودال بعدی پرتاب می‌کنم، استتار می‌کنم و بـاز پیش می‌روم.

به‌این ترتیب پیش می‌روم و نزدیکتر می‌شوم. زیر نور موشك چیزی به‌چشمم می‌خورد که در میان سیمهای خاردار در حرکت است ولی ناگهان خشکش مـی‌زند و ثابت می‌ماند. بانور موشك بعدی باز همان چیز را می‌ـ بینم. بله سربازند، رفقـای هم‌سنگر خودمند. امـا باز خاطرم جمع نیست تاآنکه‌بالاخره‌کلاه خودشان‌را تشخیص می‌دهم. ندا می‌دهم و بلافاصله جوابش در هوا می‌پیچد. اسم مرا صدا می‌زنند: «پل ــ پل.»

در جوابشان دوباره نـدا می‌دهم. اینهـا کات و

آلبرتند که بابرانکار به‌دنبال من می‌گردند.

ـ «زخمی شدی؟»

ـ «نه نه.»

باهم وارد سنگر می‌شویم. غـذا می‌خواهم هـرچه می‌آورند مثل قحطی‌زده‌ها می‌بلعم. مولر هم سیگاری به دستم می‌دهد. آنچه برسرم آمـده درچند کلمه برایشان خلاصه می‌کنم. معلوم می‌شود چیز تازه و جالبی ندارم. در اینجا از این اتفاقات زیاد می‌افتد. فقط آن قسمت که مربوط به حملهٔ شبانه است یك‌خورده نظرشان را جلب می‌کند. کات هم می‌گوید که یك بار در روسیه دو روز تمام پشت سنگر دشمن گیر کرده تابالاخره توانسته فرار کند. اول از حروفچین و کشته شدنش ابداً حرفی نمی‌زنم. اما صبح روز بعد می‌بینم که دیگر طـاقت ندارم موضوع را پیش خود نگه دارم و به‌کات وآلبرت می‌گویم. کات وآلبرت سعی می‌کنند مرا آرام کنند: « هیچ‌کاریش نمیتونی بکنی، تازه مگه کار دیگه میشه کرد؟»

از شنیدن حرفهایشان کمی‌آرام می‌شوم ومخصوصاً از اینکه پهلوی آنهـا هستم احساس اطمینـان و امنیت می‌کنم. می‌بینم هرچه در توی آن گودال می‌گفتم بی‌معنی و یاوه بوده است.

کات نقطه‌ای را نشان می‌دهد: «آنجارا می‌بینی؟» روی سکوی‌شلیك چندتیرانداز دورزن‌ایستاده‌اند. تفنگها را که روی هرکدام یك دوربین نصب شده روی دیوار سنگر تکیه داده‌اند و جبههٔ دشمن را زیر نظر گرفته‌اند. هرچند وقت یك‌بار تفنگ یکیشان باصدای خشکی شلیك می‌شود.

بعد این صداها به‌گوش می‌رسد: «جانمی خورد به ناف هدف.» «دیدی چطور به‌هوا بلند شد و جابه‌جا خورد زمین؟» گروهبان اولریش باغرور فراوان برمی‌گردد و حساب امتیازاتش را می‌کند. او امروز به‌خاطر سه‌شلیك بی‌خطا نامش در بالای تیراندازان قرار گرفته است.

کات می‌پرسد: «اینو چی میگی؟»

در جوابش فقط سرم را تکان می‌دهم.

آلبرت می‌گوید: «اگه همین‌طور پیش بره تاشب میتونه یك مدال بگیره.»

کات می‌گوید: «شایدم به‌جای مدال یك‌درجه ترفیع بگیره و بشه گروهبان یکم.»

به‌هم نگاه می‌کنیم. می‌گویم: «من که حاضر نیستم این کارو بکنم.»

کات می‌گوید: «به‌هرجهت بد نشد به‌چشم خودت دیدی.»

گروهبان اولریش برمی‌گردد روی سکوی شلیك و لوله تفنگ را به‌دنبال شکار تازه عقب و جلو می‌برد.

آلبرت سرش را تکان می‌دهد: «دیگه لازم نیست برای کاری که کردی خوابو به‌خودت حرام کنی.»

خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم بیخود آن‌قدر خودم را ناراحت کرده بودم.

می‌گویم: «بیشترش برای آن بود که باید آن‌همه وقت بایك جنازه توی یك گودال باشم. بالاخره جنگ یعنی همین.»

تفنگ اولریش یك‌بار دیگرشلیك می‌شود وصدایی خشك وزیر درهوا می‌پیچد.

فصل دهم

مأموریت خوبی گیرمان آمده است. هشت نفرمان را مأمور محافظت از دهکده‌ای کرده‌اند که به خاطر بمبارانهای شدید تخلیه شده است.

وظیفهٔ اصلی ما مراقبت از انبار خواربار است که هنوز تخلیه نشده و قرار براین است که‌آذوقه خودمان را هم از همین انبار برداشت کنیم. ما هم که اصلا برای این‌طور چیزها خلق شده‌ایم. کات، آلبرت، مولر، تادن، دترینگگ، و خلاصه همگی در اینجا جمعیم. گرچه هائی مرده ولی باز خیلی شانس آورده‌ایم چون تلفات دستجات دیگر بیشتر از ماست.

زیرزمین بتن‌آرمه‌ای را به‌عنوان پناهگاه انتخاب می‌کنیم که چندین پله می‌خورد و جلو پله‌ها بایك دیوار بتنی جداگانه محفوظ شده است.

حالا وقت آن رسیده که حسابی دست‌به‌کار شویم. این ازآن فرصتهایی است که باید لمید و روح وجسم را از خستگی بیرون آورد. ما هم از این فرصت منتهای استفاده را می‌کنیم. وحشت جنگ نمی‌گذارد که مثل

آدمها باهم رفتار کنیم و فقط تاوقتی می‌شود احساس و عاطفه به‌خرج داد که اوضاع قدری آرام است. گذشته از این ما نمی‌توانیم جز حقیقت تلخ جنگ به‌چیز دیگری فکر کنیم و چنان در این حقیقت حل شده‌ایم که گاه که برای یك لحظه به‌روزهای پیش‌از جنگ فکر می‌کنم پشتم می‌لرزد.

باید تاآنجا که می‌توانیم خوش بگذرانیم بنابراین سعی می‌کنیم ازهرفرصت وهرنعمتی حداکثر لذت را ببریم و در این‌حال‌بیهودگی و الکی‌خوشی درکنار وحشت جنگ نمای مشخصی دارد. چاره‌ای نیست جز اینکه از این‌راه به‌خودمان دل وجرئت بدهیم. روی این حساب باحرارت دست به‌کار می‌شویم تابرای خود دنیای کوچکی بسازیم ـ دنیایی که البته از خوردن و خوابیدن درست شده است.

اولین کاری که می‌کنیم این است که کف زیرزمین را باتشکهایی که‌ازخانه‌ها جمع‌آوری‌کرده‌ایم می‌پوشانیم. بالاخره هرچه باشد سرباز هم آدم است ومثل همه مردم جای گرم و نرم را دوست دارد. تنها جایی که‌خالی مانده وسط زیرزمین است. بعد برای خودمان پتو و لحافهای پر قو وخیلی چیزهای گرم و نرم دیگر هم دست‌وپا می‌کنیم. در خانه‌های دهکده تادلتان بخواهد از این‌جور وسایل ریخته است. یك تختخواب چوب ماهون گیر من و آلبرت می‌آید که می‌شود آن‌را تکه‌تکه از هم جدا کرد و روتختی ابریشم ریشه‌دار به‌رنگ آبی آسمانی دارد. آن‌قدر این تخت سنگین و حملش مشکل است که من و آلبرت خیس عرق شده‌ایم ولی مگر می‌شود از چنین چیز

عالی که‌تایکی دو روز دیگر زیر باران گلوله خرد می‌شود دل کند.

بعد من وکات به‌گشت می‌رویم و خانه‌هارا یکی‌یکی وارسی می‌کنیم. از همان قدم اول ده دوازده‌تا تخم‌مرغ وبه‌قدر یك کیلو کرهٔ تازه گیرمـان می‌آید. دریکی از خانه‌ها هنوز پایمان را به‌اتاق نشیمن نگذاشته‌ایم کـه یك‌دفعه دیوار اتاق خرد می‌شود و یك بخـاری آهنی به داخل اتاق پرواز می‌کند، و از بیخ گوش ما می‌گذرد و قسمتی از دیوار مقابل را با خود به‌خارج پرتاب می‌کند. حالا دوسوراخ بزرگ روی دو دیوار مقابل درست شده است. گلوله‌ای که درخانهٔ پهلویی منفجر شده این بخاری را این‌طور بـه‌پرواز درآورده است. کـات دهن‌کجی‌ای می‌کند «ای بی‌پیر لامروت» و دوباره مشغول وارسی می‌شویم. یك دفعه گوشهایمـان تیز می‌شود. به طرف دیگر می‌رویم و همانجا مثل برق‌زده‌ها خشکمان می‌زند ـ آنجا توی یك خوکدانی کوچك دوتابچه خوك تپل‌مپل جست و خیز می‌کنند. چشمهامان را می‌مالیم و دوباره نگاه می‌کنیم تامطمئن شویم. بله خواب نمی‌بینیم بچه‌خوکها هنوز هم آنجا هستند. آنهـا را بادست لمس مـی‌کنیم ـ بله درست است دوتا بچه خوك حقیقی.

باید بااین دوتا بچه خوك یك شکم حسابی از عزا در آوریم. در بیست‌متری پناهگاه خانهٔ کوچکی است که سابقاً آسایشگاه افسران بوده‌است. در آشپزخانه آن یك اجاق بزرگ بادو فر خوراك‌پزی تعدادی ظرف ماهیتابه، قوری، و کتری، خلاصه همه‌چیز هست. حتی درپستوی آن هیزم حاضر و آماده موجود است.

از صبح دونفر از بچه‌ها پی سیب‌زمینی، هویج و نخود سبز رفته‌اند. دیگر خیلی خودمان را گرفته‌ایم و قوطیهای کنسرو نظرمان را نمی‌گیرد، سبزی باید تازه و طبیعی باشد! همین‌الان دوتا گل‌کلم دراتاق ناهارخوری انتظار مارا می‌کشد.

کات مأمور سربریدن بچه‌خوکها می‌شود. ما هم تصمیم می‌گیریم کتلت سیب‌زمینی درست کنیم که پای کباب بگذاریم. ولی رنده نداریم. بالاخره این مسئله هم حل می‌شود و بامیخ در یکی از ظرفها را سوراخ می‌کنیم تامثل رنده شود. سه‌نفر دستکشهای کلفت دست می‌کنند تارنده انگشتهایشان را نبرد ودونفر هم مشغول پوست کندن سیب‌زمینیها می‌شوند.

کات بچه خوکها وهویجها و نخودها وگل کلمهارا می‌چشد. حتی مقداری سس سفید هم چاشنی گل‌کلمها می‌کند. من‌مایه املت راگردگرد می‌کنم و چهارتا چهارتا در ماهیتابه سرخ می‌کنم. بعداز ده‌دقیقه که یك‌طرف کتلتها خوب سرخ شد ماهیتابه را برمی‌دارم و بایك تکان کتلتها را به‌هوا می‌اندازم؛ به‌طوری که پس‌از یك چرخزدن از طرف خام توی ماهیتابه بیفتند. بچه خوکها خوب برشته شده‌اند و ما چنان دور آن حلقه زده‌ایم‌که انگار دور قربانگاه مقدس جمع شده‌ایم.

دراین بین دونفر از مأمورین بی‌سیم هم به‌دیدن ما می‌آیند و ما هم باسخاوت تمام دعوتشان می‌کنیم ناهار مهمان ما باشند. دراتاق نشیمن پیانویی هست وما از مهمانان درآن اتاق پذیرایی می‌کنیم. یکی از آنها پیانو می‌زند و دیگری آواز «در کرانه‌های رود وزر» را می ـ

خواند. او از ته دل آواز می‌خواند ولی لهجهٔ ساکسونی دارد. هرچه هست ما را که دور اجاق مشغول جور کردن سورسات هستیم تحت تأثیر قرار داده است.

بعد کم‌کم متوجه می‌شویم که برای خودمان دردسر درست کرده‌ایم. بالونهای اکتشافی دودی‌را که‌از دودکش آشپزخانه بیرون می‌آید نشان کرده‌اند و حالا توپخانه دشمن مارا هدف گرفته گرداگرد مارا بمباران می‌کنند. اینها از گلوله‌های تخریبی هستند که نزدیك زمین منفجر می‌شوند. حلقه بمباران کم‌کم تنگ‌تر می‌شود اما کیست که از این غذای لذیذ دل بکند. یکی دوتکه از پاره‌های گلوله از بالای پنجره آشپزخانه صفیرزنان وارد می‌شود. کباب حاضراست ولی سرخ‌کردن کتلتها مشکل شده است. گلوله‌ها پشت سر هم منفجر می‌شوند و تکه‌پاره‌های آنها پشت سرهم به‌پشت دیوار آشپزخانه می‌خورند و ازپنجره به داخل پرواز می‌کنند. هروقت صدای نزدیك شدن گلوله‌ای را می‌شنوم همان‌طور با ماهیتابه و کتلتها پشت دیوار پنجره قوزمی‌کنم و بعد بلافاصله به طرف اجاق می‌دوم و باز مشغول می‌شوم.

صدای آواز قطع می‌شود ـ معلوم می‌شود بوی مطبوع غذا به‌دوروبر پیانو رسیده است. حالا غذا حاضر است و ما نقشه می‌کشیم‌که چطور آن‌را به‌زیرزمین حمل کنیم. دونفر سردیگ رامی‌گیرند وبلافاصله پس‌ازانفجار بعدی به تاخت خودشان را به پنجاه متری می‌رسانند ودر مدخل زیرزمین ناپدید می‌شوند.

گلوله‌های بعدی منفجر می‌شود. همه قوز می‌کنیم

و بعد دو نفر دیگر با قوطی‌های قهوهٔ درجه یك پا به‌دو می‌گذارند و قبل از انفجار بعدی به زیرزمین می‌رسند.

بعد کات‌و کروپ دوسر ظرف غذای‌شاهانه امروز، یعنی بچه‌خوکهای برشته و قهوه‌ای‌رنگ رامی‌گیرندبه‌هم علامت می‌دهند. زانوهارا خم می‌کنند و یکدفعه مثل برق پنجاه متر بی‌حفاظ را طی می‌کنند.

من همانجا می‌مانم تاچهار کتلت آخر را هم سرخ کنم. دراین مدت دوبار مجبور می‌شوم روی کف آشپزخانه درازکش کنم. بالاخره کتلتها سرخ می‌شوند و چهارتای دیگر به کتلتهایی برشته که غذای دلخواه منست اضافه می‌شود.

بعد ظرف پراز کتلت‌را برمی‌دارم وپشت در کمین می‌کنم. صدای صفیرگلوله بعدی وبعدانفجار آن‌بلند می‌شود و من در حالی‌که کتلتها را بادو دست به‌سینه چسبانده‌ام مثل آهو به‌طرف مدخل زیرزمینی جست وخیز می‌کنم. روی پله‌های زیرزمین که می‌رسم گلولهٔ بعدی منفجر می‌شود و پاره‌های آن صفیرزنان به‌دیواره بتنی می‌خورد. همانجا روی‌پله‌ها زمین می‌خورم وپوست آرنجم کنده می‌شود ولی حتی یکی ازکتلتها هم به‌زمین نمی‌افتد و بشقاب هم سالم می‌ماند.

درحدود ساعت‌دو به‌ناهار می‌نشینیم. تاساعت شش طول می‌کشد. تاساعت هفت ونیم هم قهوه می‌خوریم و سیگار می‌کشیم ــ قهوه عالی درجه یك وسیگار برگ مخصوص افسران که از انبار برداشته‌ایم. درست سر ساعت هفت‌ونیم شام را شروع می‌کنیم و در حدود ساعت ده استخوانهای بچه خوکها را بیرون در خالی می‌کنیم.

بعد نوبت کنیاك و لیکور می‌شود ـ که باز از همان اشبار پرنعمت افسران کش رفته‌ایم ـ و باز هم سیگار و سیگار برگ دود می‌کنیم. بعقیده تادن حالا فقط یك چیز کم داریم: چندتا خانم آن هم از جنده‌خانه مخصوص افسران.

اواخـر شب صدای مومموی گـربه‌ای به گـوش می‌رسد. گربه کوچولوی خاکستری رنگی است که بالای پله‌ها نشسته‌است. به‌هرنحوی‌هست اورا به‌داخل زیرزمین می‌کشیم و به‌او غذا می‌دهیم. اما غذاخوردن گربه چنان اشتهای مارا تحریك می‌کند که‌باز دست به‌کار می‌شویم ـ به‌طوری کـه وقتی برای خـوابیدن دراز می‌کشیم هنوز دهانها می‌جنبند. اما چه‌شب بد وناراحتی را می‌گذرانیم. از قرار معلوم درخوردن پیه و چربی زیاده‌روی کرده‌ایم و گوشت و چربی تازه خوك هم خاصیت مسهل را دارد. شکمها چنان به‌راه افتاده که دقیقه‌ای آرام و قرار نداریم و تاصبح بین پناهگاه و بیرون به‌آمد وشد مشغولیم.

خانه‌هایی که دچار آتشسوزی شده‌اند درتـاریکی شب مثل مشعل به‌نظر می‌رسند. گلوله‌ها از هرطرف در پرواز و انفجارند. کاروان حامل مهمات در کنار جاده در حرکت است. سقف و دیوارهای انبار خواربار شکسته و همه‌چیز بیرون ریخته است. بـاوجود باران گلوله و آتش، رانندگان کاروانهای مهمات مثل زنبور بـه‌طرف انبار هجوم می‌آورند و نانها را غارت می‌کنند. مـا هم کاری به‌کارشان نداریم ومی‌گذاریم هرچه دلشان می‌خواهد بردارند چون دهان باز کردن و یك کلمه اعتراض مساوی است بایك دست کتك مفصل. بنابراین ما هم فکر خودمان را می‌کنیم و از راه دیگری وارد می‌شویم. به‌آنها

می‌فهمانیم که مأمورین محافظ انبار هستیم و جا ومکان اجناس را خوب بلدیم. بعد قوطیهای کنسرو را می‌آوریم وباچیزهایی که نداریم معاوضه می‌کنیم. مگر چه اشکالی دارد ـ تاچشم به‌هم بگذاریم اینها هم باخاك یکسان شده‌اند. برای خودمان هم مقداری شکلات بیرون می‌کشیم و تخته تخته می‌بلعیم. کات عقیده دارد که این شکلاتها برای شکمهای اسهالی چیزهای خوبی هستند.

نزدیك دو هفته به خوردن و نوشیدن و ولگردی می‌گذرانیم. بر اثر بمبارانهای متعدد دهکده کم‌کم با خاك یکسان می‌شود ولی ما زندگی بی‌دردسر و خوشی را می‌گذرانیم. تاوقتی ازانبار خواربار اثری باقی است غصه‌ای نداریم و چه بهترکه تا متارکه جنگ همینجا بمانیم.

حالا دیگر تادن آن قدر آقا و مشکل پسند شده که سیگارهای برگ را تا نصفه بیشتر نمی‌کشد. باد به‌غبغب می‌اندازد و برای ما قیافه می‌گیرد که اصلا از بچگی این طور بار آمده است. کات خیلی خوشحال است. صبح که از خواب بیدار می‌شود اولین حرفش این است که «امیل خاویار و قهوه‌رو حاضر کن» خلاصه خیلی خودمان را گرفته‌ایم و هر کس دیگری را نوکر خودش فرض می‌کند و یقه‌اش را می‌گیرد و پشت سرهم امر ونهی می‌کند. لنگش را مثل دختری که بالت می‌رقصد دراز کرده و هی به پهلوی کروپ می‌کوبد و می‌گوید: «پسر، کروپ یه چیزی داره‌کف پامو می‌خوره فوراً اون شپشو بگیر.» ولی آلبرت مچ پای او را می‌گیرد و تا بالای پله‌ها می‌کشاند: «تادن!» ـ «هان؟» ـ آزاد تادن و یادت نره که این دفعه نمیگی «هان» میگی بله قربان حالا: تادن! و تادن ترو

چسب یك شیشکی تحویلش می‌دهد.

هشت روز دیگر هم می‌گذرد و بعد دستور می‌رسد که برگردیم. دوران عیش و عشرت به‌آخر می‌رسد و دو کامیون بزرگ برای بردن ما می‌فرستند این کامیونها تا توانسته‌اند الوار بار زده‌اند. با این وصف من وآلبرت تختخواب تیرك‌دار را با تمام وسایل، یعنی تشك و لحاف و روتختی یراق‌دار و سایبان ابریشمی آبی‌رنگ بالای الوارها علم می‌کنیم و یك کیسه پراز خوراکی هم بغل دست می‌گذاریم. هرچند وقت یك بار دستها را وارد کیسه‌ها می‌کنیم و با دست مالیدن به کالباس بیات خوك، قوطیهای سوسیس جگر، کنسروهای مختلف، و بسته‌های سیگار برگ جگرمان را جلا می‌دهیم. هرکس یکی از این کیسه‌ها برای خودش تهیه دیده و بغل دست‌گذاشته است.

من و کروپ دوتا مبل قرمز رنگ هم با خود برداشته‌ایم. جای این مبلها هم‌زیر سایبان تختخواب است و ما چنان روی آنها لمیده‌ایم که انگار لژ تئاتر است. باد توی سایبان افتاده و آن را مثل گنبد بلند کرده‌است. یکی یك سیگار بزرگ هم گوشه لب گذاشته‌ایم و از آن بالا منظره‌های اطراف را نظاره می‌کنیم.

گربه را هم با خودمان آورده‌ایم. الان بین ما دوتا توی یك قفس مشغول گوشت خوردن و خرخرکردن است.

کامیونها به آهستگی روی جاده پیش می‌روند. ما آواز می‌خوانیم و پشت سر ما گلوله‌های توپ دهکده متروك را مثل فواره به‌هوا پرتاب می‌کنند.

* * *

چند روز بعد مأمور تخلیه دهکده‌ای می‌شویم. بین راه به اهالی دهکده برمی‌خوریم که با باروبنه در حال فرارند. اسباب و اثاثیه‌شان را روی گاریهای دستی و کالسکه بچه، و روی دوش‌خودشان بارکرده‌اند. پشتهاشان خمیده و از صورتها آثار غم و نومیدی و شتاب و تسلیم ولاعلاجی خوانده می‌شود. بچه‌هادامن مادرها راگرفته‌اند. دخترهای بزرگتر دست کوچکترها را که پشت سر هم برمی‌گردند و عقب را نگاه می‌کنند و به‌این طرف وآن طرف تلوتلو می‌خورنـد گرفته و کشان‌کشان می‌برنـد. چندتا از دختر بچه‌ها هم عروسکهای لت وپارشان را بغل گرفته‌اند. وقتی از پهلوی ما می‌گذرند ساکتند.

جوخهٔ ما به ستون یك پیش می‌رود. فرانسویهـا هیچ‌وقت شهرهایی راکه هنوز کاملا تخلیه نشده بمباران نمی‌کنند. ولی چند دقیقه بیشتر نمی‌گذرد کـه زمین و زمان به‌لرزه در می‌آید و فریادها به‌آسمان می‌رود از قرار معلوم گلوله‌ای در میان افراد پشت جوخه منفجـر شده است. فوراً متفرق می‌شویم و خودمان را در گوشه وکنار برزمین می‌اندازیم.ناگهان احساس می‌کنم‌که آن‌هوشیاری غریزی که تا این لحظه مرا به‌طور ناخودآگاه در زیـر بـاران آتش رهبری می‌کرد ترکم کرده است. تـرس و وحشتی عمیق به رگهایم می‌دود و فریاد می‌زند: «دیگراز دست رفتی» ـ وبلافاصله احساس می‌کنم‌که ضربهٔشدیدی مثل شلاق پای چپم را می‌سوزاند. بعد فریاد آلبرت را که کنار من درازکش کرده می‌شنوم.

فریاد می‌زنم: «یاالله آلبرت بلندشو.» چون ما در زمین باز درازکش کرده‌ایم استتاری نداریم.

آلبرت به‌زحمت بلند می‌شود و پا به‌فرار می‌گذارد. من هم به دنبالش شروع به دویدن می‌کنم. باید از روی حصاری که از قد ما بلندتر است بپریم. کروپ شاخه‌ای را می‌چسبد ومن لنگش را می‌گیرم و بلند می‌کنم، علامت می‌دهد، تابش می‌دهم و به بالا پرتاب می‌کنم به‌طوریکه از روی حصار به آن طرف پرت می‌شود. من هم با یک پرش خودم را به‌آن طرف دیوار می‌اندازم با سر توی خندقی که پشت دیوار کنده شده می‌افتم.

صورتهامان از خزه و لجن پوشیده شده ولی هرچه هست جای امنی گیرمان آمده است. خود را تا گردن در آب فرو کرده‌ایم و هروقت که صدای صفیر گلوله شنیده می‌شود سرمان را زیر آب می‌کنیم. پس از ده دوازده مرتبه بالا و پایین رفتن خسته می‌شویم.

آلبرت ناله می‌کند: «بیا از اینجا بریم وگرنه من از حال میرم و غرق میشم.»

می‌پرسم: «به کجات خورده؟»

ـ «فکر می‌کنم به زانوم»

ـ «میتونی بدوی؟»

ـ «به نظرم بتونم...»

ـ «پس یاالله!»

خود را به خاکریز کنار جاده می‌رسانیم و دولادولا شروع به‌دویدن می‌کنیم. گلوله‌ها ما را تعقیب می‌کنند. این جاده به‌طرف انبار مهمات می‌رود و اگر این گلوله‌ها هم به آنجا برسد تکه بزرگمان گوشمان خواهد بود. روی این حساب راه را عوض می‌کنیم به‌طور اریب شروع به دویدن می‌کنیم.

آلبرت شل و بیحس شده به‌من می‌گوید: «تو برو من هم پشت سرتو میام.» و خودش را به‌زمین می‌اندازد.

فوراً بازویش را می‌چسبم و تکان می‌دهم: «پاشو آلبرت اگه بیفتی دیگه هیچ وقت نمیتونی بلند شی. یاالله من کمکت می‌کنم.»

بالاخره به یك پناهگاه‌کوچك می‌رسیم. کروپ می‌افتد و من زخمهایش را می‌بندم. گلوله درست به بالای زانو خورده است. بعد به‌فکر خودم می‌افتم. هم شلوارم خونی است و هم آستینم. آلبرت زخمهای مرا با نوار پانسمان می‌بندد. چند لحظه بعد زخمهایش سرد می‌شود و دیگر نمی‌تواند تکان بخورد. مات مانده‌ایم که چطور با این زخمها توانسته‌ایم تا اینجا بدویم. مسلماً ترس از جان ما را بـه اینجا کشیده است و اگر پاهایمان هم قطع شده بود باز روی کنده ران می‌دویدیم.

من هنوز می‌توانم خودم را روی زمین بکشم. بـا داد و فریاد آمبولانسی را که از نزدیکی اینجا می‌گذرد خبر می‌کنم. مارا سوار می‌کنند. آمبولانس پراز سربازان زخمی است. یك گروهبان بهداری ارتش هم درآمبولانس است که جابه‌جا یکی یك آمپول ضد کزاز به‌ما می‌زند.

در بیمارستان امدادی کاری می‌کنیم که تختهامان پهلوی هم بیفتد. سوپ آبکی و بیمزه‌ای به ما می‌دهندکه چون گرسنه هستیم تندتند و با دلخوری سر می‌کشیم. آخر این اواخر خیلی بدعادت شده بودیم.

می‌گویم: «آلبرت دیگه رفتیم خونه.»

جواب می‌دهد: «خدا کنه. کاش میدونستم چه بـه سرم اومده.»

دردمان شدت می‌یابد. باندها مثل آتش زخمها را می‌سوزانند. عطش دست‌بردار نیست و پشت سرهم آب می‌خوریم.

کروپ می‌پرسد: «گلوله چقدر بالاتر از زانوم خورده؟»

می‌گویم: « اقلا ده سانتیمتر.» در صورتی‌که سه چهار سانتیمتر بیشتر نیست.

کمی بعد می‌گوید: «من فکرهامو کردم اگر پامو قطع کنند کلك خودمو می‌کنم. هیچ دلم نمی‌خواد چلاق و عاجز زندگی کنم.»

و با این ترتیب توی رختخواب افتاده‌ایم و به آینده فکر می‌کنیم.

* * *

طرفهای عصر ما را به‌طرف تخت قصابی می‌برند. من خودم را باخته‌ام وبه سرعت فکر می‌کنم‌که چکار باید بکنم چون هرکس می‌داند که جراحهای پستهای امدادی مثل آب خوردن دست وپای آدم را قطع می‌کنند. حسابشان هم درست است چون قطع کردن خیلی راحت‌تر و بی‌دردسرتر از بخیه زدن و وصله‌پینه است. به فکر کمریش می‌افتم. هرچه باداباد غیرممکن است بگذارم بیهوشم کنند. حتی اگر شده مغز یکی دونفر را داغان کنم.

وقتی دکتر جراح زخمم را دست‌کاری می‌کند دنیا در نظرم تیره وتار می‌شود. به‌من اخم کرده تشر می‌زند که: «دیگه نبینم تکان بخوری.» و باز مشغول می‌شود.

ابزارهای جراحی مثل جانوران موذی و کشنده زیر نور خیره‌کننده چراغ برق می‌زنند. درد دیوانه‌ام کرده است. دونفر دستیار دستهای مرا محکم گرفته‌اند ولی من‌آن‌قدر دست وپا می‌زنم تا بالاخره یك دستم خلاص می‌شود من آن را مشت می‌کنم و دیوانه‌وار حواله چشم و عینك دکتر می‌کنم که متوجه می‌شود و به‌موقع جاخالی می‌دهد و بـا عصبانیت فریاد می‌زند: «این احمقو بیهوش کنید!»

فوراً ساکت‌می‌شوم: «ببخشید جناب‌آقای دکتر دیگه قول میدم جم نخورم فقط خواهش‌می‌کنم بیهوشم نکنین.»

غرغرکنان می‌گوید: «بسیار خوب ببینم» و دوباره دست به آلات و ابزار می‌برد. آدم خوش‌قیافه‌ای است. سی سال بیشتر ندارد و در روی صورتش جای چند زخم دیده می‌شود و عینك ذربینی طلای بیریختی هم به چشم دارد. کم‌کم متوجه می‌شوم که دارد مرا زجر می‌دهد و بیخود و بیجهت زخم مرا انگلولك می‌کند و به هم می‌زند و در عین حال دزدکی از بالای عینك مواظب من است. ازشدت درد گیره‌های تختخواب را در دستهایم فشار می‌دهم ولی اگر جانم در رود جیکم در نخواهد آمد.

بالاخره پاره‌آهنی را که از لای زخم در آورده بـه طرفم می‌اندازد. ظاهراً از طاقت من خوشش آمده چون انگار یـك خرده بیشتر ملاحظه مرا می‌کند. می‌گویـد: «فردا مرخصت می‌کنم بری خونه.»

بعد زخمها را کچ می‌گیرند. وقتی پهلوی کروپ برمی‌گردم به او اطلاع می‌دهم که از قرار معلوم قطـار بهداری فردا صبح به‌اینجا می‌رسد.

ــ «آلبرت میگـم باید دم سرگـروهبان بهداری‌رو

ببینیم که مارو پهلوی هم بندازه»

به هرترتیبی هست دوتا از سیگارهای برگ چاق وچله را کف مشت سرگروهبان می‌گذارم و بعد جریان را حالیش می‌کنم. سیگارها را بو می‌کند و می‌گوید: «از اینها بازم داری؟»

می‌گویم: «آره یه مشت دیگم دارم تازه رفیقم هم» اشاره به کروپ می‌کنم: «چندتایی داره. اگه بخواهی با کمال میل همه‌رو بهت میدیم اما صبح واز پنجرهٔ قطار.»

جریان را می‌فهمد یك بار دیگر سیگارها را بو می‌کند و می‌گوید: «قبول.»

تا صبح بیداری می‌کشیم ویك دقیقه هم نمی‌توانیم بخوابیم. در عرض این چند ساعت هفت نفر در بخش ما می‌میرند. یکی از آنها پیش از آنکه به خرخر بیفتد با صدای بلند و گوشخراش آوازهای مذهبی می‌خواند. دیگری خودش را از تخت تا کنار پنجره می‌کشد وهمانجا می‌میرد. انگار آرزو دارد آخرین نگاه حسرتبارش را به دنیا بیندازد.

برانکارهای ما را روسکوی مسافرین گذاشته‌اند. منتظر قطاریم. باران مثل سیل می‌بارد. ایستگاه راه‌آهن طاق ندارد و روپوشهای ما نازك است. الان دو ساعت است که منتظریم.

سرگروهبان مثل‌مادری دلسوز تروخشکمان می‌کند. با آنکه حالم خیلی بد است از فکر نقشه‌مان بیرون نمی‌رویم. گاه‌وبیگاه بسته سیگارها رابه‌رخ سرگروهبان می‌کشم و یك سیگار هم پیش‌پیش به‌او می‌دهم. سرگروهبان هم در عوض یك تکه مشمع رویمان می‌اندازد.

ـ «آلبرت، من یك دفعه به‌یاد تختخواب سایبان‌دار و گربه افتادم...»

اضافه می‌کند: «و اون مبلهای راحت.»

بله مبلهای نرم با مخمل قرمز. هرروز عصر مثل لردها رویشان می‌لمیدیم و بعد آنها را ساعتی کرایه می‌دادیم. ساعتی یك سیگار برگ. بعدها ممکن بود بتوانیم از این راه کار وکاسبی راه بیندازیم و درآمد خوبی هم جور کنیم.

ـ «کیسه‌های خوراکی یادته آلبرت؟»

غصه‌مان می‌شود. اگر آنها الان اینجا بود چقدر به دردمان می‌خورد. اگر فقط یك روز قطار دیرتر می‌رسید کات موفق می‌شد پیدامان کند و چیزها را برایمان بیاورد.

لعنت براین شانس! توی شکمهامان آماج آردجو که تنها غذای مریضخانه است قار وقور راه انداخته در صورتی‌که کیسه‌هامان پرازگوشت خوك بوداده است، اما آن‌قدر ضعیف شده‌ایم که دیگر حال جوش وجلا و افسوس خوردن نداریم.

نزدیکیهای صبح که قطار می‌رسد ما و برانکارها خیس‌خیس هستیم. سرگروهبان طوری اوضاع را جور می‌کند که من و کروپ توی یك کوپه می‌افتیم. قطار پر است از پرستارهای صلیب سرخ. کروپ را روی تخت زیری می‌خوابانند ومرا بلند می‌کنند تاروی تخت بالایی بگذارند.

جلو خودم را نمی‌توانم بگیریم و یکدفعه از دهنم در می‌رود: «خداجان...»

خواهر پرستار می‌پرسد: «چی شده؟»

نگاهی بـه رختخواب می‌انـدازم. آن را بـا ملافه تمیزی که مثل برف سفید است و هنوز خط اطوی روی آن معلوم است پوشانـده‌اند. در صورتی‌کـه پیراهن من امروز شش هفته تمام است که رنگ آب به‌خودش ندیده و مثل قاب‌دستمال سیاه و چرك است.

خـواهر پرستار بـا مهربانی می‌پـرسد: «خـودت نمیتونی جابه‌جا بشی؟»

از خجـالت خیس عـرق شده‌ام. می‌گویـم: «چـرا میتونم اما شما اول این ملافه را جمع کنین.»

ـ «چرا؟»

به نظرم می‌رسد که من خوکم. نمی‌دانم باید همین طور بروم توی رختخواب؟ «آخه می‌تـرسم رختخواب...» من‌ومن می‌کنم.

کمکم می‌کند حرفم را تمام کنم: «یك کمی کثیف بشه؟ عیب نداره دوباره می‌شوریمش.»

نمی‌داند که منظور من چنین موضوع تروتمیزی نیست. بـا اضطراب می‌گویم: «نه منظورم ایـن نیست کـه....»

ولی او ادامه می‌دهد: «شستن یك ملافه در مقابل آن همه توسنگر خوابیدن شماها چیزی نیست.»

نگاهم به‌او می‌افتد. جوان وخوش آب ورنگی است. اصلاً همه چیزهای اینجا پاك و تمیز است. باور نمی‌کنم که غیراز افسر، افراد دیگر را هم به این‌جور جاها راه بدهند و احساس بیگانگی و حتی یك‌جور ترس می‌کنم.

به‌هرحال این دختر خانم ندانسته مرا زجر می‌دهد

و بالاخره وادارم می‌کند که دردم را بگویم. باز در لفافه می‌گویم: «من فقط به‌خاطر...» این دفعه دیگر حتماً می‌فهمد.

– «بخاطر چی؟»

بالاخره داد می‌زنم: «بخاطر شپشها.»

خنده‌اش می‌گیرد: «خوب آخه آنها هم باید یك روز خوش داشته باشند.»

دیگر اهمیت نمی‌دهم. به رختخواب می‌غلطم وملافه را رویم می‌کشم.

در همین لحظه حس می‌کنم کسی ملافه را دستمالی می‌کند. سرگروهبان است. وقتی از کوپه خارج می‌شود یك بسته سیگار زیر بغل دارد.

بالاخره بعداز یك ساعت معطلی قطار حرکت می‌کند. کروپ هم مثل من ناراحت است. قطار به آرامی روی ریلها می‌غلطد. هنوز نمی‌توانم باور کنم – رختخواب، ترن، خانه، زیرلب صدا می‌زنم: «آلبرت.»

– «چیه؟»

– «مستراح کجاست؟»

– «به نظرم از در که میری بیرون دست راسته.»

– «من میرم یك سری بزنم» تاریك است. کورمال کورمال لبه تختخواب را پیدا می‌کنم و می‌خواهم خودم را با احتیاط پایین بکشم. اما پاهایم به جایی بند نمی‌شود و چون از پای گچ‌گرفته‌ام هم کاری ساخته نیست مثل کوه نقش زمین می‌شوم.

فریادم به آسمان می‌رود: «برپدرت لعنت.»

کروپ می‌پرسد: «افتادی؟»

با غرولند جواب می‌دهم: «خوبه که خودت صداشو شنیدی. سرم...»

در کوپه باز می‌شود و خواهر پرستار چراغ به دست واردمی‌شود. چشمش‌که به‌من می‌افتد فریادمی‌کشد:

ـ «از تخت افتاده...»

نبضم را مـی‌گیرد و دستش را روی پیشانیم می‌ـ گذارد: «اما انگار تب ندارید!»

ـ «نه تب ندارم.»

ـ «داشتید خواب می‌دیدید؟»

از زیر سؤال در می‌روم و می‌گویم: «شاید...» و بعد سؤالات شروع می‌شود. با چشمهای شفافش به مـن خیره شده. هرچه بیشتر لطف و نرمی به‌خرج می‌دهـد کمتر رویم می‌شود مقصودم را بگویم.

دوباره مرا بلند می‌کنند و روی تخت می‌خوابانند. خوب عیبی ندارد. تا او برود دوباره پایین می‌آیم. اگر او پیر بود خیلی راحت می‌شد مقصودم را بگویم اما این دختر جوانی است که خیلی داشته باشد بیست وپنجسال و نمی‌شود با او از این بابت حرفی زد. من که غیرممکن است بتوانم بگویم.

بـالاخره آلبرت به‌دادم می‌رسد او اصلا خجـالتی نیست. وقتی نـاراحت می‌شود دیگـر هیچ چیز بـرایش فرق نمی‌کند. پرستار را صدا می‌کند: «خواهر، این رفیق من میخواد...» و بعد خود آلبرت هم گیر می‌کند و نمی‌ـ داند که چطور موضوع را بگوید که بد نباشد. در میدان جنگ مطلب را در یك کلمه خلاصه می‌کردیم اما اینجاآن هم به‌این خانم جوان ـ یکدفعه یاد روزهای مدرسه می‌ـ

افتد و تندتند حرفش را تمام می‌کند: «میخـواد بیرون بره خواهر.»

خـواهر پرستار می‌گوید: «آها! خوب چه لـزومی داشت که با پای گچ گرفته از تخت پایین بیاد.» و بعد به من رو می‌کند و می‌گوید: «حالا چی میخوای؟»

دیگر دارد جانـم بالا می‌آید چون روحم هم اطلاع نداردکه اسم ادبی ایـن چیزها چیست. بالاخره خـودش به‌دادم می‌رسد.

ـ «بزرگ یا کوچك؟»

عجب گرفتاری شدم. از خجالت خیس عرق شده‌ام، بـالاخره با کم‌رویی تمـام می‌گویم: «خـوب بله خیلی کوچك...»

خلاصه سروته موضوع هم می‌آید ویك بطری برایم می‌آورند. بعد از چند ساعت بقیه هم یکی‌یکی به دردمن مبتلا می‌شوند وهنوز صبح‌نشده این جریان‌چنان برایمان عادی می‌شود که هرچه لازم داریم بی‌رودربایستی برزبان می‌آوریـم.

قطار به آرامی پیش می‌رود. هرچند وقت یك بـار نگه می‌دارد تا مرده‌ها را بیرون بیندازند. و خیلی هم نگه می‌دارد.

آلبـرت تب دارد. حال من هم خـراب است و درد شدیدی دارم؛ بدتر از همه این است که شپشها هنوز زیر باند گچ می‌لولند. از خارش آنها دیوانه شده‌ام اما نمی‌ـ توانم آن زیر را بخارانم.

فقط روزهـا می‌توانیم بخـوابیم. مناظـر طبیعت ساکت و سریع از جلو پنجره رد می‌شوند. شب سوم به

هرستال می‌رسیم. خواهر پرستار می‌گوید که باید آلبرت را به‌علت تب شدید در ایستگاه بعدی پیاده کنند. از او می‌پرسم: «این قطار تا کجا میره؟»

ـ «تا کلن.»

رو به آلبرت می‌کنم: «آلبرت من و تو از هم جدا نمیشیم. یادت نره.»

دور بعد که خواهر پرستار به اینجا می‌رسد نفس را در سینه نگه می‌دارم و زور می‌زنم تـا خون به سرو صورتم بـدود. پوست صورتم باد می‌کند و سرخ می‌شوم.

خواهر پرستار که مرا این‌طور می‌بیند می‌ایستد «درد دارید؟» با ناله می‌گویم: «بله یکدفعه گرفت.»

یك درجه تب‌گیر به دستم می‌دهد و می‌رود. اگـر زیر دست کات کارآموزی نکرده بودم حالا نمی‌دانستم چکار کنم. این درجـه‌های ارتشی برای کهنه سربازهـا ساخته نشده‌اند. تنها کاری که باید کرد این است کـه جیوه را توی لوله بالا برد آن‌وقت همانجا می‌ماند و دیگر پایین نمی‌آید.

• درجه را زیر بغل افقی می‌گذارم و پشت سرهم با انگشت به آن تلنگر می‌زنم. بعد آن را وارونه تکان می‌ـ دهم تا به درجه ۳۸ می‌رسد. اما ۳۸ درجه کم است. یك کبریت روشن می‌کنم و با احتیاط کنارش می‌گیرم تا به ۳۹ می‌رسد.

تا خواهر سر می‌رسد دوباره باد به سینه می‌اندازم و زور می‌زنم و تندتند نفس می‌کشم چشمها را خمار می‌کنم و با بی‌تابی خودم را به‌این طرف و آن طرف‌تکان می‌دهم و بریده‌بریده می‌گویم. «دیگه طاقتشو ندارم...»

اسمم را روی یك صفحه کاغذ یادداشت می‌کنند. من خوب می‌دانم که آنها تا می‌توانند سعی می‌کنند گچها را باز نکنند.

من و آلبرت را با هم پیاده می‌کنند.

* * *

من و آلبرت در بیمارستان کاتولیکها در یك اتاق بستری هستیم. باز نعمتی است چون بیمارستانهای کاتولیکها از حیث رسیدگی و غذای خوب معروفند. بیمارستان از زخمیهای قطار که حال خیلی از آنها وخیم است پر می‌شود. به‌علت کمی دکتر امروز نوبت معاینه به ما نخواهد رسید. تختهای متحرك که چرخهای لاستیکی دارند پشت سرهم توی کریدورهای بیمارستان به این طرف و آن طرف می‌روند و روی هریك مریضی خوابیده است که سرتا پایش را در قید شکسته‌بندی گذاشته و کشیده‌اند. این جورکشیدگی مفاصل دنیا را جلو چشم آدم سیاه می‌کند؛ مگر آنکه آدم از بیحالی خوابش ببرد.

شب پرآشوبی است. هیچ‌کس خوابش نمی‌برد. نزدیکیهای سحر کمی چرتمان می‌گیرد اما درست تیغ آفتاب از خواب می‌پرم. در اتاق باز است و از داخل راهرو صداهایی می‌شنوم. سایرین هم بیدار می‌شوند. یك نفر که از چند روز پیش در اینجا بستری است تعریف می‌کند که: «خواهرهای پرستار هرروز صبح زود نماز می‌خوانند اسمش را هم دعای صبحگاهی گذاشته‌اند. حالا برای آنکه ما هم از ثواب آن بی‌نصیب نمانیم درها راباز

گذاشته‌اند.»

در اینکه آنها به ما لطف کرده‌اند شکی نیست ولی از این کار آنها بدتر سردرد می‌گیریم.

می‌گویم: «خیلی مسخره است! درست موقعی که چشمهامونو روهم گذاشتیم اینها شروع کردند.»

آن مرد می‌گوید: «آخه اینجا بخش مریضهای نسبتاً سالمتره. برای این هم هست که اینجا نماز میخونن.»

آلبرت از ناراحتی ناله می‌کند. عصبانی می‌شوم و فریاد می‌زنم: «آهای ساکت!»

یك دقیقه بعد سروکله یکی از خواهرها با لباس سفید و سیاهش پیدا می‌شود. یکی می‌گوید: «خواهر ممکنه اون دررو ببندی؟»

جواب می‌دهد: «ما داریم دعا می‌کنیم برای همین هست که دررو باز گذاشتیم.»

ــ «اما ما میخوایم بخوابیم....»

با لبخند ملیحی می‌گوید: «دعا کردن از خواب بهتره؛ به علاوه دیگه ساعت هفت صبحه.»

آلبرت باز ناله می‌کند. فریاد می‌زنم: «درو ببند.»

هاج و واج می‌ماند و باورش نمی‌شود: «ما داریم به جای شما هم دعا می‌کنیم.»

ــ «در هرصورت درو ببند.»

او می‌رود و در را همان‌طور باز می‌گذارد. صدای دعای دسته‌جمعی همان طور بلند است.

خون به چشمهایم می‌آید با صدای بلند تهدید می‌کنم: «تا سه می‌شمرم اگه صداتون بند نیاد یه چیزی پرت می‌کنم.»

یکی می‌گوید: «منم همین‌طور.»

تا پنج می‌شمرم و بعد دستم بــه طرف یك بطری خالی می‌رود ونشانه می‌روم‌و آن‌را صاف به‌وسط راهرو پرتاب می‌کنم. بطری به هدف می‌خورد و هزار تکه می‌شود مثل بمب منفجر می‌شود. صدای دعــا قطع می‌شود. یك دسته از خواهرها جلو در می‌آیندو شروع می‌کنند به بد و بیراه گفتن.

همه فریاد می‌زنیم: «درو ببندین.»

عقب‌عقب می‌روندو آخراز همه آن‌خواهر کوچك‌اندام که اول آمده بود می‌گوید: «کافرها» و بعد در را محکم به هم می‌کوبد. ما پیش برده‌ایم.

* * *

نزدیك ظهر سروکلهٔ بازرس بیمارستان پیدا می‌شود که ما را به باد فحش می‌گیرد و به‌مجازات تهدیدمان‌می‌کند. اما بازرسهای بیمارستان عیناً مثل بازرسهای اداره تدارکات هستند که یال و کوپال و شمشیر دارند اما درحقیقت خاصیتشان از یك میرزابنویس کمتر است؛ به‌طوری‌که حتی جدیدیها هم آنها را افسر حساب نمی‌کنند. روی این حساب می‌گذاریم هرچه دلش می‌خواهد بگوید وتوپ وتشر بزند. تازه‌آخرش چکارمان‌می‌کنند....

می‌پرسد: «کی بطری‌رو پرت کرد؟»

تا می‌آیم جوابش را سنگین سبك‌کنم یکی می‌گوید: «من»

و بلافاصله مردی با ریش سیخ‌سیخ در رختخوابش

نیم‌خیز می‌شود. همه هاج و واج مانده‌ایم که او برای چه این فداکاری را کرد.

ــ «تو؟»

ــ «بله. بیخود و بیجهت مارو از خواب بیدار کردند. من هم آن‌قدر ناراحت شدم که عقل از سرم پرید و نفهمیدم چکار می‌کنم.»

این جملات را آن‌طور مرتب می‌گوید که آدم خیال می‌کند دارد از روی کتاب می‌خواند.

ــ «اسمت چیه؟»

«ژوزف هاماخر از قوای امدادی احتیاط.»

و بازرس بیرون می‌رود.

همه کنجکاویم: «برای چی گفتی این کارو تو کردی؟ تو که نبودی.»

لبخندمی‌زند: «خیالتون راحت‌باشه من‌جواز دارم.»

تازه می‌فهمیم قضیه ازچه قرار است. هرکس‌جواز داشته باشد هرکاری دلش بخواهد می‌کند.

و بعد شرح می‌دهد که: «بله چون در جنگ یك‌تیر به جمجمه‌ام خورده بود گواهی‌نامه‌ای به من دادند که من گاه‌گاه به سرم می‌زند و در این جور مواقع نمیدونم چکار می‌کنم. از آن تاریخ به‌بعد دیگه نونم تو روغنه. هیچ‌کس جرئت نداره اذیتم کنه و کسی به کارم کار نداره. من برای این دروغی اسم خودمو گفتم‌که ازپرتاب بطری خیلی خوشم اومده. فردا اگر باز درو باز بذارند یکی دیگه پرتاب می‌کنم.

از خوشی پر در آورده‌ایم. تا وقتی که ژوزف هاماخر را داریم هرکاری دلمان بخواهد می‌کنیم.

بعد تختهـای بی‌صدای متحرك را برای بردن مـا می‌آورنـد.

باندها بدجوری روی زخمها چسبیده و خشك شده است. از درد مثل گاو نعره می‌کشیم.

در این اتاق هشت نفر بستری هستیم. زخم پیتر که موهای سیاه فرفری دارد از همه ما بدتر است چون گلوله به ریه‌اش خورده است. فرانس واختر که تختش بغل تخت اوست بازویش گلوله خورده. اول به‌نظر نمی‌رسد که زخمش کاری باشد اما شب سوم مـا را بیدار می‌کند که زنگ را بزنیم، چون احساس می‌کند کـه از زخمش خون باز شده است.

با شدت زنگ را بـه صدا در می‌آورم. از کشیك شب‌خبری نیست. راستش ازسرشب خیلی زحمتش‌داده‌ایم چون زخمهایمان را تازه پانسمان کرده‌اند و همه‌مان درد داریم. یکی می‌خواهد پایش را آن طرفتر بگذارند و یکی این طرفتر، دیگری آب می‌خواهد و چهارمی می‌خواهد بالشش را مشت بزنند. خلاصه آن‌قدر خرده‌فرمایش‌صادر کردیم که بالاخره آن پیرزن خنده‌رو و خوش‌مشرب کفرش بالا آمد و با اوقات تلخی در را بـه‌هم کوبید و رفت. حالا هم‌حتماً فکر می‌کندکه از همان خرده‌فرمایشها داریم و نمی‌آید.

کمی صبر می‌کنم. بعد فرانس می‌گوید: «دوباره زنگو بزن.»

من هم می‌زنم اما باز خبری نمی‌شود. سرتاسر این بخش فقط یك کشیك شب دارد و بعید نیست که دستش در یکی از اتاقها بند باشد. می‌پرسم: «فرانس مطمئنی

خون باز شده؟ چون اگه بیخودی صدایش کنیم داد وقال می‌کنند.»

ــ «باندها خیس شده. نمیشه چراغو روشن کرد؟»

این کار را هم نمی‌شود کرد چون کلید چراغ دم در است و هیچ‌کس نمی‌تواند از جایش بلند شود. دستم را روی زنگ می‌گذارم و این دفعه آن‌قدر نگه می‌دارم که باطری آن تمام می‌شود و دیگر صدایش در نمی‌آید. ممکن است خواهر پرستار خواب باشد چون این‌روزها بیچاره‌ها آن‌قدر کار می‌کنند که شب ازخستگی مثل نعش می‌افتند. تازه از کارهای روزانه که خلاص شوند گرفتار دعا و نماز می‌شوند.

ژوزف هاماخر می‌پرسد: «چطوره یه بطری پرتاب کنیم؟»

ــ «اونکه صدای زنگو نمیشنوه حتماً صدای بطری رم نمیشنوه.»

بالاخره در باز می‌شود و خواهر پیر غرغرکنان وارد می‌شود. وقتی حال فرانس را می‌بیند به‌دست وپا می‌افتد و به‌ما می‌گوید: «چرا منو خبر نکردین؟»

ــ «ما فقط میتونستیم زنگ بزنیم از جامون که نمیتونستیم بلند شیم.»

از زخم فرانس حسابی خون رفته است. خواهر پرستار زخم او را دوباره پانسمان می‌کند. صبح به صورتش نگاه می‌کنیم با آنکه سرشب پرخون و تقریباً سالم بود حالا تیغ‌کشیده و زرد است. بعد از این واقعه خواهرها بیشتر به‌ما سر می‌زنند.

بعضی وقتها از کمك پرستارهای صلیب سرخ

سرمان می‌آیند. دخترهای خوشگل و با مزه‌ای هستند اما بیشترشان ناشی‌اند. موقع مرتب کردن رختخواب اغلب به زخمهامـــان فشار می‌آورند و باعث درد و نـــاراحتی می‌شوند. آن‌وقت دست وپاشان را گم می‌کنند و دسته‌گل تازه‌ای به آب می‌دهند.

خواهرها از اینها واردترند. چون خوب می‌دانند چطور جابه‌جامان کنند. اما چقدر خوب بود اگر یك خرده هم خوش وبش می‌کردند. فقط چندتایی از آنها شوخ و شنگولند. اینها لنگه ندارند. خواهر لیبرتین یکی از همین فرشته‌هاست که هرجا قدم می‌گذارد با خودش شادی و خنده می‌برد. چندتای دیگر هم مثل او هستند. اینهـــا اگر از ما جان هم بخواهند دریغ نداریم.

این بیمارستان نقص ندارد و الحـــق آدم از هیچ چیز نمی‌تواند ایراد بگیرد. بـــا مـــا درست مثل آدمهای حسابی رفتار می‌کنند. من‌که هروقت یاد بهداری پادگان می‌افتم تنم مورمور می‌شود.

حال فرانس واختر دیگر جا نمی‌آید. یك روز او را از اتـــاق بیرون می‌برند و دیگر هرگز بـــر نمی‌گردد. ژوزف هاماخر که به جریانات وارد است می‌گوید: «دیگه نمی‌بینمش اونو بردن اتاق مرگ»

کروپ می‌پرسد: «اتاق‌مرگ؟ اتاق‌مرگ دیگه‌چیه؟»

ــ «خوب اتاق مرگ دیگه...»

ــ «آخه یعنی چه؟»

ــ «یعنی یك سلول‌کوچك‌آن طرف ساختمان.آنهایی رو که مرگشون نزدیك میشه میبرن آنجا. در آنجا دوتا تخت بیشتر نیست و به‌آن میگن اتاق مرگ.»

ـ «منظورشون از درست‌کردن این‌اتاق مرگ چیه؟»

ـ «در آنجا دیگه کار زیادی با آدم ندارند. مناسب هم هست چون درست به پهلوی آسانسوری است‌که مرده‌خونه میره. شاید هم یك منظورشون اینه که جلوی مریضهای دیگه نعش‌کشی نکنن و ازطرف دیگه وقتی مریض تنها باشه بهتر میتونن باو برسن.»

ـ «تکلیف آن بیچاره چیه که تنهایی دق می‌کند؟»

ژوزف شانه‌ها را بالا می‌اندازد: «معمولا این‌طور مریضها دیگه حال خودشونو نمی‌فهمن.»

ـ «موضوع اتاق مرگو همه میدونن؟»

ـ «البته هرکی یه‌مدت اینجا مونده باشد میدونه.»

طرفهای بعدازظهر برای تخت فرانس یك مریض جدید می‌آورند. دو روز بعد این مریض جدید را هم می‌برند. ژوزف به‌ما نگاه معنی‌داری می‌کند پس از آن چندین نفر دیگر را هم می‌آورند و بعد می‌برند.

اغلب قوم وخویشها کنار تختها می‌نشینند آهسته گریه می‌کنند یا حرف می‌زنند. یکی از عیادت‌کنندگان که زن پیری است نمی‌تواند از مریضش دل بکند ولی مقررات اینجا اجازه نمی‌دهد شب کسی بماند. روز بعد گرچه صبح زود می‌آید ولی خیلی دیر می‌رسد چون وقتی سر تخت می‌رود می‌بیند به‌جای قوم وخویشش شخصی دیگر خوابیده است. به‌او می‌گویندکه برای دیدن مریضش باید به‌مرده‌خانه برود. زن بیچاره هم سیبهایی را که برای مریضش آورده بین ما تقسیم می‌کند.

حال پیتر روز به‌روز بدتر می‌شود و تبش شدت می‌کند تا جایی که یك روز تخت چرخداری کنار تختش

توقف می‌کند. پیتر می‌پرسد: «کجا؟»

ـ «بخش پانسمان»

او را بلند می‌کنند و روی تخت چرخدار می‌گذارند ولی یکی از خواهرها ندانسته لباس سربازی او را هم از چوب‌رخت برمی‌دارد و پهلوی او می‌گذارد تا مجبور نشود برای بردن آن دوباره برگردد. پیتر موضوع را می‌فهمد و دیوانه‌وار می‌خواهد خودش را از روی‌تخت پایین بیندازد. زیرلب ناله و التماس می‌کند که: «من همینجا میمونم»

دوباره اورا روی تخت می‌غلطانند. بیچاره باآن ریهٔ مجروح باصدایی بی‌رمق فریاد می‌زند: «من نمیخوام به‌اتاق مرگ برم.»

ـ «ولی‌ما می‌خواهیم‌تورو به‌بخش پانسمان ببریم.»

ـ «پس لباسای سربازیمو برای چی برداشتین؟» و صدایش بند می‌آید ودیگر نمی‌تواندحرف بزند. باصدای خشك و لرزان خرخر می‌کند که: «من همینجا میمونم.»

محلش نمی‌گذارند و تختش را حرکت می‌دهند و می‌برند. نزدیك در سعی می‌کند نیم‌خیز شود. گردنش قدرت نگهداری سرش را ندارد. چشمهایش پراز اشك می‌شود و بالحن دلخراشی رو به‌ما می‌کند و فریاد می‌زند: «من برمی‌گردم! من برمی‌گردم!»

در بسته می‌شود. ما مثل برق‌زده‌ها از شدت تأثر خشکمان زده است. بالاخره ژوزف می‌گوید: «خیلیها این حرفو زدند. اما کسی که به‌آنجا رفت دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردد.»

* * *

مرا عمل می‌کنند. دوروز تمام است که‌پشت سرهم استفراق می‌کنم. استخوانهایم به‌هم جوش نمی‌خورنـد. پزشگیار می‌گوید استخوانهای یك‌نفر دیگر هم درست جا نیفتاده‌بود و همان‌طور کج جوش خورده بود؛ به‌طوری‌که مجبورشدند. آنها را دوباره‌بشکنند. راستی‌که وحشتناك است.

در میان تازه‌واردها دو سرباز جوان هم هستند که مرض پا پهنی هم دارند. جراح بیمارستان ضمن بازدید اتاقها به‌آنها برخورد می‌کند. از خوشحالی چشمهایش برق می‌زند و به‌آنها می‌گوید: «درست کردنش مثل آب خوردنه؛ فقط یك عمل کوچولو لازم داره که فوراً می‌ـ کنیم. آن‌وقت پاهاتون هم سالـم و خوش ترکیب میشه. خواهر ببرینشون اتاق عمل.»

همین که دکتر پایش را بیرون می‌گذارد° ژوزف که به‌همه‌چیز اینجا وارد است به‌آنها هشدار می‌دهد که: «مبادا بذارین عملتون کنه! این دکتر عاشق کف پاست و هرجا به‌آدمهایی مثل شماها بربخوره تاعمل نکنه ول‌کن معامله نیست. او عمل پهنی پارو شروع میکنه دروغ هم نمیکنه اما از بیخ عملشون می‌کنه و به‌جاش پای چوبی کار میذاره. آن‌وقت تاعمر دارین باید باچوب زیربغل راه برین.»

یکی از آنها می‌پرسد: «خوب‌حالا باید چکار کرد؟»

ــ «بگین نه. مابرای‌خاطر زخمهامون اومدیم اینجا نه برای پاهامون. ببینم تو جبهه کـه بودین این پـاها ناراحتتون میکردن؟ نه. بسیارخوب. حالا درست‌و حسابی میتونین راه برین. اما روزی که این جراح چـاقورو با

پاتون آشنا کرد چلاق شدنتون حتمیه. میدونین او چی لازم داره؟ سگهای کوچولو که روشون تجربه کنه. وحالا جنگ براش عروسیه، چون به‌جای سگ رویآدمها تحقیق میکنه؛ همان‌طور که همهٔ جراحها میکنن. یك نگاه اون پایین بندازین. آن ده دوازده‌تا چلاقی که‌می‌بینین کسانی هستند که تحت عمل جراحی قرار گرفتن. بیشترشون از سن چهارده پانزده سالگی تاحالا اینجان. یك‌نفرشونو نمیتونین پیدا کنین که بهتراز قبل‌از عمل راه بره. همه‌شون بدتر شدن و پای بیشترشون هنوز توی گچه. یقه یکی یکیشونو شش ماه یك‌دفعه میگیره واستخوناشونو میشکنه و قول میده که این دفعه عمل درست انجام میشه. همین‌قدر بدونین که اگه به‌او بگین نمیتونه عمل کنه دست بهتون نمیزنه.»

یکی از آنها می‌گوید: «چی‌میگی بابا. اگه‌آدم پاشو از دست بده خیلی بهتر از کاسه سرشه. خودت میدونی که اگه آدم دوباره به‌جبهه برگرده چه سرنوشتی پیدا میکنه. همین‌قدر که‌بدونم می‌فرستنم‌خونه هرکاری دلشون بخواد میذارم بکنن. هرچی باشه پای چوبی بهتر از سینه قبرستونه!»

اما آن یکی که هم‌سن ماست می‌گوید که رضایت نخواهد داد. یك‌روز صبح جراح هردونفرشان را به‌دفتر کارش می‌برد و آن‌قدر به‌گوششان می‌خواند تابالاخره هردو رضایت می‌دهند. مگر کار دیگری هم می‌توانند بکنند؟ اینها سرباز ساده‌اند واو صاحب نفوذ. وقتی به اتاق برمی‌گردند هردو بیهوشند و پاهاشان توی گچ.

حال آلبرت خیلی وخیم است. یك‌روز اورا می‌برند

و پایش را از ریشه قطع می‌کنند. حالا دیگر حرف نمی‌زند. فقط یک‌دفعه گفت که اگر دستش به‌اسلحه برسد خودش را خواهد کشت.

باز عده‌ای مجروح می‌آورند. در میان آنها دونفر کور هستند که در اتاق ما بستری می‌شوند. یکی از آنها موسیقیدان جوانی است. خواهرها هروقت می‌خواهند به او غذا بدهند از کارد استفاده نمی‌کنند چونکه یک‌بار کاردرا قاپیده بود که از دستش گرفتند. اما باتمام این احتیاط کاریها باز اتفاق خطرناکی می‌افتد. موقع شام خواهر را از بیرون صدا می‌زنند واو بشقاب و چنگال را روی میز می‌گذارد ومی‌رود و جوان کورمال کورمال چنگال را پیدا می‌کند و باقوت تمام به‌قلب خودش فرو می‌کند. بعد یک لنگه کفش برمی‌دارد و تاآنجا که زورش می‌رسد پشت سرهم روی چنگال می‌کوبد. فریاد می‌زنیم و درخواست کمک می‌کنیم سه‌نفر تلاش می‌کنند تابالاخره چنگال را از لای دنده‌های او بیرون می‌آورند. نوک کند چنگال تازیر دنده فرو رفته است. آن‌شب تاصبح غرغر می‌کند و به‌ما فحش می‌دهد. صبح می‌بینیم کزاز گرفته و دندانهایش به‌هم کلید شده است.

تختها باز خالی می‌شوند. روزها بادرد و وحشت ناله و خرخر مرگ می‌گذرد. دیگر کار به‌جایی رسیده که اتاق مرگ هم کفایت نمی‌کند چون‌ظرفیتش کم است. هرشب چندنفر دراتاق ما می‌میرند. تعداد مردگان آن‌قدر زیاد شده که خواهرها نمی‌رسند نعشها را بیرون ببرند.

تاآنکه یک‌روز در باز می‌شود و تخت متحرک و

بی‌صدا وارد می‌شود. روی تخت پیتر باموهای سیاه و فرفری و قیافه پیروزمندانه نشسته است. زرد و لاغر شده اما سینه را فاتحانه جلو داده‌است. خواهر لیبرتین باقیافهٔ بشاشش تخت را حرکت می‌دهد تابه‌تختخوابی که پیتر در آن می‌خوابید می‌رسد. اورا از اتاق مرگ برگردانده‌اند. مدتها بود که خیال می‌کردیم او مرد.

نگاهی به‌اطراف می‌اندازد و می‌گوید: «حالا چی میگین؟»

و حالا همه حتی ژوزف هاماخر اعتراف می‌کنند که او اولین کسی است که این طلسم را شکسته است.

* * *

کم‌کم چندنفرمان دل وجرئت پیدا می‌کنیم که روی پا بلند شویم. به‌من چوب زیر بغل داده‌اند تاآهسته راه بروم. ولی من ازآنها زیاد استفاده نمی‌کنم چون راستش طاقت نگاههای حسرت‌بار آلبرت را ندارم. هروقت راه می‌روم با نگاه غریبی مرا دنبال می‌کند. به‌طوری‌که اغلب اوقات از جلو چشمش فرار می‌کنم و به‌راهرو می‌روم تا آزادتر بتوانم حرکت کنم.

طبقهٔ پایین‌تر از ما بخش شکم وستون فقرات، جراحات مغزی، و قطع هردو پاست. سمت‌راست مخصوص زخمهای گوش و حلق و بینی، چانه و فك، خفگی براثر گاز و زخمهای گردن است. سمت‌چپ مال کورهاست و کسانی که جراحات ریه، لگن خاصره، مفاصل، بیضه، و روده دارند. اینجاست که آدم تازه می‌فهمد چند جای

بدن ممکن است گلوله بخورد و صدمه ببیند.

دونفر از کزاز می‌میرند. اول پوستشان بی‌رنگ می‌شود بعد دست وپایشان چوب می‌شود و دست‌آخر فقط چشمها زنده هستند واز دنیا دل نمی‌کنند. دست وپای له شدهٔ خیلی از مجروحین از ناحیهٔ مفصل به‌پوست نازکی آویزان است ودرهوا تاب می‌خورد. زیر زخم آنها لگن گذاشته‌اند تاچرك وخون توی آن بچکد. لگنها را هردو سه ساعت یك‌بار خالی می‌کنند. مفاصل و استخوانهای خیلیهارا درقید گذاشته‌اند. ازکنار تختخواب این‌اشخاص وزنه‌های سنگین آویزان است. زخمهای شکم بعضی را می‌بینم که دائم پراز گه و کثافت است. دستیار دکتر عکسهایی را به‌من نشان می‌دهد که از روی استخوانهای خردشده پهلو زانو و شانه رادیو گرافی شده است.

آدم نمی‌تواند باور کند که روی چنین بدنهای لهیده وخردشده هنوز صورتهای انسانی قرار دارد که زندگی روزمره را ادامه می‌دهند و تازه این داستان یك بیمارستان و یك پایگاه است. از این جور مجروحین صدها هزار در آلمان، صدها هزار در فرانسه، وصدها هزار در روسیه ریخته‌اند.

راستی که باچنین جنایاتی خونین چقدر نوشته‌ها و اندیشه‌های بشر باطل وبی‌اساس جلوه می‌کنند. آنجا که فرهنگ و تمدن هزاران سالهٔ بشر نتوانسته باشد جلو این رودهای خون را بگیرد و صدهها هزارها کانون شکنجه را از بین ببرد پس هرچه می‌گویند و می‌کنند دروغ وبی‌ارزش است. تنها یکی از بیمارستانها برای نشاندادن چهرهٔ مخوف جنگ کافی است.

من جوانم. بیست سال زندگی‌کرده‌ام؛ با این وصف جز یأس و مرگ و هراس وخامی کشنده‌ای که درژرفای غم وحسرت مغروق‌است چیز دیگری اززندگی نمی‌شناسم. به‌چشم خود می‌بینم‌که چگونه ملتها را در برابر هم می‌گمارند و اینان مات، کور کورانه، احمقانه، برده‌وار، و بیگناه به‌جان هم می‌افتند و یکدیگر را نابود می‌کنند. به‌چشم خود می‌بینم‌که متفکرترین مغزهای جهان هم خود را صرف اختراع سلاحهای موحش می‌کنند و بعد سعی دارند که کار خود را موجه و لازم جلوه دهند. و من و جوانان همسن من و همه افراد نسل من اینجا و آنجا و در همه‌جای جهان اینهارا می‌بینیم و باآن آشنا و دست به گریبانیم. اگر ناگهان بپا خیزیم و کارنامه زندگیمان را به‌دست پدرانمان بدهیم چه خواهند کرد؟ و روزی که جنگ به‌آخر برسد از ما چه انتظاری می‌توانند داشته باشند؟ مایی که سالیان دراز شغلمان کشتن انسانها بوده است ـ کشتن، اولین حرفه زندگی وشناخت ما اززندگی تنها یک‌چیز بوده است: مرگ. بعدها چه‌به‌سرمان خواهد آمد؟ وازما چه کاری ساخته خواهد بود؟

* * *



در اتاق ما شخصی است به‌نام لواندسکی که ازبقیه مسن‌تر است و به‌نظر چهل ساله می‌رسد. دوماه است که به‌علت زخمی که به‌شمکش وارد شده در اینجا بستری است، ولی اخیراً حالش رو به‌بهبودی گذاشته و می‌تواند چند قدمی در اتاق راه برود.

چند روز است لواندسکی حالی به‌حالی شده و نمی‌داند چطور خودش را آرام کند؛ چون زنش نامه‌ای ازیکی‌از دهات لهستان برایش نوشته واطلاع داده است‌که به‌تازگی پولی دست وپا کرده تا خرج راه کند و به دیدن شوهرش بیاید. این‌کاغذ را درست پیش از حرکت نوشته است. بنابراین الان باید درراه باشد وهمین یکی‌دو روزه وارد شود.

لواندسکی آن‌قدر ذوق زده شده که به‌کلی از غذا افتاده است وخوراکیهایش‌را بین سایرین تقسیم می‌کند. دائم کاغذ زنش‌را به‌دست دارد وبه‌این‌وآن نشان می‌دهد. هرکدام از ما تابه‌حال چندین‌بار نامه‌را خوانده‌ایم. آن‌قدر این کاغذ و پاکت دست به‌دست گشته که از شدت کثافت ولك و چربی دیگر خط آن خوانده نمی‌شود. از بدشانسی مرض لواندسکی عود می‌کند و دوباره به رختخواب می‌افتد. دوسال تمام است که لواندسکی زنش را ندیده است. در غیبت او زنش زاییده و قرار است که بچه را هم همراه بیاورد. ولی مگر لواندسکی به‌فکر بچه است؟ حواسش دنبال چیز دیگری است. اوایل خیال می‌کرد به‌او اجازه خواهند داد از بیمارستان خارج شود و مدتی را بازنش بگذراند ـ چون معلوم است که ملاقات آنها به‌دیدن تنها ختم نمی‌شود. سراین موضوع که اگر اجازهٔ خروج به‌او دادند کجا می‌تواند زنش را ببرد ساعتها بحث و تبادل نظر می‌کنیم چون ما سربازها چیزی را از همقطارانمان پنهان نمی‌کنیم وما هم باکمال خونسردی راجع به‌قضیه صحبت می‌کنیم. چندنفری که قبلا از بیمارستان اجازه خروج داشته‌اند چند جای دنج

در گوشه کنار شهر و باغ ملی پیشنهاد می‌کنند. حتی یك نفر نشانی اتاقی را می‌دهد. ولی چه‌فایده، لواندسکی که فعلاً زمین‌گیر شده وباید از رختخواب تکان نخورد. بیچاره نمی‌داند چه کند. اگر دست او به دامن زنش نرسد و امیدش قطع شود تمام رؤیاها ونقشه‌هایش برباد خواهد رفت. ما هم که کاری از دستمان ساخته نیست جز آنکه به‌او دلداری و قول بدهیم که هرطور شده زمینه را طوری جور می‌کنیم که بتواند کارش را صورت دهد.

روز بعد طرفهای بعداز ظهر زنش وارد می‌شود. روی‌هم‌رفته بدچیزی‌نیست. زنی کوچك‌اندام، زبر و زرنگ، وتودل بروست. پالتوی سیاه‌رنگ چین‌داری به‌تن دارد که روی آن تور دوزی شده است. دم در اتاق می ـ ایستد و نمی‌داند چه کند. لبهایش می‌لرزند و از چشمهایش اضطراب و بی‌قراری می‌بارد. از قرار معلوم از دیدن این همه مرد وحشت کرده است.

در همین موقع صدای لواندسکی بلند می‌شود که باخنده می‌گوید: «بیا تو ماریا کسی باتو کاری نداره.» خانم لواندسکی وارد می‌شود. دور می‌گردد، و با یکی یکی دست می‌دهد. بعد بچه را که لای پارچه‌ای پیچیده به‌همه نشان می‌دهد واز کیف‌دستی پولك‌دوزیش چند تکه کهنه تمیز در می‌آورد و کهنه‌های بچه را عوض می‌کند. کم‌کم آبها از آسیا می‌افتد و زن وشوهر آزادانه وباخیال راحت شروع به‌صحبت و راز ونیاز می‌کنند. لواندسکی به دست و پا افتاده حال خودش را نمی‌فهمد ما را زیرچشمی نگاه می‌کند وغم وحسرت ازصورتش می‌بارد.

کار دکتر تمام می‌شود ومی‌رود. موقع مناسب است

و تنها کسی که ممکن است سرزده وارد اتاق شود خواهر پرستار است. به‌همین‌جهت یك‌نفر بیرون می‌رود و پس از آنکه اطراف را وارسی می‌کند برمی‌گردد و می‌گوید: «یاالله لواندسکی اگه میخوای کاری صورت بدی زودتر شروع کن فعلا که پرنده پر نمی‌زنه..»

زن و شوهر به‌زبان خودشان چیزهایی به‌هم می‌گویند. زن لواندسکی از خجالت سرخ شد و دو دل است. وقتی می‌بینیم وضع از چه قرار است لبخند می‌زنیم و با دست اشاره می‌کنیم که مهم نیست خجالت نکشید. حالا موقع این حرفها نیست. آداب وقیود به‌درد اینجا نمی‌خورد و باید آنها را برای مواقع دیگر گذاشت. حقیقت این است که لواندسکی سربازی که بدنش را گلوله فلج کرده اینجا توی رختخواب افتاده وزنش هم پهلوی اوست. و معلوم هم نیست که دیگر هرگز بتوانند همدیگر را ببینند. او دلش می‌خواهد بغل زنش بخوابد و باید هم بخوابد و چه کسی می‌تواند این حق طبیعی‌را از او بگیرد.

دونفر از بچه ها پشت در اتاق کشیك می‌دهند که اگر خواهر پرستار سرزده بیاید جلوش را بگیرند و سرش را گرم کنند.

چون لواندسکی فقط یك‌پهلو می‌تواند بخوابد دوسه بالش پشتش می‌گذاریم تاتکیه کند. آلبرت بچه را بغل می‌کند وآن وقت همگی‌رو را برمی‌گردانیم. ماریا همان‌طور باپالتو به‌زیر لحاف می‌خزد وما هم برای آنکه صدای‌آنها شنیده نشود با صدای بلند شلوغ می‌کنیم و ورقها را پیش می‌کشیم و مشغول بازی می‌شویم. برنامه

باموفقیت کامل انجام می‌شود وما آن‌قدر حواسمان جمع ورقبازی است که قضیه لواندسکی را فراموش می‌کنیم. چند دقیقه بعد باآنکه قرار بود آلبرت بچه‌را ساکت نگهدارد صدای‌گریه‌اش بلند می‌شود و صداهای دیگری‌هم به‌گوش می‌رسد. وقتی سر برمی‌گردانیم می‌بینیم بچه در بغل مادرش است. از قرار معلوم کار به‌خوبی تمام شده است.

بعداز این قضیه انگار باهم محرم شده‌ایم. ماریا راضی و خوشحال است و لواندسکی باخیال راحت شل و بیحال توی رختخواب افتاده عرق ازسر ورویش روان است و هنوز نفس نفس می‌زند.

زن لواندسکی کیف‌دستی پولك‌دوزی را پیش می‌کشد و چند سوسیس عالی بیرون می‌آورد. لواندسکی هم چاقویی به‌دست می‌گیرد و سوسیسها را به‌قطعات کوچك تقسیم می‌کند. بعد جشن خودمانی کوچکی برپا می‌کنیم و زن کوچولوی لواندسکی سوسیسها را به‌دست می‌گیرد و دور می‌گرداند وبه‌ما تعارف می‌کند. صورتش آرام و بینهایت خوشگل وجذاب شده است. ما هم از این به‌بعد اورا مادر صدا می‌کنیم واو هم مثل خواهری دلسوز رختخوابها را مرتب می‌کند و بالشها را مشت می‌زند.

چند هفته می‌گذرد. صبحها به‌بخش فیزیوتراپی می‌روم. پاهایم را ماساژ می‌دهند تاعضلاتش نرم و آماده حرکت شود. دستم هم از مدتها پیش کاملا خوب شده است.

دستجات جدیدی از جبهه می‌رسند. دیگر به‌جای

گاز وباند از نوار کاغذی استفاده می‌کنند. نوارهای پارچه‌ای کمیاب شده و دیگر گیر نمی‌آید.

کندهٔ پای آلبرت خیلی بهتر شده و زخمش دارد هم می‌آید. تاچند هفته دیگر باید به‌مؤسسهٔ دست‌وپاسازی مراجعه کند و یك پای مصنوعی تحویل بگیرد.

آلبرت هنوز همان‌طور ساکت و کم‌حرف است و می‌توانم بگویم کمی هم بدتر شده. گاهی همین‌طور که مشغول صحبت است یکدفعه ساکت می‌شود و خیره‌خیره به‌نقطهٔ نامعلومی نگاه می‌کند. مسلماً اگر ما دور وبرش را نگرفته بودیم مدتها پیش خودش‌را کشته‌بود ولی حالا از آن حرارت سابق افتاده و گاهی که ما ورقبازی می ـ کنیم پشت دست می‌نشیند و نگاه می‌کند.

مرا به‌مرخصی می‌فرستند تادوره نقاهت را درخانه بگذرانم.

مادرم حاضر نیست بگذارد برگردم. خیلی ضعیف شده و حالش از دفعهٔ قبل به‌مراتب وخیم‌تر است.

به‌هرحال دوباره به‌من مأموریت می‌دهند وباز به جبهه برمی‌گردم.

خداحافظی بارفیقم آلبرت کروپ خیلی سخت و دردناك است، ولی آدمی که سرباز شد باید به‌این جور چیزها هم عادت کند.

•

فصل یازدهم

دیگر حتی حساب هفته‌ها را هم نگه نمی‌داریم. وقتی که به‌جبهه آمدیم زمستان بود و هروقت گلوله‌ای منفجر می‌شد خطر تکه‌های یخ‌زده سنگ و گل که به‌اطراف می‌پاشید از خطر پاره‌های گلوله و خمپاره کمتر نبود. اما امروز درختها سبزند. زندگیمان زمانی درخط جبهه و زمانی در پشت جبهه سپری می‌شود. کم و بیش به‌این نوع زندگی عادت کرده‌ایم و جنگ هم مثل سرطان و سل وگریپ و اسهال خونی کشتار می‌کند ـ بااین تفاوت که کشتار جنگ بیشتر متنوعتر و وحشتناکتر است.

افکارمان چون گل کوزه‌گری در قالب روزهای مختلف شکلهای مختلف به‌خود می‌گیرند. در آسایشگاه عادی وخوبند، زیرآتش مرده وخشك، و در درون سنگرهای امن بینابین.

همه مثل همیم. نه تنها خود ما ـ بلکه تمام چیزهایی که قبلا برای ما وجود داشتند ارزش وجودیشان را از دست داده‌اند؛ دیگر آنها را نمی‌شناسیم. خصایل اخلاقی تولیدنسل وتعلیم وتربیت همه‌محو شده‌اند و دیگر

برای ما معنی و مفهومی ندارند. تنها در شرایط خاصی وارد زندگی ما می‌شوند و وقتی هم که می‌شوند آن‌قدر ناهمآهنگی و تنفر در بین اطرافیان ایجاد می‌کنند که هرطور شده باید آن را جبران کرد. انگار که هریك از ما سکهٔ ولایت جداگانه‌ای بوده‌ایم. و حالا دریك بوته ذوبمان کرده و برهمه نقش واحدی زده‌اند. حال برای باز شناختن هریك از ما باید خود فلز را محك بزنند. اول آنکه سربازیم و بعد گرچه عجیب است و من از گفتنش شرم دارم انسان هم هستیم.

راستی چه ارزنده و مقدس است این روح برادری که به لحظات مرگبار و نابودکننده به هیجانهای جنون‌آمیز، به آوازهای محلّی، به‌احساس اینکه همه سربازیم و محکوم به وفاداریهای مأیوسانه، به‌مردانی که محکوم به‌مرگند و در لابلای دقایق خونین جنگ به‌دنبال خوشیهای زودگذر و خشن و سرد می‌گردند چاشنی یگانگی می‌زند. و این حماسه‌ای است انسانی و اصیل ـ ولی کیست که به‌این چیزها بیندیشد.

وقتی تادن به‌محض شنیدن خبر حمله دشمن پیالهٔ سوپ داغش را دیوانه‌وار سر می‌کشد هیچ فکری ندارد جز اینکه تمام زندگی و روح و جسمش‌را درآن یك‌لحظه لذت خلاصه کند ـ لذت خوردن. آخر او مطمئن نیست که تایك ساعت دیگر زنده باشد. روی این موضوع که این کار صحیح است یانه ما جروبحثهای مفصلی کرده‌ایم. کات مخالف است و می‌گوید آدم باید فکر زخم معده هم باشد ومخصوصاً اگر معده پر باشد این‌کار خیلی خطرناك است.

اینها مشکلات حیاتی ما هستند و در بیشتر موارد زندگی‌ومرگ‌ما بسته‌به‌آنهاست. اینجادرلب پرتگاه‌مرگ، زندگی به‌طور حیرت‌انگیزی ساده و ابتدایی است و بقای آن تنها به‌معدودی نیازهای حیاتی و واجب بسته شده است که اگر آنها را هم بگیرند سرد وخاموش خواهدشد. اگر به‌ضرورت این نیازها واقف نبودیم مدتها پیش جنون می‌گرفتیم، فرارمی‌کردیم وکشته می‌شدیم. دراینجا درست مثل سفرهای قطبی هرتعبیری از زندگی باید خود ضامن بقای آن و متمرکز برآن باشد و یاازبین برود: چون بیفایده موجب مصرف نیرو می‌شود ـ نیرویی که زندگیمان در گرو آن است. این تنها راه نجات زندگی است. درساعات آرامش و خاموشی که تصاویر گیج‌کنندهٔ ایام گذشته انعکاس وجود امروزرا چون آینهٔ تاری خارج از من نشان می‌دهد اغلب روبه‌روی خودم مثل غریبه‌ای می‌نشینم و به‌حیرت فرو می‌روم که چطور این جوهر عجیب و سرسخت که اسمش زندگی است می‌تواند تابه این‌حد خود را باشرایط طاقت‌فرسا همآهنگ کند. همهٔ مفاهیم دیگر زندگی در خواب زمستانی فرو رفته‌اند. زندگی یکپارچه نگرانی و اضطراب و بیقراری دائم شده است و برای آنکه مارا به‌سلاح غریزه مسلح کند به حیواناتی تبدیلمان کرده که فاقد فکرند. باحربه لاقیدی و نفهمی تقویتمان کرده تا در برابر هیولای ترس که نابودکننده روشنفکران و هوشیاران است خرد نشویم ـ روح رفاقت را درما بیدار کرده تابتوانیم از گرداب تنهایی بگریزیم ـ خونسردی جانوران وحشی را به ما سپرده تااز همهٔ ظواهر زندگی بگذریم و تنها اساس و

نیازهای حیاتی آن را گرد آوریم و ذخیره کنیم تادربرابر هجوم لشکر نیستی قدرت مقاومت داشته باشیم. به‌این ترتیب بار زندگی کاملا سطحی و سخت و فشرده‌ای را به بهانهٔ زیستن به دوش می‌کشیم، و به‌ندرت واقعه‌ای رخ می‌دهد که جنبش و حرارتی درما ایجاد کند. ولی ناگهان و بی‌خبر شعله‌های غم‌انگیز و وحشتناك اشتیاق و آرزو که در درون ما محبوس است زبانه می‌کشد و به‌آسمان می‌رود.

این لحظات، لحظات خطرناکی هستند. چون‌به‌ما می‌فهمانند که سازش بامحیط سطحی بوده وآنچه به دنبالش هستیم تلاشی است پی‌گیر برای‌آسایش همیشگی. ظاهرمان به‌آدمهای جنگلی شبیه است، منتها یك جنگلی همیشه می‌تواند جنگلی باشد چون واقعاً جنگلی است و می‌تواند به‌نیروی فکر زندگیش را بهتر کند و حال آنکه درمورد ما جریان عکس این است. تلاشهای ضمیرمان به‌جای آنکه متوجه اصلاح و تحول باشد درپی فساد و خرابی است. جنگلیها بدوی و ساده‌اند و طبیعتاً هم این‌طورند، در حالی‌که بدویت و سادگی ما پدیده‌ای است مصنوعی و زورکی.

وشب هنگام‌که هجوم سیل‌آسای‌لشکریان‌دشمن‌انسان‌را از خواب طلایی می‌پراند و برق چشمهاشان از میان تاریکی مثل صاعقه‌زده‌ها خشکش می‌کند تازه متوجه این خطر می‌شود که چه سست است حصاری که به دور خود کشیده و چه ناچیز است پرده‌ای که اورا از تاریکی جدا کرده است. ماشعله‌های کوچکی هستیم که‌درجریان طوفان خشمناك مرگ و دیوانگی به‌کنج دیوارهای شکسته و

مخروبه پناه برده‌ایم و مثل شمع بـه‌آخر رسیده لرزان شعله می‌کشیم و بل‌بل می‌زنیم و گاه وبیگاه خاموش می‌شویم و می‌میریم. بعد همهمهٔ خفه جنگ به‌شکل حلقه‌ای دورمان را می‌گیرد. به‌مرکز این حلقه پناه می‌بریم و از سروکول هم بالا می‌رویم و باچشمهای از حدقه درآمده به‌دل‌شب خیره می‌شویم. صدای نفس منظم سربازان تنها دلگرمی ماست. به‌این ترتیب به‌انتظار صبح می‌نشینیم.

* * *

هرروز و هرساعت، هرگلوله و مرگ، هرسرباز، زخمی است برزره‌نازك زندگی مـا. و سالهـا به‌سرعت می‌گذرد و هدر می‌روند. ومن خوب می‌بینم که زندگی انسانها چه آسان و آرام می‌سوزد و از بین می‌رود.

مثلا داستان باورنکردنی مرگ دترینگ:

او یکی ازآن آدمهایی بودکه ازهمه می‌برند وکله خشك می‌مانند. بدبختیش هم ازآنجا شروع شد که‌یك‌روز درباغی چشمش به‌یك‌درخت آلبالو افتاد. جریان از این قرار است که یك روز تازه داشتیم از جبهه برمی‌گشتیم که سر پیچ جاده پشت آسایشگاه در روشنایی نقره‌فـام سحرگاهی چشممان به‌یك درخت آلبالوی بسیار قشنگ افتاد. هیچ برگ نداشت و در شکوفه سفید غرق بود.

طرفهای غروب دترینگ غیبش زد. ووقتی بـه خوابگاه برگشت دوتا شاخه شکوفه آلبالو در دست داشت. او را مسخره کردیم که خیال دارد بـه‌مجلس عقدکنـان برود. جوابی نداد وشاخه‌های گل‌را آرام روی تختخوابش

گذاشت. نیمه‌های شب از سروصدا بیدار شدم مثل آنکه اسبابهایش را جمع و جور می‌کرد. احساس شومی به من دست داد. پهلویش رفتم. وانمود کرد که خبری نیست. گفتم: «دترینگك مبادا خریت کنی.»

ـ « چی میگی؟ ـ بیخوابی به‌سرم زده.»

ـ «اون شاخه‌های آلبالورو برای چی کندی؟»

طفره زنان جواب داد: «شایدم الان می‌خواستم برم چندتا شاخه دیگه بکنم.» و چند لحظه بعد: «میدونی آخه من توی شهرمون باغ بزرگی دارم که پراز درخت آلبالو است. وقتی که شکوفه می‌کنند از بالای انبار یونجه مثل یك ملافهٔ سفید بزرگ به نظر می‌رسد. الان درست موقعشه.»

«از کجا معلوم همین روزها مرخصی نری؟ تازه ممکنه چون شغلت زراعته به‌کلی برت‌گردونن.»

با سر تصدیق‌کرد ولی معلوم بود فکرش جای دیگر است. این دهاتیها هروقت به‌هیجان می‌آیند حالت عجیبی پیدا می‌کنند؛ حالتی که مخلوطی از حماقت و اشتیاق سوزان است. نیمی از وجودشان مثل حیوان سطحی و بی‌احساس و نیم دیگرشان در تخیل فرو می‌رود. برای آنکه از عالم رؤیا بیرونش آورم نان خواستم. بی‌چون و چرا داد. این کارش بیشتر مرا به‌فکر و خیال انداخت چون دترینگك همیشه به‌خست معروف بود. به‌همین جهت آن شب تا صبح بیدار ماندم اما هیچ خبری نشد و صبح روز بعد با روزهای دیگر فرقی نداشت.

از قرار معلوم فهمیده بود که من مواظبش هستم. چون صبح روز بعد فرار کرده بود. من بلافاصله متوجه

شدم ولی‌صدایش را در نیاوردم تا به‌اندازهٔ‌کافی فرصت داشته باشد و شاید بتواند فرار کند. تاکنون چندنفری توانسته‌اند به‌همین ترتیب فرار کنند و خود را به‌هلند برسانند.

اما سرصف جمع جایش خالی بود و غیبتش معلوم شد. یك هفته بعد شنیدیم کــه دژبانهای جلاد صحرایی دستگیرش کرده‌اند. احمق به‌جای آنکه به‌طرف هلند برود به‌طرف آلمان فرار کرده بود. که البته عاقبتش معلوم است ـ اگر دترینگك هرکار دیگر هم کرده بــود مسلماً احمقانه از آب در می‌آمد. هرکس می‌توانست بفهمد که فرار او به‌علت دلتنگی و یك اشتباه و بحران آنی بــوده است. ولی دادستان دادگاه نظامی که صدها کیلومتری پشت جبهه نشسته از این محرومیتها و آثار آن چه سرش می‌شود؟ دترینگك سربه‌نیست شد و دیگر از او خبری به دست نیامد.

* * *

ولی این خطر، این عواطف و احساسات فشرده و محبوس، گاه به‌شکل دیگری بروز می‌کند و حالت دیگك سربسته‌ای را دارد که در حرارت زیاد به‌شدت می‌جوشد و می‌خواهد دیگك را بترکاند. داستان زندگی و مرگك برگر تصویر گویایی است از این نوع طغیان:

مدتهاست که سنگرها با خاك یکسان و جبههٔ مــا سیار و نابسامان شده، به‌طوری‌که عملا جنگك سنگری از بین رفته است. بعداز هرحمله و عقب‌نشینی جبهه تار و

مار می‌شود و جز تلاشی دردناك از چاله‌ای به‌چاله دیگر چیزی به‌جا نمی‌ماند. قوای دشمن خط جبهه ما را شکافته و به‌آن رخنه کرده است. دروسهای کوچك چند-نفری در گوشه وکنار سازمان می‌گیرند و گودال به‌گودال جنگ و گریز می‌کنند.

من و چندنفر دیگر در داخل یك شیار موضع گرفته‌ایم. انگلیسیها به‌طورمورب پیشروی می‌کنند. آنها از جناح ما می‌گذرند و از عقب حمله می‌کنند. محاصره شده‌ایم. مه و دود تاری همه‌جا را گرفته و نمی‌شود تسلیم شد چون دشمن نمی‌تواند ببیند که ما تسلیم شده‌ایم. مثل آنکه خودمان هم دستمان به‌این کار نمی‌رو . در چنین لحظاتی آدم خودش را هم نمی‌شناسد. صدای انفجار نارنجکها نزدیکتر می‌شود. مسلسل به‌کار می‌افتد و محوطه جلو را به‌طور نیم‌دایره درو می‌کند. آبی که برای خنك کردن مسلسل به‌کار می‌رود جوش آمده به سرعت بخار می‌شود و چیزی نمانده به‌کلی خشك شود. ناچار ظرف آب را برمی‌داریم و تندتند به‌هم رد می‌کنیم و یکی یکی توی آن می‌شاشیم وبه این ترتیب دوباره آن‌را پرآب می‌کنیم تا بتوانیم به‌شلیك مسلسل ادامه دهیم . ولی حمله پشت سر ما خیلی نزدیکتر شده است.

تا چند دقیقه دیگر یك نفر از ما زنده نخواهد بود.

ناگهان از گودال پهلویی صدای شلیك مسلسل دیگری بلند می‌شود. این مسلسل درست در امتداد شیاری که ما در آنیم به‌کار افتاده است. معلوم می‌شود برگر آن را آورده و حالا پشت سرهم به‌حمله آنها جواب می‌دهیم. حلقه محاصره می‌شکند و تماس ما با پشت جبهه دوباره

برقرار می‌شود.

بعد همین‌طور که در پناهگاه نسبتاً امنی درازکش کرده‌ایم یکی از مقسمین غذا خبر می‌آورد که در دویست متری یك سگ نامه‌بر زخمی شده و افتاده است.

برگر می‌پرسد: «گفتی کجا؟»

مقسم محل دقیق سگ را به‌او نشان می‌دهد. برگر می‌رود تا یا سگ زخمی را نجات بدهد یا با یك گلوله خلاصش‌کند. اگر برگر شش‌ماه پیش چنین چیزی شنیده بود اهمیت نمی‌داد، یعنی عقلش بهتر کار می‌کرد. سعی می‌کنیم منصرفش کنیم. ولی فایده ندارد و وقتی که با قیافه اخم‌آلود حرکت می‌کند تنها حرفی که می‌توانیم به او بزنیم این است که: «تو دیوانه‌ای.» و بعد ولش می‌کنیم برود. در جبهه جنگ اگر آدم بتواند جلو کسی را که این‌طور به‌سرش زده بگیرد و او را سرجایش نگه دارد حماقت او به‌قیمت جانش تمام می‌شود. اما چه‌کسی می‌تواند جلو برگر را که نزدیك دومتر قد دارد و قویترین سرباز گروهان است بگیرد.

او به‌کلی عقلش را از دست داد؛ چون برای رسیدن به‌سگ باید از سد آتش عبور کند. چه می‌شود کرد. صاعقه مرگباری که دیر یا زود برسر یك‌یك ما فرود می‌آید و خشکمان می‌کند امروز او را گرفته و دیوانه‌اش کرده است. در بعضیها تأثیر این صاعقه آنچنان است که شروع به‌عصیان می‌کنند و دیوانه‌وار به‌وسط میدان می‌دوند ــ حتی یکی کارش به‌جایی رسید که با دست و پا و دندانها زمین را می‌کند و می‌خواست خودش را چال کند.

درست است که اینها در بعضی مواقع ظاهرسازی می‌کنند ولی خود این تظاهر هم یکی از علائم دیوانگی است. برگر که برای خلاصی سگ رفته بود تیر می‌خورد و لگن خاصره‌اش خرد می‌شود. یکی از کسانی هم که برای آوردن او مأمور می‌شود تیر می‌خورد و لپش سوراخ می‌شود.

* * *

مولر مرده است. یك نفر وسط ناف او را هدف گرفته و به خط مستقیم شکمش را سفره‌کرده است. مدت نیم‌ساعت از شدت درد بیهوش بود و بعد مرد.

قبل از آنکه بمیرد دفترچه خدمتش را به من می دهد و مرا وارث چکمه‌هایش می‌کند ـ همان‌طور که یك روز خودش آن را از کمریش به‌ارث برده بود. من هم آنها را می‌پوشم چون درست به اندازه پایم است. بعداز من تادن صاحب اینها خواهد شد قولش را به‌او داده‌ام.

مولر را دفن می‌کنیم ولی احتمال نمی‌رود بگذارند حتی برای مدت‌کوتاهی راحت بماند و به‌زودی گوربه‌گور خواهد شد؛ چون قوای ما مشغول عقب‌نشینی است. عدهٔ زیادی نیروی تازه نفس انگلیسی و امریکایی رسیده است. مقدار زیادی هم گوشت گاو، و نان سفید، گندم، سلاح مدرن؛ و تا چشم کار می‌کند هواپیما آورده‌اند.

در صورتی که ما همه لاغر و قحطی زده‌ایم. غذای ما آن‌قدر بد است و آن‌قدر آت‌وآشغال قاطی دارد که همه رنجور و مریض شده‌ایم. صاحبان کارخانجات موادغذایی

آلمان ثروتمند شده‌اند ـ اسهال خونی دل و روده‌هامان را سوراخ‌سوراخ کرده است، و پشت در مستراحها جمعیت دوپشته ایستاده و نوبت گرفته‌اند. باید آنها که در شهرها، سر خانه و زندگیشان هستند بیایند و این چهره‌های تیره‌زرد بینوا و فلکزده، و این قامتهای تا شده را ببینند که هرچه زور می‌زنند جز خون چیزی ازشان دفع نمی‌شود و با لبهای لرزان که از شدت درد به‌هم گره خورده غرغرکنان به‌هم می‌گویند: «بالا کشیدن شلوار چه فایده دارد...»

ذخایر آتشبارهای ما رو به‌اتمام است و چند گلوله بیشتر باقی نمانده است. خان لوله‌ها ساییده شده و کاراشان دیگر شانسی شده است و بعید نیست گلوله‌آنها برسر خودمان پایین بیاید. از اسبها خیلی‌کم باقی مانده. نیروهای تازه‌نفس ما عبارت از پسربچه‌های رنجور و بی‌رمقی است که بیشتر از هرچیز احتیاج به‌استراحت دارند و قادر به‌حمل کوله‌پشتی خودشان نیستند و تنها چیزی که بلدند این است که هزارتاهزارتا بمیرند. اینها از جنگ چیزی نمی‌دانند؛ مثل بره پیش می‌روند و خودشان را هدف گلوله دشمن می‌کنند. به‌چشم خودم دیدم که یك هواپیمای شکاری تك و واحد به‌چند گروهان آنها که تازه از ترن پیاده شده بودند حمله کرد و شوخی شوخی تا نفر آخرشان را درو کرد و مثل برگ خزان به‌زمین ریخت؛ در حالی‌که هنوز حتی یك بار هم کلمه استتار به گوششان نخورده بود.

کات می‌گوید: «همین روزهاست که همه خاك آلمان خالی بشه.»

امید به خاتمه جنگ را دیگر از دست داده‌ایم. فکرمان‌تا به‌آنجاها قد نمی‌دهد.آدم می‌تواند هدف‌گلوله‌ای شود و بمیرد، می‌تواند زخمی هم بشود که در این‌صورت مرحله بعدیش بیمارستان است ـ جایی که اگر شانس بیاورد و دست وپایش را قطع نکنند دیر یا زود به‌چنگ یکی از آن جراحهایی که مدال صلیب خدمات جنگی به سینه‌شان می‌درخشد می‌افتد و به‌او می‌گوید: «چی؟ گفتی یکی ازپاهات کوتاه‌تر از اون یکیه؟ اگه یك‌خرده شجاعت و دل وجرئت داشته باشی در میدان جنگ احتیاجی به دویدن نداری. سالم است. مرخص!»

کات موضوعی را تعریف می‌کند که از بس جالب است به سرعت برق دهن‌به‌دهن می‌پیچد و سراسر جبهه را پر می‌کند. می‌گوید یکی از جراحها لیست بالابلندی از اسامی مجروحین به‌دست گرفته بود و یکی‌یکی صداشان می‌کرد. همه جمع بودیم وهرکس جلو می‌آمدجراح بدون آنکه سرش را بلند کند می‌گفت:

ـ «سالم! جبهه به سرباز احتیاج دارد.» تا آنکه نوبت شخصی می‌رسد که پایش چوبی است. وقتی جلو می‌آید جراح می‌گوید: «سالم! نفر بعد.» و سرباز چلاق می‌گوید: «من که پام چوبیه! اگه برگردم جبهه و این دفعه گلوله به‌مغزم بخوره میدم یك مغز چوبی برام درست کنن و میشم دکتر جراح.» همه از این جواب کیف کردیم.

البته دکترهای خوب هم پیدا می‌شوند؛ شاید تعداد‌ـ شان زیاد باشد، اما سربازی‌که بیش از صدها مرتبه گزارش به دکتر می‌افتد طبیعی است که بالاخره روزی

به جنگ یکی از این همه دکترهای دلسوزتر از مادر می‌افتد که خیال می‌کنند چون توانسته‌اند سربازان علیل را به سالم تبدیل کنند دنیا را خریده‌اند.

از این داستانها و حتی بدتر و تلختر از اینها در اینجا زیاد است. با این وصف نمی‌توان آنها را وظیفه‌نشناس و متقلب دانست. اینها آدمهای صاف و درستی هستندکه فقط برطبق‌آنچه احساس می‌کنند عمل می‌کنند؛ چون آن‌قدر تقلب و نادرستی و پستی در ارتش هست که به‌حساب نمی‌آید ـ مگر نه اینکه هنگهای بی‌شماری پشت سرهم به جبهه اعزام می‌شوند تا باز تلاش مذبوحانه را ادامه دهند، و مگر نه آنکه به‌این جبهه که آن به‌آن ضعیف‌تر می‌شود عقب می‌نشیند و به‌هم ریخته و درهم است پشت سرهم حمله می‌شود؟

تانکها که روزی مایهٔ مسخرهٔ ما بودند امروز به سلاحهای وحشتناکی تبدیل شده‌اند و در صفوف طولانی چون توده‌هایی از آهن و پولاد روی زمین می‌غلطند وپیش می‌آیند و وحشت جنگ را بیش ازهرسلاح دیگر نمایان می‌کنند.

درست است که زیر آتش توپخانه‌ایم، ولی توپها را به‌چشم نمی‌بینیم. سربازان مهاجم هم آدمهایی هستند مثل خود ما. اما این تانکها روح ندارند، گردش زنجیر چرخهاشان تمامی ندارد، و انگار مثل این جنگ لعنتی خیال دارند تا ابد بچرخند و بغلتند و نابود کنند. سرد و بی‌روح به داخل گودالها می‌غلتند و با همان قدرت از طرف دیگر بالا می‌روند. این غولهای فولادین و رویین‌تن که غرش می‌کنند و مثل اژدها دم ودود بیرون می‌دهند

اندام مجروحین و اجساد مقتولین را به هم می‌سایند وله می‌کنند و می‌گذرند. هیکلهای ما در برابر جثه عظیم‌آنها به‌مشتی گوشت و پوست نازك و نرم می‌ماند، و دستهامان چون پرکاه و نارنجکهامان چون جرقه کبریت است.

گلوله‌گاز سمی وحمله تانکها ـ نابودی، گرسنگی، مرگ.

اسهال‌خونی، آنفلوانزا تیفوس ـ خونریزی، آتش، مرگ.

سنگر بیمارستان قبرهای دسته‌جمعی ـ و جز اینها دیگر هیچ جایی برایمان نمانده است.

* * *

در یکی از حمله‌ها ستوان برتینگ فرمانده گروهان به‌خاك می‌افتد. او یکی از افسران بیمانند جبهه بودکه همیشه در خونین‌ترین صحنه‌ها پیشقدم بود. دو سال تمام در میان ما بود و آن‌قدر مقاومت کرد تا بالاخره این‌طور نابود شد.

در میان یك‌گودال جمع شده‌ایم و دورا دورش را دشمن محاصره کرده است. بوی زننده بنزین و روغن و دود باروت سینه‌ها را می‌سوزاند. در این گیرودار سرو کله دو نفر که مجهز به دستگاه شعله‌افکن‌اند از دور پیدا می‌شود. یکی از آنها مخزن بنزین را به‌دوش می‌کشد و دیگری لوله‌ای به‌دست دارد که از دهانه آن شعله آتش فوران می‌کند. اگر آن‌قدر نزدیك شوند که شعله آتش به ما برسد دیگر کارمان ساخته است؛ چون در موقعیت فعلی

عقب‌نشینی امکان ندارد.

به‌طرفشان شلیك می‌کنیم. ولی آنها همین‌طورپیش می‌آیند؛ وضع خیلی وخیم است. برتینگک که می‌بیند به خاطر شدت آتش نمی‌توانیم فرارکنیم و درگودال زندانی شده‌ایم تفنگی برمی‌دارد و از گودال بیرون می‌خزد. همان‌طور درازکش روی آرنج تکیه می‌کند و نشانه می‌رود. ولی درست در همان موقع که آتش می‌کند یك گلوله به‌خودش اصابت می‌کند. معلوم می‌شود در تیررس گیرش آورده‌اند. از جایش تکان نمی‌خورد. دوبار نشانه می‌رود. یك بار جا عوض می‌کند و دوباره قراول می‌رود و آتش می‌کند. بعد تفنگش را می‌اندازد و فریاد می‌زند «عالی شد» به ته گودال برمی‌گردد. از آن دو نفرمأمورین شعله‌افکن، نفر عقبی تیر می‌خورد و می‌افتد. لوله از دست نظامی دیگر در می‌رود و شعله آتش به‌این طرف و آن طرف پخش می‌شود و سرباز جلویی را زنده زنده می‌سوزاند.

گلوله به سینه برتینگک خورده است. چندلحظه بعد گلولهٔ دیگری صفیرکشان چانه‌اش راهم می‌برد. این‌گلوله قدرتش آن‌قدر زیاد است که بعد از چانه برتینگک به کپل لر اصابت می‌کند و آن را از هم می‌درد. لر روی دستها می‌افتد و فریاد و فغانش به آسمان می‌رود. خون مثل سیل از بدنش جاری است، اما هیچ‌کس نمی‌تواند کمکش کند. بیچاره درست مثل مشکی که سوراخ شده باشد کم‌کم چروك می‌خورد وپس از چند دقیقه همانجا می‌افتد.

بالاخره نفهمیدیم آن همه جانی که توی مدرسه

کننده بود و شاگرد ممتاز ریاضیات شده بود به‌چه درد زندگیش خورد!

ماهها یکی پس از دیگری می‌گذرند. تابستان سال ۱۹۱۸است ونبرد به‌خونین‌ترین و وحشتناکترین حد خود رسیده‌است. روزها چون‌فرشتگان‌آبی وطلایی‌رنگ بی‌اعتنا برفراز میدان مرگ دامن می‌گسترند. دیگر همه می‌دانند که شکست ما حتمی است. اما زیاد راجع به‌آن حرف نمی‌زنیم. به‌عقب رانده شده‌ایم و دیگر نخواهیم توانست جواب حمله شدید اخیرشان را بدهیم؛ چون نه سربازی مانده و نه سلاحی.

با این وصف جنگ ادامه می‌یابد. مرگ تدریجی ما هنوز به‌آخر نرسیده است.

تابستان سال ۱۹۱۸ ـ هرگز تا به این حد زندگی برای ما عزیز و دوست‌داشتنی نبوده است. شقایقهای آتشین که سبزه‌زارهای اطراف آسایشگاه را پوشانده‌اند، سوسکهاکه ساکت برتیغه علفها نشسته‌اند، اتاقهای خنك و نیم‌تاریك، شبهای گرم تابستان، درختهایی که در دل افق‌صبحگاهی سیاه‌و اسرارآمیزند، ستارگان، وآبهای‌روان رؤیاهای طلایی‌و خوابهای طولانی ـ آن‌زندگی، زندگی، زندگی!

تابستان ۱۹۱۸ ـ هرگز چون این لحظه که ساکت و خاموش عازم جبهه‌ایم چنین حسرت و رنج وحشتناکی احساس نکرده بودیم. شایعات درهم‌و برهم وعذاب دهنده صلح ومتارکه جنگ سرزبانهاست. این شایعات داغ‌دلمان را تازه کرده و بیش از هر موقع دیگر رفتن به جبهه را مشکل کرده است.

تابستان سال ۱۹۱۸ ـ زندگی در جبهه جنگ هرگز تلختر و وحشتناکتر از این نبوده است. در زیر آتش توپها صورت رنگ باخته را به خاك میمالیم و دست خیالمان تنها به دامان یك فکر چنگ می‌زند که: نه! نه! نه! چرا حالا؟ چرا در این لحظات آخر؟ نه! نه!

تابستان ۱۹۱۸ ـ نسیم امیدبخشی که بر مزارع آفتاب‌خورده می‌وزد تب سوزان بیصبری و انتظار کسالت و تلخکامی و وحشت دردناك مرگ، این سؤال خشك و بدون جواب‌را پیش می‌آورد که: چرا؟ چرا تمامش نمی‌کنند؟ و پس چرا این شایعات متارکه جنگ هنوز سر زبانهاست.

* * *

آن‌قدر خلبان به‌جبهه آمده‌اند، و آن‌قدر ازخودشان مطمئنند، که هرهواپیما به تعقیب یك نفر می‌رود ـ انگار می‌خواهند خرگوش شکار کنند. در مقابل هر هواپیمای آلمانی دست‌کم پنج هواپیمای انگلیسی و امریکایی بلند می‌شوند، و در مقابل هرسرباز گرسنه و فلك‌زده آلمانی پنج سرباز تازه‌نفس و قبراق دشمن سبز می‌شود. در مقابل هرنان سربازی آلمانی آنها پنجاه قوطی گوشت گاو دارند. ما شکست نخورده‌ایم، چونکه ما به آیین سربازی بهتر و مجرب‌تریم این فقط نیروی بی‌حساب و سیل‌آسای آنهاست که ما را خرد کرده و به عقب رانده است.

هفته‌های سخت پرباراني را می‌گذرانیم ـ آسمان

تیره، سیلاب تیره، و مرگ تیره است. تا قدم ازپناهگاه بیرون می‌گذاریم از پالتو گرفته تا زیرپیراهنیمان خیس می‌شود و به‌این ترتیب تمام مدتی که در خط جبهه هستیم لباسهامان خیس و پرآب است. اصلا خشك نمی‌شویم. کسانی‌که چکمهٔ بلند به‌پا دارند دور دهنهٔ آن را با کیسه شن گرفته‌اند تا تندتند پرنشوند و مجبورنباشند هردقیقه آنها را خالی کنند.

تفنگها خیس‌خورده، لباسها خیس‌خورده، و هرچه داریم و نداریم یا خیس خورده و یا در آب حل شده است.

زمین تبدیل به‌خمیر روغنی شکل و روانی شده است که گودالهای آن را آب غلیظ زردرنگی پر کرده و رگه‌های دراز و مرتعش خون روی آن موج می‌زند و کشته‌ها، زخمیها، و زنده‌ها، همه خاموش و آرام در آن فرو می‌روند و مدفون می‌شوند.

ضربه‌هایی که طوفان به‌بدنها می‌زند از ضربهٔ شلاق دردناکتر است. و در میان این آشوب و به‌هم‌ریختگی تگرگ آهن و گلوله نالهٔ مجروحین را چون فریاد کودکان به آسمان می‌برد. با فرا رسیدن شب رمق زندگی کم‌کم به‌آخر می‌رسد و خاموش می‌شود.

دستها خاکی، بدنها گلی، و چشمها پراز آب‌باران است. باور نمی‌کنیم که هنوز زنده‌ایم.

پس از باران، گرفتار هوای گرم می‌شویم که مثل ستارهٔ دریایی مرطوب و خفه‌کننده به‌داخل گودال سرازیر می‌شود وآن را پر می‌کند. در یکی از همین روزهای‌گرم اواخر تابستان است که کات ضمن آوردن غذا از پای در می‌آید. من و او تنها هستیم. زخمش را می‌بندم.

گلوله به ساق پایش خورده و آن را له کرده است. استخوانش خرد شده است و کات از روی حسرت و ناامیدی ناله می‌کند: «این دم آخری ـ درست این دم آخر که...»

دلداریش می‌دهم: «خدا می‌دونه این محشر کبری تا کی طول بکشه، هرچی باشه تو فعلا راحت شدی ـ»

کم‌کم خونریزی زخمش بیشتر می‌شود. نمی‌توانم برای آوردن برانکار او را تنها بگذارم. به‌علاوه فکر نمی‌کنم در این نزدیکیها پست حمل مجروحین باشد.

کات آن‌قدرها سنگین نیست. او را کول می‌کنم و به طرف پست زخمبندی راه می‌افتم.

دوبار خستگی در می‌کنیم. کات در عرض راه خیلی درد می‌کشد. با هم زیاد حرف نمی‌زنیم. من یقه بلوزم را باز کرده‌ام و به‌سختی نفس می‌کشم. عرق از سرو رویم می‌ریزد و از بس زور زده‌ام صورتم ورم کرده است. با این وصف به‌او اصرار می‌کنم که حرکت کنیم چون جانمان در خطر است.

ـ «کات بریم؟»

ـ «مجبوریم پل»

ـ «پس یاالله.»

او را بلند می‌کنم. روی پای سالمش می‌ایستد و به درختی تکیه می‌کند. با احتیاط پای مجروحش رابلند می‌کنم بعد او روی دوشم می‌پرد و من زانوی پای سالمش را هم گل دستم می‌اندازم.

عبور از این منطقه هرلحظه مشکل‌تر می‌شود. گاه گلوله‌ای صفیرزنان از بغل گوشمان رد می‌شود. خون از

زخم کات سرازیر است و من تا می‌توانم تند می‌روم. فرصت نمی‌کنیم در موقع انفجار درست وحسابی استتار کنیم، چون تا می‌آییم به‌خود بجنبیم خطر رفع شده است.

در کف یك گودال دراز می‌کشیم تا کمی خستگی در کنیم. از قمقمه‌ام قدری چای به‌کات می‌دهم و سیگاری هم دود می‌کنیم. بعد با صدای گرفته‌ای به‌کات می‌گویم: «خوب کات من و تو از هم جدا میشیم.» حرف نمی‌زند و به‌من نگاه می‌کند.

ـ «کات یادت میاد چطور خدمت غازها رسیدیم؟ یادته چطور وقتی هنوز جدیدی بودم و برای اولین بار زخمی شده بودم از وسط سد آتش نجاتم دادی؟ آن‌وقت من گریه‌کردم. کات امروز سه‌سال ازآن تاریخ میگذره.»

با سر تصدیق می‌کند. غم تنهایی در دلم ریشه دوانده. اگر کات هم برود دیگر دوستی نخواهم داشت.

ـ «کات اگر قبل از آنکه توبرگردی صلح بشه من و تو باید هرطور شده باز همدیگرو ببینیم.»

به تلخی می‌پرسد: «فکر می‌کنی بااین پا دیگه بشه اسم سالم رومن گذاشت؟»

ـ «با استراحت بهتر میشه. مفصلش عیب نکرده. ممکنه یه خورده بلنگی.»

ـ «یه سیگار دیگه به‌من بده.»

ـ «کات شاید بعدها بتونیم دونفری دست به‌یك کار وکاسبی آبرومند بزنیم.» وضعم رقت‌بار است. غیرممکن است که کات، کات، رفیقم کات، با شانه‌های افتاده و سبیلهای کم‌پشت. کات، کسی که هیچ‌کس را به اندازه او نمی‌شناسم، کات که در این سالهای پرخطر مونس و

شریك من بوده. نه، غیرممکن است باور کنم که شاید دیگر هیچ وقت نبینمش.

ـ «به‌هرجهت آدرس خونه‌تو به‌من بده کات. بیا اینم آدرس من برات یادداشت می‌کنم.»

آدرسش را در دفترچه بغلیم یادداشت می‌کنم. با آنکه هنوز کات پهلوی من نشسته خودم را بی‌پناه و توخالی می‌بینم. نمی‌شد یك گلوله به‌پای خودم بزنم تا من هم بتوانم بروم؟

ناگهان کات ناله دلخراشی می‌کند و رنگش سبز و بعد زرد می‌شود و زیر لب می‌گوید:

ـ «بهتره راه بیفتیم.»

از جا می‌پرم دلم می‌خواهد تا می‌توانم به‌او خدمت کنم. باز کولش می‌کنم و با قدم دو شروع به‌حرکت می‌کنم. قدمها را با احتیاط ومنظم برمی‌دارم تا پایش زیاد تلوتلو نخورد.

گلویم خشك شده می‌سوزد. چشمهایم سیاهی می‌رود و دنیا جلویم می‌رقصد و سیاه و قرمز می‌شود. تلوتلو می‌خورم و سرسخت و لجوجانه پیش می‌روم تا بالاخره به پست زخمبندی می‌رسم.

در اینجا طاقتم طاق می‌شود و به زانو می‌افتم؛ ولی هنوز آن‌قدر قدرت دارم که از طرف پای سالم کات به‌پهلو بیفتم. بعداز چند دقیقه دوباره کمر راست می‌کنم. دست وپایم از شعف می‌لرزد و نمی‌توانم قمقمه را در دست نگهدارم. وقتی می‌خواهم آب بخورم می‌بینم لبهایم هم می‌لرزد. ولی خوشحالم و لبخند می‌زنم ـ آخر کات را نجات داده‌ام.

بعد از چند لحظه گوشهایم را تیز می‌کنم و ازمیان صداهای درهمی که می‌شنوم یکی را جدا می‌کنم.

ـ «دستت درد نکنه. اما اگه این زحمتو نمی‌کشیدی هم نمی‌کشیدی.» صدا از مردهای پرستار است.

از حـرفش سر درنمی‌آورم و همین‌طـور نگاهش می‌کنـم.

به کات اشاره می‌کند و می‌گوید: «مرده»

باز هم سر درنمی‌آورم و می‌گویـم: «قلم پاش تیر خورده.»

مـرد پرستار بیحـرکت ایستاده است: «درسته بـه پاشم خورده.»

برمی‌گردم. چشمهایم هنوز تار می‌بینند دوبـاره عرق بـه‌سرو رویم می‌نشیند و از روی پلکهـای چشمم سرازیر می‌شود. آن را پاك می‌کنم و به‌کات دقیق می‌ـشوم. بیحرکت افتاده است. به تندی می‌گویم: «بیهوشه.»

مرد پرستار سوت آرامی می‌زند: «من بیشتر از اینا سرم‌میشه داداش. مرده. حاضرم سرهرچقدر بخوای شرط ببندم.»

سرم را تکان می‌دهم: «غیرممکنه. همین یکـی دو دقیقه پیش بودکه باهم‌حرف می‌زدیم. حتماً ازحال رفته.»

دستهای کات گرم است بازویم را از زیر شانه‌اش رد می‌کنم تا شقیقه‌هایش را با چای مالش دهم. احساس مـی‌کنم دستم خیس شده. وقتی‌دستم را از زیـر سرش بیرون می‌کشم خون‌آلود است. مرد پرستار دوباره از لای دندانها سوت می‌کشد و می‌گوید «دیدی گفتم»

در بین راه یك تکه گلوله به‌سر کات اصابت کرده

و من نفهمیده‌ام. سوراخ خیلی کوچکی است و حتماً تکه خیلی ریز و فراری بوده ولی هرچه بوده کات مرده.

به آرامی از سر نعشش بلند می‌شوم.

سرجوخه قسمت می‌پرسد: «میخوای دفترچه مقرری و چیزهای دیگه‌شو بگیری؟»

با سر اشاره می‌کنم و او آنها را به من می‌دهد.

مرد پرستار تعجب کرده است: «با هم قوم‌خویش نیستین هان؟»

ـ «نه، قوم و خویش نیستیم. نه، قوم خویش نیستیم.»

آیا من راه می‌روم؟ آیا من هنوز هم پا دارم؟ چشمهایم را بلند می‌کنم به اطراف می‌گردانم و خودم هم با آنها می‌گردم. یک دایره و من در مرکز این دایره ایستاده‌ام. همه چیزمثل همیشه است. جزآنکه میلیتایامان استانیسلوس کات چینسکی مرده است.

و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

فصل دوازدهم

پاییز است. از سربازان قدیمی آن‌قدرها باقی نمانده‌اند.

من آخرین نفر از هفت رفیق همکلاسی سابقم.

همه از صلح و متارکه جنگ حرف می‌زنند. همه منتظرند. اگر این‌بار هم وعده‌ها حرف از آب درآید همه از دست خواهند رفت. امیدها به نهایت رسیده و دیگر نمی‌شود آن را پس گرفت؛ مگر آنکه تحولی روی دهد. اگر صلح نشود انقلاب داخلی حتمی است.

چهارده‌روز استراحت دارم، چونکه کمی گاز سمی بلعیده‌ام. تمام روز را در میان باغ کوچکی زیر آفتاب می‌نشینم. حالا دیگر من هم مطمئنم که همین‌روزها متارکه جنگ اعلام می‌شود و به خانه‌هامان برمی‌گردیم.

اما فکرم‌که به‌اینجا می‌رسد متوقف می‌شود وجلوتر نمی‌رود. آنچه از خاطرم می‌گذرد، آنچه مرا در خود غرق کرده همه چیز هست جز احساس حرص زندگی. عشق خانه و وطن، شوق دیدار نزدیکان و نشئه نجات. ولی هدفی در بین نیست.

اگر در سال ۱۹۱۶ به خانه برمی‌گشتیم شاید به

خاطر رنجهایی که کشیده بودیم و قدرت تجربه، زمین و زمان را به‌هم می‌زدیم. اما اگرامروز برگردیم، موجوداتی خسته، شکسته، سوخته، سست، و نا امید خواهیم بود. دیگر نخواهیم توانست راه و رسم زندگیمان را بشناسیم.

مردم زبان ما را نخواهند فهمید ـ چون نسل پیش ازما گرچه در کشاکش جنگ باما شریک بود ولی پیش از آن خانه و زندگی و کار پیشه‌ای به هم زده بود. آن نسل به‌سرکارش برمی‌گردد وجنگ رافراموش می‌کند ـ و نسلی که بعد از ما رشد کرده است با ما بیگانه و نا آشناست و ما را از خود خواهد راند. ماآن‌قدر سطحی و بیمایه شده‌ایم که حتی به درد خودمان هم نمی‌خوریم. سالها خواهد گذشت و پیری فرا خواهد رسید، و بعضی با محیط سازش می‌کنند و همرنگ جماعت می‌شوند؛ بعضی دیگر راضی به رضای خدا می‌شوند و به هرکاری تن در می‌دهند؛ و عدهٔ زیادی بین زمین و هوا بلاتکلیف و سردرگم می‌مانند. آری سالها خواهدگذشت تا مرگمان فرا رسد.

اما شاید آنچه فکر می‌کنم به سبب وسواس و ترس و یأسی است که گریبانم را گرفته است. شاید اگر بار دیگر زیر درختان تبریزی بایستم و به صدای وزش نسیم که از لابلای برگها می‌گذرد گوش دهم غبار این افکار مسموم از صفحهٔ خاطرم پاك شوند. شوق و آرزویی که خونم را به جوش می‌آورد رؤیاهای خیال‌انگیز و مست کننده آینده پیچیده و گوناگون، و شیرینی خوابهای خوش، خواندن کتاب، پچ پچ کردن، و پر حرفی زنان،

نه! نه! چطور ممکن است این پدیدهـای آشنا و خانگی زندگی در گیرودار جنگ و بمباران در یأس و بیچارگی و در زیر سقف جندهٔخانه‌ها محو و نابود شده باشند.

درختهای اینجا شاداب و طلایی‌اند. دانه‌های سرخ رنگ سماق کوهی از لابلای برگهای سبز می‌درخشند. جـاده کوهستانی سفید رنگی تـا دامنهٔ افق کشیده شده است و بوفه‌های سربازی مثل‌کندوهای زنبور پراز همهمه سربازان است که از شایعات صلح و خاتمهٔ جنگ حـرف می‌زنند.

از جا بلند می‌شوم.

خیلی ساکت و خاموشم. بگذارماهها وسالها بیایند و بگذرند. آنها برای من چیزی نخواهندآورد ونمی‌توانند چیزی بیاورند. آن‌قدر تنها و بیکسم، و آن‌قـدر نومیدم که دیگر از رو به رو شدن با آینده باکی ندارم.

هنوز آنچه زاییدهٔ این‌سالهای خونین است واسمش را زندگی گذاشته‌ایم در دستها و چشمهایم دیده می‌شود. حالا به آن مسلطم یا نه، نمی‌دانم. ولی تا زمانی که هست بی‌آنکه به خواسته‌ها و نظر من اعتنایی داشته باشد راه خودش را خواهد رفت.

* * *

و او دریکی از روزهای ماه اکتبر سال ۱۹۱۸ از پای درآمد. روزی که سراسر جبهه آن‌قدر ساکت و آرام بود که در گزارش نظامی تنها به‌یك جمله اکتفاشده بود:

در جبهه غرب هیچ خبری نیست.

او به رو افتاده وصورتش را طوری برخاك گذاشته بود که انگار خواب است. وقتی که او را به پشت برگرداندند صورتش نشان می‌داد که دیگر تاب تحمل شکنجه را نداشته است. قیافه‌اش آرام بود وگویی ازمرگ خود خوشحال و راضی است.